

کتابُ مُسَاهِ نِعْمَتِ اللَّهِ وَرَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ

کتاب شاه نعمت الله رحمة الله عليه

۷۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي عين عين الايمان بفضله لا قد سلس لا قد
 سب سب ان من تكلى بذاته لذاته فاطرا آدم و سب خلفه
 نبي الله محمد بن عبد الله بالعلم و صلى الله عليه
 و آله و سلم

صورت این اسم این بود
 همه چیز را با اسم این بود
 که هر چه در عالم است
 در صورت اسم این خواست

اسم جامع جامع اسم بود
 جمله اسم با عیان رو نمود
 جمع مجموع اسم آدم است
 نعمت الله سب سب او و سب
 یاری که نظر کرده در این بود
 نما تضرع است که در سب سب

چون بجز این اسم بود
 چنانچه یعنی بود در جمع جمع
 هر که یعنی است اسم این است
 در شب محترمش چنان ماه شد
 در دیده با نور رخ یار تو بود
 شاهش در هر چه سب سب

بسم الله الرحمن الرحيم
 در صورت این اسم این بود
 همه چیز را با اسم این بود
 که هر چه در عالم است
 در صورت اسم این خواست

| | | | |
|-----------------------------|-----------------------------|------------------------------|--------------------------------|
| روشن بود آید که بجزین | چون جام می یافت چو نهد | هر زره که منی بود خورشید | نور بصیرت است هر که نهد |
| در آینه نمود جهان چه حالی | چون نمک نخل کرد بخورد و نهد | از نور خداید شسته شد رنگ | هر کس که درین آید او چنان نهد |
| راست آمد فی عینی بسینه | و عینی عینند فانظر بعینه | چسبسی عند غیری و غیرین | و عندی عینند من چسبینه |
| تا صورتها و در آینه می بینم | معنی همه بر آینه می بینم | آینه دل بکشید جان نیکم | وین طرفه که او در آینه می بینم |
| این عجب نگر که عینی در ظهور | چشم ما عین را دیده است | در نظر ما را چو نور دیده است | عشق معشوق و معسوس کی است |
| عین او بنگر بعین نورا و | اینما بدین همه اعیان چو نور | عین عاشق عین معشوق وی است | عین او را عین اعیان نهد |
| این اضافت از ظهور با ما | تا که باشی تا ظسره منظور | کرد اعیان مدتی گردیدم | تا نماز جسم روح و عین هم |
| شد بیاک من عین در عین | ورنه بی ما این اضافت از کجا | از اضافت بگذر از این | عین تا که موج و که دریا بود |
| در عالم جهان نما جهان بین | بهر که بادریای باشد آشنا | عین با بند عین با چو ما | معشوقه جمله عاشقان بین |
| بر دیده ما نشین زبانی | در آینه عین ما روان بین | جامی بکف آرا عارفان | پیداست بچشم اعیان بین |
| کوفی فردا به چشم او را | تو بر بصر محققان بین | از دیده مردم از نشان است | در عالم نیستی نشان بین |
| ظهور لم یزل ذاتی بذاتی | فردا امروز اوین نشان بین | بگذر نشان و نام هستی | فقد منی قدح و شراب حیات |
| کس حقیقت را در مظهر نمود | شادی روان نعمت است | می نوشن و حیات و آن | |
| معنی معشوق و معشور عا | حجابی لایزالی من صفاتی | وجودی کالقیح روحی کمالی | |
| ور بکونی جام جام و می | گر چه دارم ساختن اسما نام | می زخم ذات می نوشم کام | |
| کس حقیقت را در مظهر نمود | ساقی مستم و زنده صفت | عاشق و معشوق عظم و اسلام | |
| معنی معشوق و معشور عا | دو نبود اما حقیقت دو نبود | کس بود است و کمال است | بهر آن کس که نداند هر خستی |
| ور بکونی جام جام و می | ور بگردانی سخن هم صفا و | ور بکونی جام و می هر دو | در حقیقت حق بودن بی شکست |
| | ین کی اینم آن دیگر وی است | اعتبار معتبر باشد حسین | اعتبار باشد همان قول و این |

کاه نمودم کن با سم با نمان
در دل خود دوسر خود را بکن
می جام قناریه بسنوتی
در خرابات رود و در شوش
رندستی اگر خایکاری
صورتش پاره در او بود
هر چه مادر عمر ملک بود
ملک شاه از ملک او اعظم بود
در چنان ملک ملک پند
بنده دستبرد و سر
سور بود و نبود بود
خود و علم ز اشعشعش خزان
سندم لایق بر جام
حق وجود است کی میزند
یکت وجود است کمالش تمام
زوج عالم در آن اند
نور و ظلمت از طوطوی بود

کاه نمانی میکنم کاهی نمان
کام جان شوشن اینجا بکن
خوش حضور است بزم مادر
ذوق خجانه بقادر باب
زان شفا نمان این دو آری
بر سر کوی و مراد باب
او جمع همه شفا سیل شوم
که در با همه کاد و شوم
سعی حاجتی نیکو بود
نارک ملکش چه نیکو بود
نه بدین معنی که پیشش تم بود
انگلس در خن ملکی پند
چاکر شش بر کل عالم پادشاه
را بود و نه ناکم پند خود
بودی که پند روی زود
بوی تو هم پند روی خود
نور زنده پند زان پند
گفته با ظلمت و حق پرست
نیزه سرور همه پند
در دو عالم پند
یکت نیست نموده و نمان
ورنه اینجا نور و ظلمت نمان

نماش و شوق غنم کاه
نعمت است جو که ایامی همه
هر چه عبادت با دریا
قد می نه بخت و ریوس
قتله و بحر و موج و آب
نعمت است ز دست تو
زان بختی جمع و شفا سیل
نمان با همه پند
سینه ما خن اسرار
ملک با همه پند
ملک عیان و چنان پند
ولایت و ن ولی پند
زود و شش پند
بود وجود با خفت و بود
شور زود و پند
گر زود و زود و زود
این پند پند
زود کند و پند
همین کجا پند
زوج پند
قره پند
اجامی زمین بر زمین پند

این پندین فرود و شوق
هر چه بوی زانای همه
پادشاه کرد ارباب
نمان با همه پند
هر طور نعمت نمان
دید ما شش پند
که یک بوی پند
همه پند
مالک یک پند
هر پند پند
کهن پند
ندان پند
پند پند
دور بود پند
این پند
کاه پند
شادی پند

در جرم وصال و محرم است
 عین یاد علم او عین است
 است و بی حاشی زوی بود
 بکرمان بر دیده چنانست
 در محیط علم اعبان چون جبار
 عین با کربا کربان شود
 سرور یا ز سوزنی بگوش
 لذت زود آرد اگر جوی
 میل آس جیانت کرداری
 گفته اهل ولایت کن
 یکدی بر نور چشم ما نشین
 در ولایت هر چه بینی او بود
 هر که باشد ولایت خند
 روح اعظم نایب حق خواست
 محمد و پیغمبرش در روز و شب
 به چشم است او دیده و مبدع
 با تو گویم بکن در نقطه
 نقطه دانست اصل استعد

عین عالم بود چو نورش لایق است
 که جرمی بر اسم ظهور زدی بود
 شاید معنی به صورت بین
 نیست صورت اسماء است
 مرتبه ما پس بزم عین ما شود
 عین اسم غلظت ما جو
 عین آن موج جسم نورانی
 از آن در دهن دستید
 ساحری بکسر از دود آید
 من ولایت در ولایت بدام
 اسام با ده از ولایت شکلی
 دیده اهل ولایت با بین
 از جرم عالم همه نیکو بود
 در ولایت با تد او از اول
 شد ثبوت ختم نام و دان
 لا جرم بر تخت و این نامش
 که قصودت که معنی جواش
 در خیالش سو سو کرد اش
 نعمت نقد مخزن اسرار است
 وصف نقطه میگردد نقطه
 و رعد نبود احد باشد احد

مبدع ما را وجود وجود کوشش
 جام در و در راسته باقی نظر
 عالمی از نور و در شش ششم
 عین ماند جانی پر از است
 بر تو خیز از زین چنین است
 صورت با بین او را جو
 قدری ندر او را این دریا
 حسن بی چشم مخنون بین
 سر کجا مجلس خورشیدی
 خوشی در ولایت بدام
 چشم از نور ولایت نیست
 صورت معنی که هر دو جانت
 از ولایت ولایت باقیم
 اسرار با تد ولی شرح در
 با تد در ولایت معنی
 اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
 عهد با تد در ذرات
 عقال مخور است من نیست
 هر چه پیغمبر اسم را بدستاش
 از سه نقطه یک الف ظاهر شد
 عقل اول نقطه است بود

نور نعمت الهام در جرم وصال
 سیدیم از نور ز بود خویش
 نام می بستان منی بود
 یوسفی بجهان به بر این
 اگر چه خالی نماید این دنیا
 یاد میگردد شرح این یادگار
 مابدست رو ما هم از ما بود
 حضرات سفار لغا جو
 نعمت الله در آسج جو
 در ولایت اولایت بافت
 از نبوت ز ولایت نیست
 سر زمانی صد ولایت باقیم
 همه ولایت وصف و با تد
 خازن کج انی و اش
 تا ابد در بند آن به اش
 کرد آید این چنین کی دانش
 در جرم و آن یک الف ناظر شد
 نقطه باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صفا
 سرفظه در الف چون نقش است
 خوانم از لوح نقشا تر شد
 اسم اعظم که در تیس با نغمه
 منزله ای که دیده در ره آرد
 عشق او قائلست و استقل
 آدم معنی است یعنی عقل کل
 اسم الرحمن از دامن چشم
 بحر اعیان که شود بگردان
 جمله اعیان صورت سماوی است
 مانع او میان بر رخ نمود
 ما جنبایم و در حقیقت او
 شاه می در سزار جامه نگر
 دورندان با ستار امرو
 اعتباری باشد این ما و توئی
 هر چه بینی صورت سماوی است
 دو نماید که یک باشد ز تو
 کرده احول بگرد و سپین

تا پیاپی مرد و فطرت است
 آن الف بعد اول فقر نشست
 از قدر در باب عالی ایقده
 علم ام الکتاب حاصل است
 جمع معنی هفت یک است
 آن تحقیق که از این همه است
 جان عالم فدای قائل با
 روح اعظم صورت اسم آن
 صورتش جامست و معنی عین
 تسبیح خود از نور او فرختم
 کی تواند داد این نظر بر داد
 دوست دار و صورت بیخ و دست
 در بینی ما این دوفی مرکز بود
 سو معنی او فاطر و معنی
 ما جنبایم و عین ما و ریای
 نظری کن بدیده پستیا
 فایح از وی ما این از فردا
 که هستی آبی اینجا نیست
 اعتبار خود ندارد این دوفی
 سر که بانی عرقه دریای است
 یک بود و یک نباشد ما و تو
 در یکا می بیند آن دوفی سپین

عقل اول فرختم انبیا
 آن الف از اول حمد بگو
 اصل مجموع کتب ام الکتاب
 لوح محفوظ حافظ دل است
 آنچه بحر حقیقت خوانند شش
 ششلی چند از سنازل است
 نعمت الله باشد و اول
 برده در حضرت آریا و شای
 خرد کل از عقدا کل حاصل بود
 اسم اعظم نه دما باشد قدیم
 در قلم جاوید بنویسد کلام
 اول این بحر خوانند شش اول
 سرخ ماد بیان با اول
 از ظاهر بنا فینا
 هر چه پسندی سر که سیدانی
 ساخری از می است چه از می
 رند سنی چه نعمت الله نیست
 گوشت ز در راه سنی سنی
 اسم اعظم در همه عالم یک است
 جام وحی که چو دو باشد و نظر
 که یکی را صد شماری بخند
 روزها شوازه غایت فاخته

مشاهده است صفات
 سرفظه در الف با ما
 فخر کن و الله اعلم بالذات
 نزد ما آن سر را با حل است
 شکل صلح حاشی شکل است
 طلبش کن با که در است
 انگش را بد که او در اصل بود
 یعنی سبب الله الرحمن الرحیم
 همچنان باقی بود و لا طایفه
 آتش باشد ابدی بی پای
 ما در دست صفایان باشد
 می در جامست و صورت و معنا
 که طلب میکنی بجز این ما
 و در تو کونی که هست با شما
 وحدت اسم و سماوی شکست
 در حقیقت یک است بگو نگر
 صد مرتبه باشد آن یک بگو
 تا ز نور نونها نامشکست

آب جو بای آب بن عجب است
گر کسی مست شد ز می عجب
سوی کوفی حجاب ریاضه
تی حنی ز بدوش قدم
اچنین کهنه های ستانه
آن عین که عین جمله اعیان است
با عقل حدیث عشق کوفی می
غیب مصلح حضرت قیام حضرتش
حضرتی دیگر بود غیب مصفا
هم مثال سطاقش را گفته اند
این مثالش استیلا نام کو
چار حضرت یکی حضرت نکر
از صفای ملک او ملکوت بین
سظهر آتقدنصب عالم است
اسم الله میکند تغییر ما

چون شدی فانی فنا شو
سراک سراب این عجب است
باده مست خراب این عجب است
ما زاد حجاب این عجب است
میخورم چسب این عجب است
حو اندک پیکان این عجب است
معتوق یکی عشق یکی عاشق بکن
یکذات صفات هزارش بکن
عینی است که تحقیق انسانیست
سطلو خود از خود طلب ابطال
گر عاشق صادق بگردد کو
در کتم عدم وجود جونی می
یا هم ز سر ناز نقابی بسته
در دیده ما خیال روی خوش
عالم اعیان بود در حدیثش
در میان سرود حضرت چکلا
عارفان بسیار در می سفینه
عالم ملکوت را اینجا بگو
تا به پسینی چ حضرت ای سپر
در مثال مطلق جبروت بین
روح در همش اصل و فرع آید
میکند با خویش بار آشنا

نماذ نامند ناما حدیث
ما جاپیم و عین با آبت
روز و شب آفتاب میگرد
نقش حق در اخیال می نماید
ز ابدی دیده ایم کیلانی
طالب و صانع الله
این سر سبکی در یکی بود شک
یکصد باشد با عتبا احدی
در آینه دیده ما بتوان دید
خود را بشناس یکذاتی بخود
کافر باشی اگر بکونی دو خدا
جامعی شرک عاشق و معشوق
بکشوده و در لطف خوش خجانی
نقشی بر عارض آفتابین
هم شهادت حضرتی دیگر بود
وجه غیب جفر نرس جبروت آن
باز ملکوت است چون دیگر است
حضرتی که جامع این سرچشمه
عین مطلق را کرد در عین او
محبج البحرین اگر جونی و بست
به وجود او نذاک پس وجود
عالمی نور می بخشند بد

جامع عین شراب این عجب است
در پی آفتاب این عجب است
تا به پسینم کجای این عجب است
سخت مست خراب این عجب است
آب جو بای آب این عجب است
اما حکیم همیشه ترخه داشت
یکدم بچود که خود نوازی می
عالم او ملک خوش بگرد
علم معقولان تا زین دفتر بخوانا
با متان و سنن می بکوش
باشد آن انسان کامل با و
هم شهادت بین در آن ملک
صورتا جامست و در عینی می
طل الهداست سلطان شهود
از عطای اسم عظم و السلام

فان نخستین سانی که زنده بود
 چه قدر خرقه که ز نار و آتش آید
 این کایس جانفازنده و سوسما
 ظل اعیانند در روح همه
 ذات او را که سبب آید
 او بخود قایم همه قایم با
 در کمالی کار شود این
 که وجود او در سراسر این
 در دینند هم و در دینند هم
 این همه صمد و از حق سبب
 قطره و بحر و موج و جزایر
 عین اول صورت الله شد
 عقل کل مع خلق خود
 در دو عالم هر چه هست از خود
 عقل کل در دست دیگران
 نشانه اصل اول اصل حروف
 نقطه در دایره نمود و نبود

در ام جامی از حیوانات
 تشریح به نام ذات صفات
 بجای که بسته سوسمان
 برای یکی شش حروف است
 مظهر اعیان ما ارواح ما
 ظل ارواح است سبحان
 اسم را عیان چه بود آید
 مرتبه باشد باشد آن در
 مرد ما بود در دست این
 یا در شان بود در آن مرتبه
 یاد شاه و یاد پادشاه
 در دوزخ و کعبه یکیت
 در می آنجا که یکیت
 بشکلی بود یکیت یکیت
 عین با خسته از فیض یافت
 آفتاب خسته جمع باه شد
 صورت آن عین اول اول
 باشد از ذات صفات عقل
 سراسر نکته در آن شش حروف
 خوش بود بر اصل اگر با بی حرف
 در حقیقت آن الف یک نقطه است
 بلکه آن نقطه دایره نمود

همیشه است از حیوانات
 دست که در دوزخ و آتش
 ای که شده در آن کعبه
 هر از شش حروف است
 مظهر ارواح ما است سبحان
 باز اعیان فعل اسمی هستند
 اصل موجودند اما از وجود
 در وجود و عدم مرتبه بود
 ذات او در کمالی خود بود
 با اعتباری و آن مرتبه است
 فی و او و یکی است یکیت
 بجز یکی است در همه عالم
 سبب برای بلای بالانند
 در همه کعبه یکیت در عالم
 که بود از علم سوی عین نمود
 اسم اعظم جامع ذات صفات
 عین اول عین انسانی بود
 روح کلی باشد روح فضا
 این سه نقطه یک الف است عیان
 اعتباری و آن نیز در صفات
 نیک ریاضت که نیکو یکیت
 نقطه در دایره باشد

که خسته بود او صفات
 اگر نکشته اندانی با شش
 که روح او ای حیوانات
 باز اسما فطرات
 به وجود اینها کجا نماند بود
 به شکی موجود باشد از خود
 در کمالی کار شود این
 نیک ریاضت که نیکو یکیت
 بود که چون خدا یکیت
 نیک ریاضت که نیکو یکیت
 طبعش این یکیت است
 روح اعظمی است با شش
 مجمع الفانی سبحانی بود
 هست چیز با شش ارواح
 قول قرآن بود یکیت
 که چه باشد در حقیقت عین ذات
 نزد آنکه که دایره نمود

اول و آخرش هم هست
بودیم بودیم
هر یک از اسمای جامع عالم
جود او بخشید اسماء جود
تکثر اسمای او اندر عدم
راحم مرحوم از ان بیخوش
انچه نیک که پنهان گشته اند
باده نودشان در خواب فنا
عاشق و محشوق با هم کرد
بیت سعادان و اسما صد مرتبه
در دو میدان یک پای و یک
عالم از بس جود عالم است
مانی عالم نقاب عالم است
سال عالم با تو سیکویم هم
چو بیت عالم سایه آن آفتاب
برای من بزم عاشقان
طره شب اسطر کرده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

نقطه چون حسم دایره بود
بوجودیم ماد تو موجود
خوشتر از کفتنهای ستیلا
سورتی دارو کجا باشد غیر
در نه اسماء را بخود بودی نبود
از صفاتش نفس بند و ظلم
اسم او ذات و صفت میدانش
افتابی را به نبوده اند
افتا پر اچکل اندوده اند
فارغ از عالم خوشی آسوده اند
هر کجا بودند با حسم بوده اند
همه عالم نشسته و عشق جان
یک جود و صد نراش عیبها
اینک یا بست که کفر نیلگی
هر چه می بینی جود عالم است
بنکه عالم خود حجاب عالم است
من بود چون سایه و جان آفتاب
جام ز طبیعت بیخون آفتاب
نور روی نعمت از دیده ام
نور روی روزید اگر دواند
با جبار خورشید خوش بپوشد

دایره چون تمام شد بر کار
همه عالم خیال او کفتم
نعت الله در سخن نشنود
نور هر یعنی که می پسند بصیر
هر چه موجود است مزون خند
چون صفت از ذات دارو
نسخه اعیان اگر خوانی تمام
غم می در ساخوی نبوده اند
مجلس سینه آنه بخاوه اند
تا خیاالش نماید در جواب
در ولایت جاگمی ادلیسا
اسم ظاهرین و باطن اسمان
صورتش جااست و معنی جود
بوجود او همه عالم عدم
ادنی او ذاتی و مافی ما
جاود است انچه از اعیان
نور عالم شمس و نایب خندانند
آفتاب حس و عالم گرفتار
مینماید در نظر آن آفتاب
خوشتر در پنهان بکتاوه اند
سرفس جامی برندی میدهند

سره پار اهنس هم نهاد
باز دیدم خیال او او بود
وجه خفاصینها پدید نظر
گر چه اسمای می و اعیان است
رحمت ذاتش خصلت او بود
شرح اسماء ابدانی و اسلام
بر همه رندان بری بگشوده اند
پنجیا لش بگدی نتوده اند
نعت الله را حفا و نبوده اند
گر چه سرد و نر ما یک شنی بود
بر وجود جود او عالم عدم
عارضی باشد فنا شورین فنا
ای تطیل الله من بر بان من
تا بدانی حال عالم و السلام
ستارین در یارب و بخوان آفتاب
تا قیامت باد تا بان آفتاب
ساخوی بری برندان داده اند
هر دمی بنوی بجان می نهند

راز پنجاه اشکار گفته اند
کج اسم او همه عالم نکر
عین دریا دیده ام در قطره
اسم در رسم با حجاب ما بود
جای از می ز می خوش رخ شکن
جام می آینه کبیت می ناست

می فراوانست آنچه جام کو
گر نشان و نام میجوی بگو
جام می در دور میگردم
از تعین اسم اعظم در نمود
و حدت ذاتش تعین گفته اند

آن تعین مرجع و مبدأ بود
هر تعین بدان تعین حاصلست
از صعب بر بود تشریح و
دره پرضا ازین در بای
بعد ازین عالم مثال مطلق است

ساقی بوح اگر با نماید
نتوان دیدن بچه خدا را
نوشیم شراب تا در جام

جمله اسم را با گفته اند
اسم جامع بایست آدم نکر
افتابی با قسم در ذره
سورت با قطره و دریا بود
با حرفیان دست و آغوش کن
ساقی با سطره لطف خداست

نعت الله بنیدست بند هم
در دوروشست در آغوش
در عدم باران نشان و نام کو
عشیر آغاز یا انجام کو
نعت الله دست جام می بند

در حقیقت آن تعین اسم بود
در این معنی بچکست سفت اند
یک حقیقت بیخ و ماور بود
با همه آن یک تعین حاصلست
از وجود او دست است اسما و صفات
حضرت بجای بهمنای ماست
این سخن نزد محقق بر حقیقت
جام کسافیشن میخوانم بهم

در جام جهان نام نماید
چشمی که خدا نماید
چشم جمال تا نماید

یکت جو دو صد هزار این
عارفانه قطره دریا بین
ای عجب دریا در قطره عین است
صورت معنی با هم عین است
از دوی یکد زکنا یابی کی
ساقی در جام می و زنده عین

با دبا فی نام ابد با بند هم
یکه میگوئی در می آرام کبیر
زلف خالش سرخ دلها نیکم
شمس تبریزی ز صحر آمد بر
بچه او زندی در این ایام کو

بی تعین نه نشان و نام اسم
یکت تعین اصل و باقی فرع
جمله اشیاء ظارات و بید
آن تعین همه ختم می بگوش
اصن مجموع بر از رخ خویش
نفس کل از عقل کل آید پدید
انگهی باشد شهادت بر حقیقت

فاضل و باقیش سید انم بهم
ایستاده معنی بدست آر
خورشید بنور طلعت خویش
گر آینه عین او نباشد

بنام بدان کی سر آینه
قطره دور با همه از ما بین
غیر ما خود قطره دور با کجاست
غیر خود در قطره دور با کجاست
آن کی چون بیا بی بی مشک
آن اهل بیت آن بیخست

با چنین روی سر آرام کو
خویشتر از آن دان و این و ام کو
افتابی آنچه جان در شام کو

بی تعین نیست و جام اسم
آن تعین در همه بنکر نگو
بی تعین جمله اعیان کبند
از همه جامی تعین با دره نشا
بر رخ بجز ازل سید اش
جز دو کل از جام مل آید پدید
خواه نمود راست خواهی بند

تا صورت او ترا نماید
بر دوی بمن و شما نماید
مار او ترا کجا نماید

چیت انسان بده پنا
 مخزن اسرار سبحانیست
 کون جامع نزد انسان
 نقش می بند و جان و الجلال
 هر چه باشد از خود و از قدم
 اسم عظیم تنها به صورتش
 هر گجا خسرو نیست در عالم
 مدنی شد که این دل مستم
 عشق نیست و جام می بر دست
 بگویت و آن و اسما پیشمار
 چون سویت بیکه اسما حکیت
 در سویت هست و نیست نیست
 بی سویت جمله عالم عدم
 نسبتش با ما عدم ما را نمود
 از سویت اده ما را حق وجود
 او یکی در مراتبش بسیار
 جز یکی در یکی نخواهد بود
 چشم مردم از او منور شد

دیدیم چشم لغت افشا
 جامع مجموع اسما بود
 مطلع اوزار ربانیت او
 در باشد پنچین حیوان
 در خیال صورت او بر خیال
 جمع دارد در وجود و عدم
 این ممتا یکتا به صورتش
 پادشاهی کدای او دارد
 جان شیرین فدای او داد
 عاشقانه هوای او دارد
 عقل مسکین چه پای او دارد
 تطلب عالم نقطه پر کاره روح
 بگویت با اسما پیشمار
 چون یکی باشد همه اسما یکیت
 نیک با بش می انجا با نیست
 بی سویت حد و نه قدم
 نسبتش با حق بود عین و وجه
 بگویت در نسبت رو نمود
 جز یکی نیست مثل او و کو
 بر استی یکی نگوییم دو
 هر که در عشق او بود یک
 چون تو آن ذره بودی او

نوری که خدا با نماید
 مجمع مجموع الطاف آله
 روح جسم و عین اسم این چرخها
 جامع انسان کا طر انجوان
 اسم اعظم کار ساز ذات او
 لبس الا مکان ابد ششم
 صورتش آینه کبشی تمام
 سلطنت پهنوای او دارد
 نور دیده خورشید اندازم
 جان فدای پای بالایش
 لغت الهه با چنین لغت
 شیخ ما سر ما به کج فتوح
 در سویت جمله اسما مالکند
 که یکی خوانی یکی باشد بد است
 بگویت اده بود کابناست
 صورت او منی است شباب بود
 نسبت ذاتی او از حق بجز
 خط و همی از میان ما و هو
 وحده لا اله الا هو
 بجز ما موج زد بچو شش آمد
 هر که عالم بنور او نکرد
 شعر سید بندوق شش

آن پایا ز بندگی پادشاه
 مینماید او بار آتشگاه
 معنی مجموع قرآن را بداند
 عقل کل بکفله از آیات است
 بگذر اقلنا و اسما ششم
 معنی او پرده دار کبر است
 دیگری که بجای او دارد
 که دل من بلای او دارد
 چشم جهان بر عظمی او دارد
 ماسوی التذیب است اشبا مالکند
 و روی کوئی در نماید در صفای
 زان سویت دان وجود کابناست
 مغشس سر و قمر اسما بود
 نسبتش از عارضی ما با بگو
 که بر انداز می یکی مانند بود
 آن حیوان رو افشا زیر
 چه چندی همه بود نسکو
 قول مستانه خوشی سبکو

دیده ام آینه گیتی نما
سویج در با نرد ما هر دو یکیت
خوش خوشی با ما در این بیابان
نقد کج گنفت کمر را طلب
بر سر دای فنا سدا ر شو
کز حرف ساقی با در آن شوی
شخص و سایه دو نماید در نظر
در خرابات فنا با ما نشین
نور او در ایم در ایم در نظر
نعت الله در همه عالم یکیت

ابحیانت ماست که می نام کرده اند
مستقیم در دوزخ و در زندگیم در دنیا

نقطه در دایره نموده سیم
عارفان دانند راز عارفان
از وجودش سایه می باید وجود
کرد و میخوانی بخوانش صداتی
ای غیبی شهادت بخوان
باطن او عین ظاهر و دانش
گر نبودی حال بودی پیشکی

حسن او در آینه پیدا شده
کز نظر دارم این چشمم ما
آن یکی در هر دو عالم یکیت
تا بهایی ذوق جان ما
جوهر در تبسم ز ما طلب
از بقای نوشین بر خود اثر
ساقی سرست بخواران شوی
گر نه احوال بگیر اینگر

ذوق سرستان بر بعد ما بین
بچکزد چشم مست ما نگر
در میان عاشقان جا بوم یکیت
علم تو حید است اگر دانی تمام
روحست در چه روح و در انجام کرده اند
ما را دو انجام غم انجام کرده اند
از نور سبدم اثر صید دیده اند

سیم اینم غیظ طلبت باز جسم
عارفان کفنه عارفان بخوان
ورزندی او سایه بود هیچ در
در یکی کولی بگو که عاشقی
و حدت و کثرت آن بهر در
اول او عین آخر و دانش
ماضی دست تقدیر اعاقل یکی

نور روشن دیده شد آینه
چشم ما روشن نور او بود
چو نیست ظلم در محیط ما جیب
دره ذره سر حید آید در نظر
جامی از زمین سرزمین سیمان
سرکه او فانی شود باقی شود
غیر از نقش خیالی گفته اند

جان عالم آوست ای آدمی
اینه بردار تا چشمی نگر
یا شیرینی که او حلوا شود
عارفان ذکر ترا باشد نصیب
بعد از این توحید خوانی و سواد
آنها که زاهدند ندانند ذوق
در جام می خنیا از نفس زائده
وزنار زلف و خیرشام کرده اند

لازم چیست سیم ای باری
چیش سایه بود از آفتاب
و حدت از ذاتت و کثرت از صفات
حق تعالی بر همه شسب شهید
غیب باطن در آن شیخ و ظاهر
حال باطن است و تقابل
از تپه مو و در آن یکیت و نمود

اینچنین چشمی نوشید نیکو بود
بر سر آب آمد و جام شراب
آفتاب بی به افلاکی می نگر
غیر از نوشی ازین پستان بخور
رند اگر زندی کنند ما قی شود
ترا بصورت بعضی سفته
دل به به یکدی می کرد مدی
جان جانان خوشتر است به کوه
شکلا شمشیر سیر حلوا شود
سز ذوقی البقیه با شد تپیز

زرک ستراب نشا کام کرده اند
انگار آن است طبع نام کرده اند

لی بودی چه چشم ای باری
با تو کتو ستر عالم حجاب
و حدت از ذاتت بخوان تا
تا نه شمشیر او نه شمشیر
آن یکی دل ببارین آنخس
سده نما صاحب ای سدر زینا
دو نور و آینه سیم و دیوار

خط موهوم از نبودی در میان

عاشقانه غلظت محالی دل

تیغ منستی بر بهر منستی : دویم

عایف سرد و جهان گشتیم لیک

بر سر آبی و بنداری سر آ

یکدی می نبشین دور ما می نگر

عاشقانه می نبوشن از جاها

کز سر دی بر لب جو ژاله

غیر ما در بحر ما از ما تجو

اینه بره از تا پس سحرمان

سوی در باسیم در بحر محیط

مجمیع البحرین اگر جوی دست

او محبت از خوش انجم خوش دل

خجسته سار و کجیده اند

از جمال و از جلال ذوالجلال

نقد در اقلب منخواند خوب

رحمت فاتی دهد در است

دل محسن آن نگر و جهان

کی نمودی بکجفت و جهان

باز ساز عشق را نبوا خنسیم

با خدا می خوشین بر در خنسیم

ذوالفقار عشقی تا خنسیم

خبر خدا را اندر کز نشا خنسیم

بود از بود او پیدا شده

غون آبی آب میجویی ز آب

در محیط دیده ما کن نظر

شاهد بر امی نگر در جاها

ور کذاری آب دی لاله

قطره دور با نماید ما و

عین ما میجو تو از دریای جو

یا تو با تو نشسته و بود

آب دی مار و ان شد سوز

سید و بنده دو نام یکو جو

جامع مجموع اگر کوی دست

چسبند گری سنده از فرین دل

اعمال در راه بنشان دیده

ترسبت باید دل مالایزال

باشد از تقلب او این لقب

لاجرم اوسع بود در اصف

انچیز فرمود آنگان من

خواهم از لوح ابد از ازل

مکشش دل در محیط اندا خنسیم

ما چه در باسیم و خلق امواج ما

سب صحت را ازین میبندای

بغبت اندر انمودیم آشکار

جمع گشته قطره و دریا شده

قطره در موج و حباب بجز جو

جام الوان بر کن از یکدی می

چشم ما هر سو که بیند و نظر

سر کلی را نبشسته ان بر کلا

کل شی با تک الا و حجب

در دو عالم آن بگرامی نگر

دست بکشاد اس خود ز کبر

جام می در دو در میگردیدم

یک تحقیق در جهان با تو

دل بود خلوت سرای خاتم

گشت و کسر کج سماوی دست

علم اجمالی چه در دست بجان

نقطه در و ایره بنهفته اند

جامع غیب و شهادت دل بود

فی المشا که عالم بی فتحا

اشمه کفتم زدن ششوز جهان

عینوازم تا در ساز ازل

لاجرم ما با ما در سوز خنسیم

بر فراز هفت لرزون تا خنسیم

عالمی را از گرم نبوا خنسیم

سر بکبر اگر باقی آب جو

تا نماید رنگها از ایلغی می

چشمه آبجا استای سپر

هر جایی کاشی من بر آ

سر آن یک شمشیر یک با کبر

هر چه میخواهی ز خود از یکو

که صراحی بنماید بر آب سبزو

هر چه میخواهی بر اذال کو

کج دل سوز که آن جای سب

علم تفصیلی با روح و ان کج

اهل دل این قطره را در کفند

شسته سلسله ان در لایتن

در دل بر آب باران

تا سپاری ذوق صانع عارفان

جان گویند که حرم کبریا ای
از دل بسوزنید که با بی مصال جان
سلطان خراج چارم از آن گشت افشا
گر پابی عارفی صاحب دلی
در خدمت انبیا نیفر دانه کن
ترک این دینی کن و عشق جان
بعد از آن بگذر ز نور ای نور
در نظر آینه کعبه سنی نما
او یکی و اعتبارش صد نزار
او یکی و اعتبارش شش بی
در خرابات مغان بندی بگو
خوش و بدین در پایی بی باک
ایچنین در پایی حدت بگو
در خرابات ارپایی بند
ساقی از خشد ترا پیمان

چشم خورشید بند و دیده اشک
از کرم چشم و دیدم انفعال و باره بخوریم
سدم جابیم و ساقی از خورشید خوریم

یا دکان نعمت الله با دوار
یار و حقیقت از دم خلو نسوزی
در جان بساختیم که بنی نقابی دل
کآمد بزیر سایه فرمای دل
سید روز و دل چه نه میسکنی بگو
خدمت او کن که کردی منجلی
جانفدا ای خدمت جانا کن
تا در آتی در بهشت جاودا
تا به پستی نوزاد منظور چشم
بیماید نور چشم ما با
را اعتبارات آن یکی شد همکار
سبک هر یار و ما با سر کسی
جان سرستی ما با او بگو
تا به پستی آبی ما با
گر دستهای از خود نیکی بشو
به که با خمور باشی هم نشسته
نوشکن میجو و کز سستی مانده
بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان
تا به پستی سیر غفلت جانان ما
الفصل که عاشقی می بخور از جوان
ذوق کرداری طلب خدمت زدن
استه اگر دم تمام آن یکی

یا دکان نعمت الله با دوار
در چهار سوی عشق که پیرون در دست
آن محرم با روی که بهانست نام او
در کشتن خدایست در پایی
جان خوش اعانتت به استواری دل
خدمت صاحب دل میسکنی بجان
سهر ز پدربان سروان خدا
غیر محسوب دل خود دور کن
حقیقت عالم نزدیکان بسایه
اقتاب می صد نقابی رو نمود
در صد آینه یکی پیدا شده
در خرابات مغان بند از دور
در رومندی جویم در ما ترا طلب
با حیات آب کرداری نظر
هر کرا پستی بخور از تنگ
عشق و شمع تو پرورنده باش
گر تو داری همه عالمی تمام
جانفدا اگر باشی چرا ناما بجان
گر که ای عشق باشی پادشاه عالمی
عنان ما پیدا شود بر ساکنان چشم
مجلس عشق نیست به عاشق محضوق
در وجود آن یکی نبود شکی

صدربان و بهنگام همسای
چون دره ایست که در آرزوی
لطف جدا سوز که پرود نماند
تا پابی منسوب امله لان
تا چه ما سوز و شوی در سوز
بگذر از غفلت هوای نو کن
سایه را مان به به پستی
چون بدیدم غیر کینوری بود
آن یکی با سر یکی بگنا شده
ختم می روانوشکن سست
گفرا بگذر و ایمانرا اطلب
یکدیگر در عین بندر با نگر
به پستی ای بار من بنکو نگر
در طریق عاشقی مردان باست
سرحه بخوانی پابی و اسرم

حکم تو کرد و در آن اگر پیر فرمان ما
گر جمال خود نماید بشاد پنهان ما
ایچنین زنجیر پابی که شوی همان ما

یکو بود است صفاتش همسایه
گر هزار آینه دیدم در یکی
او نخلی کرده خوش در آینه
نوشکن جام حبابی پز آینه
افتابی در قمر پیدا شد
اسم او ذات صفات او بود
افتابی رو نموده سه نقاش

خوش حبابی بر کن از اینجا
ساقی سیرت با باشد که کم
عشق می پسند جمال او با

تخصر و سایه دو نماید نظر
ز اعتبار ماد تو باشد دینی
گرم باش و آتش خوش بر فرو
جام می بگذارد ساقی طلب
تا پسپس آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر مادی خوش است
عین او در عین اعیان بر نود
قطره و موج و حباب چون نگر
جامی از می بر زمی داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش همسایه
آن یکی را دیده ام در هر یکی
مینماید آن یکی مهر آینه
تا خیر با می ز جام و آینه
فستق در قمر درو شده
نام او یک نزد ما آن دو بود
نیکن این آینه کیستی نما
افتابی رو نموده سه نقاش

تا سپایی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد برندان حباب
محل می بندد خیال او بجا
علم دوستی بر بود نوشکن
گذر از سایه یکی را می نگر
همچو ما بگذرد خود کار یک
خرقه و جاده هستی بوز
تا چه زندان سستی با می عجب
خود یکی باشی باشی نیکی
باشدش حاصل ولی این
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این در بای ما نیکنگر
چرخه با خیر نگذاریم ما
در خرابات سخنان خجسته چون

چشم او جوان کرد و چند نو سپین
علم او آینه ذات او است
روی او نیکن بود روی او
ما در این در با هر سو میرود
حقیقت عالم صورت آسمانی
معنی اسم و معنا باز جو
دوره بی نور او پسیم می
ماه تابان مینماید آفتاب

سویج دریا نیم دوریا عین ما
خوش سرتابی و سیر ایشم ما
مغنت آینه سیر پای خم نهاد
جام شادی ندان نوشکن
منظرد و منظر نیز دمایکی است
هر که او فانی شود باقی شود
صورت معنی ما این دان گذر
بعد از آن سستی ما همیشه
هر کجا بچی است کنجی در است
گوهر از جوی درین در با می
بکجیف صد هزار شش اعتبار
در صد آینه یکی چون در نود
در خرابات سخنان ندان نام
جان ستم از سوای او خردی

نویکی می بین چه احوال تو سپین
آینه خود و غیر ذات او کی است
تا چه آینه نشستی رو بود
ایرود و داریم و نیکن میرود
صورت معنی بهم باشد نگو
عارفیرا اگر سپایی راز کو
یک نفس با خیر نیست نیر می

عین ما بر عین ما باشد حجاب
راه چهاره مانده در سر آ
در خرابات سخنان هست جز آ

آب و آه است این در با یکی است
رند اگر رفتی کند ساقی شود
دینی و غنچه بجم و جان گذر
عارفانه بر سر بار زار شو
کنج دل بکنج عشق می کسبت
جوهر در سیم از ما بگو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نود اما نیکنگر و نبود
سوزند شادی سید و استلام

باد پدید آید و سرد و گرمی باد
در یک سو و آبی نزدیک آتش جانشین
از آب اینها چون عصاره است

عقل اول دره پندار بود
حضرت مبدع چه او را آفرید
نفس کلنیه از او حاصل شده
نفس کل یافته همه بود
علم تفصیلی از لوح او بخوان
هر دو با هم بسبب کلی خوانده اند
سقف چیت عرش و کرسی زمین
وقت افلاکند نیکو باد در
با عطار در ماه نوش سیاه بود
باز جوان انگلی جن ای سپهر
آخرا اینها همه انسان بود
جامع مجموع اسما او بود

ابتدای سخن بنام کلی
دریده مانگو شده روشن
نورا نهای دست در آسپا
ادبکی وصفات و سببها

زادی که پختن باد و فروغ
حیث جانان کن کرد یک شکی
سیر رسا پاش با خوشی کند
جامع مجموع اسما او است

صورت معنی سبذ ما بود
مبدع مجموع عالم سبذ پدید
این در آن با یکد کرد اصل شده
این کسی ماند که او از ما بود
جامع علم قدر باشد چنان
نوشن حکمانه سخنها گفته اند
نوشن حاجی باشد از این چنین
گو کب هر یک بهر یک بشمار
نیست پنهان از سخن سبذ او بود
سبکت یعنی است نیکو تیگر
گر چه انسان اول ایشان بود
جمله میدان کهن چن نیکو بود
از وجود سخن یافته عالم نظام
در دو عالم یکش نیست یکی
چشم عالم نور در روشن
نوشن بود هر که خواند این اسما
لبس شکی اندر غیره و تیار
لبا با ما درین بریا سبذ

در سبذ عقل از نشانه
در توجیه مانند امعالت نیاسر
نفس با نفس جامعی و تشبیه کرد
جامع مجموع اسما او روح حجابها است

آدم معنی است عقل کلین نام
جمله اسمها است و را از انقضا
مردود این یعنی نفوس درم عقل
بعد ازین سرد و طبیعت گفته اند
انگلی باشد هیولا با دو
حوش اعظم تحت الرحمن بگو
بندگی سبذ سرد سرد
چون صلح چون مشنری سرخ
اجازت کان مخالف بعد ازین
در زمین آسمان باشد طاعت
سعیش اول بصورت است
در وقت دیده او بر آینه
بلکه جان عالم است او اندام
وجود او سبذ در وجود ما
در همه نور و عیب ان پیغم
آسمان در زمین دلوح و ظلم
تمت اللهم ششم شد ماکا
از اینجا دانشی خوش بر در

جامع کتبها ما بود
تو چنین بین ما چنان بود
روشن این نور او بود
گفته ام لاله آلا است

ابتداء بر او زود پدید گشت
که این زندی جز از خرقه پوی گشت
سر زمان میل بسوی او نوی گشت

بلکه عالم از او با چه انعام
لا جرم روح و نفسان اشجما
فرق ایشانند این مرد و اول
در این پیش بگفتند
صورتی خوشی میوه لانی نام
آر سبذ که پس اعان بگو
این چنین فی مورد ما را اینها
اقباله سره چون جادو کند
در دست سپهرات پنهان
رویت سیرات می باشد
روح باطن جبریا انوار است
بنام پدید او سبذ آمد

جامع کتبها ما بود
تو چنین بین ما چنان بود
روشن این نور او بود
گفته ام لاله آلا است

زما بشنو حجابی پر کن از آفتاب
ومی در آفتاب سایه بنکر
درین دریا بعین با نظر کن
وجودی جز وجود او نیستی

بهر آینه حسن منما بد
تحقیقت بود عالم بزرگی است
زمی جابایت همی کف ما

تذوق خود ترا آگاه کردم
بر او ساقه زندان ترست
نزد بانست و ما مست و حرامیم
ز شرک تو درستی که برستی
بزم عاشقان با نظر کن

سدا آن در آمد که محمود است
حمد او از کلام او گویم
در حضرت به مدح معانی او است
سده هزاران درود در بریم
عارف شریع عالم است
در آن نقطه ایست نه غنم

حجاب از آفتاب آفتاب است
در آن هم سایه و هم سایه بنکر
سند و شکن نماشای کهر کن
اگر آنی چشم با نشینی
نشانده بی نشان عارفان است
وجودی ره راه عیان نیست
ز هر بوی بسطی می بر آید
یکجاست در آن بار اشکی است

حجابی بسنما بد عین دریا
معانی تبیان است الله
بماند آفتاب ماه کردم
ترا که میل ذوق عارفان است
بپزدان او شاه و وزیریم
بغیر از حضرت حق که برستی
ومی در حشره سرستان کن کن
اگر سده و سمار آمدانی
بخشن من هر چه موجود است
لاجرم حمد او نگو که بجم
مدح جمله بگو که این نیکوست
بر روان خلاصه شده ام
واقف از اسم اعظم او است
از او اشرف نقطه

معنی آب بصورت حجاب است
چه در یابی که ما غرقیم در وی
اگر نور است اگر ظلمت که او را
بنور او جمال او توان دیدیم
اگر بوی نشان جسم نشان است
و اما از دید مردم مخان است
تو نقد کج او در کج عالم
نیز ال انفس منسند و کجاست
که در رد انجین ذوقی که ما را

بپرس از آفتاب حضرت ما
دوینی بگذارتا باشی بگانه
فناست و باقی باقی ربانی
ز بحر قطره کهنم عیانست
جنال غیر خوابی بسنما بد
طلب کن کج اسمای الهی
بذوق این شرح اسماء اعجاز
فیض عیانست در حضرت ما
شکر شکر به شیرینست
هر چه مخلوق حضرت او مید
انکه عارف طفیل او باشد
عقل اول و ذری آن شاه است
عقل در اله در هر آن

بر همه مخلوق خاصه به شرح او
شکر گویم که شکر م نیست
بسیار حضرتش گویند
روم قدس به نیل او باشد
در آینه عالم است
زیر بر همه حجاب

بدین در این در آن جان هر دو است
چه خوشش جامی که ما در پریم
بر او کج هر دو سنو دریا است
چنین چنین کج است آفتاب

طلب است کج این کج نیست فافهم
جز او تعبیر خوابی خود بنا
که ذوق ما همه عالم بیار است

مراد ما یکی دیگر بجان
سوی بر کشش که با بی لطف است
معانی خوتی که دم پاست
هر عالم سده ای منما بد
اگر بانی بیانی پادشاهی

بر همه مخلوق خاصه به شرح او
شکر گویم که شکر م نیست
بسیار حضرتش گویند
روم قدس به نیل او باشد
در آینه عالم است
زیر بر همه حجاب

سایه و شخص سینه مایه درو
با حبیبی قره العینی
احولست آنکه بگردی عیند
صفت و ذات است بر حق
انگاید این ذات بود صفت
عاشقانی که همین بگردید
همه حمد و سوره کر باشند
در دل ارم و دروازه

تجیح چون خوبی لبلی
خوش چنانی روان شده
خوشی خوشی جزون سبکیم
اشکلا تریبنا فینا
الف مسم عارف و معرف
و فتر کابنات منجوا تم
ارکوبیم هزار کجین است
در ظهور است این منی تو
موشکن جام می که نوشت با
ما خرابان بیان سر شیم

عارف راز حضرت مهر و
سخن با همه بود با دوست

در حقیقت کعبت بی بی
انا عینک عینک عینی
چون درو پند بجان نشیند
بی سفت از احد و اند
حضرت است آنکه مکتوبند
عین خود را بعین خود نکند
هر چه باشد بی پای هم باشند
در دینوشم و شفا نیست
تا ز سر وجود آکا هم

گفته اند و شنیده شبلی
عین دریا بجز دریا جو
باری از اهل ذوق بگویم
هو معنا و فایده و معنا
شده در لام معرفت مکتوب
معنی حرف حرف سید تم
یوسفی را هزار پرست
بسایکی با سسم و دخی
ختم می دایما بچوشت با
در خرابیات عشق تا شیم

شیخ مرشد حبیبید بغداد
چون سری ستر او با و مکتوب
که سمیع و بصیر و دانا او است

هر خان بود و میر و خانم هر
بصفت یکی بود و عینک
سوت صادق بود و صد کا
صفت ذات او تواند
کج و نا کج نزد او کجند
بعین اگر چه اشفا صند
هر که همدرد درده مد آن
دوق بندی مایهستان

محرم راز نعمت اللهم
سخن عاشقان بیانشو
آب ربرک کل شده نهان
ما خیا لیم و در حقیقت
نور چشمت در نظر سید
همه عالم حجاب عین حجاب
شانه را که هزار و نند است
ظلمت نور هر دو یکد است
انگه اسان کاملش ناست
ساغری مدام بنوشیم
می و جای هم و جان و جاننا

مصر معنی دمشق و شادی
گفتی بی سال شد که بی پای
هر که این سخن و این بصیرت

سولید، پر د سوز و سویم هر
در خله این دوزخی نبود
راز صادق بگویی با کا
هر که دانست انچه ان نش
کج او در و ولم نکو کجند
بصفت عام نه خاصند
کویا از قبیل ایشان نیست
مسی مازمی پرستان

مشوار من نو از خدا
کل بجز و کلاب از بستان
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن به پهن که او با
غیر او نیست انچه دریا
بصفت هوبت است
که چه اندر ظهور آبانند
نزد درندان چه با ده و جان
خلعت از خود عشق بوشیم
شاه و دستور کج

میگم افکار و پر بازار
سخنم سر برنده را

باز بر آن همای دانی
گفت سلطان بیورک معنی
از تعیین دینی پدید آمد
گرفت فانی شوی بقایابی
بر سر آستانه ز حساب
ساقیا جام می بردان
می ششش بطالع مسعود
علم علم احمدی سستان
سوفه سقده صفا ما شیم
خاک فقر از سریر شاهی
بخیالی که یار سستان
بر سانش سلام ستانرا
زندستی که باد ما فرمود
نظری کن بعین ما بنکر
هر که اورا در آینه بیند
جامی از می سباز پرز می
در کجینده با بکژود
وحده لا شریک له سبکو
سایه و شخص میسما بدو
گرفت و حیدر سچو بادانی

بلبل کاستان سجالی
باز گویم که گیت آن می
نام یکمین با نیزه آمد
خود ازین خودی خدایا
سایه اوست شیت ابدت
چون سبازند آیدین بر آت
پوسته بر لب حرفان ده
میکنم نوشن ستادی نمود
حکم آل محمدی بر خوان
نه میناز اسعا پفرانیم
بنیوانی ز باد شاهی به
در خوابات ندرست است
بنوارش هزار دستانرا
اولش خیره عاقبت محمود
عین ما را بعین ما بنکر
خوش حیوانی سر آینه بیند
همچو آب حباب از یک شفا
کج اسما با عطا فرود
همچو از نایکی کی سچو
در حقیقت یکیت بی من بود
علم توحید را چنین خوان
لی مع البته بدان بدوق تمام

ووشه با ز شیان ما
باز بد است با نیزه بدین
مژدگان کی که با نیزه نمائند
توزستی نیستی بگذر
بگذر از سایه هر چه نیستی در است
گرچه آبت اسل و فرغ شش
و الحسم چون سوز خیران
عاشقی در قلندری سچو
در خوابات با ده نوشانیم
عشق و معشوق و عاشق شیم
ای نسیم صبا گرم فرما
انکه هم طالب است هم طلب
عذر خواهی کن و مکن تا خیر
دولت وصل او مهتاب باد
در همه آینه یکی می بین
موج و آب حباب برادر با
حق تعالی با عنایت کرد
کج و کجیننده طاسم کر
سرفوت حیدر اعیان کردیم
چون بر حد اگر شوی تجرید
هر که را عشق علم توحید است
سرفوت حیدر منم کن و اسلام

مخود نیز سپکرانه ما
در بیان نیست این سچو
سبیل و سچو با نیزه نمائند
تا بر آری نصیب عدت
فد اکتب شش بر شش
بر جمال فلسه دیاران
در دسندی ز سید سچو
عاشق روی کنده پوشان
پادشاه سیدم اگر سید سچو
خوش و نشو بخت الهی
هم توبت نیست هم توبت
گرچه کردیم ما بسی نصیب
خواطر او دما ما با
آن یکی بدین و نیکی کن بین
نظری کن سچو وجود آب
دالی به اولایت کرد
دین سچو فاشتم سچو
این معانی توبه پاک کیم
عین توحید با بی سچو
اول او مقام توحید است

نومنی من تو ام توئی بگذارد
بگذرد از نقش و از خیال سپهر
عین اول کجاست نادانی
عاشقان از شراب مستند
آب رویی ز عین بریا جو
کج و کجین و ظلم نکر
سند عالست مانده
در کجین قدم بشود
اول انبیا و آخر است

بشوا ز سن تو هم دوری بگذارد
بجز از ذات از کمال سپهر
عین اول سنده اگر خوانی
همه عالم بنور اوست
سردر سیم از ما جو
صفت و ذات این اسم نکر
بنده در خدمت پاینده
نقد آن کج را با بنود
باطن اولیا و ظاهر اوست
با و بر آل او درود و سلام

چیت نفس خیال ماد توئی
اقابست عالش سایه
جام کجستی تاش منجوانند
باطش آفتاب و ظاهر ماه
نظری کن که نور دیده ما
منظر و رسم اعظش خوانم
نظری بر جمال با فرمود
اقابست ماه خوانندش
همه عالم طفیل او باشد
بر همه تابعان او بنجام

همچو خوا هست از خیال دوری
سایه روشن نور سایه
اصل محبوب عالش دانند
ما مجسم او و صیب آینه
انکه عالم بنور خود آراست
بلکه خود اسم اعظش دانم
کج اسماء با عطا فرمود
پادشاه سپاه دانندش
روح قدسی خلیل او باشد

جو چو جوی سپا و دریا جو
از اضافات و از لب بگذرد
نور او را بنور آدمی بین
اشی از عجبش فرخست
همه عالم حجاب عین حجاب
یک حقیقت ظاهرش بسیار
آب کلال اقلاب خوانندش
غیر او را وجود باشد نه
ذره بی آفتاب کی باشد
چشم ما نور او را در بند
سرف حرف این کتاب آید
از سه نقطه الف بود

عین ما را بعین ما و ا جو
نور او را بنور او سبک
در همه نور او کومی بین
غیرت غیر سوز غیرش سخت
غیر او نیست اینچنین دریا
آن یکی در خوش شبسار
نزد آن کلاب خوانندش
جز از دست بود باشد نه
قطره بی عین آب کی باشد
هر چه بند همه نکوسند
سر بر حافظانه خوش بخوان
الفی در حرف پیدا شد

جامی از می سنا خوش گشت
عرق در بای سپکران
خوشش بود دیده که او بند
کوه نقش و خیال می منم
بجز و سوج حساب باش
می یکی جام می فراوانست
بوجود صفات او عهد
نظر و سوج و بگرد جو آید
عقل اگر غیر نقش بکار
ذات او یا فتم با اسماء
یک الف سه نقطه بخوان
الف و او جو و او ازین

ساقی مست کبر خوش گشت
گر چه جویم عین در بند
هر چه بند همه نکوسند
در خیال آن جمال می منم
در همه عین آب و با شس
همچو آب و حباب کجاست
اصد و احدت هم احمد
عین ما را بعین ما با بند
غیرت غیر سوز نگد از او
نور او دیده ایم در آینه
هم الف ایکان سیدش
حون را کن ولی بجوی چون

صفت ذات حق اسم
بام کیشی نماید ستاره
جزو کل را با اعتبار استیا
درود آینه در مودن
سایه او ما برسد
سخن عارفان از او پانند
احدی آمده کمر بسته
ساقی اعنائی فرستد
در همه آینه نموده جمال
وجودند این در آن وجود
از مسامحه اسم را بپوشد
اسم حفظ طلبکاران
سخن عارفان کجا بستند
گر تو فانی شوی بفایانی
حاج عالم بدون کردی
زیر یک صورتش هزار مرتبه
روح کونی کی بسختی
علم توحید را بسیار کردیم

نایب شایسته
مهر حضرت در اسبگر
کامعبار است جزو کل
دو نماید یکی بود پیشک
از من و تو و منی بود
تا جرم تو نشان نگو باشد
نور در دین چشم ما نبود
سیم احمد تخت بن بست
می سخنان را با پسمود
آینه روشن نشد خوش حال
بتعین بنی هزار نمود
پوجود ای عزیز توان بود
موج و در با بعین ما سحر
اینچنین گفتند اینچنین
جزو این بچو در بند ایانی
آزاد است سایه ستوان
تکلیف من مشهور نمود
ارمانت من بجز خیر ما
نیر در کس نیکو خبر
ایمانی تو بسیار کردیم
دایره چون مهر کردی

در چنین بحر پیکر است در آ
نقطه اسل که چه مادانی
جز خدار احد نسکو نیم
نور آینه عالی چه جباب
اسل و فرعی بهمد کردی
او با دیده مشهود ایدوست
چون بدیدیم نور او بود
الفک سیم معرفت کفتم
انکه هم ناظر است هم منقول
همی هر چه هست بی نیست
بی تعیین کی تواند بود
مرجه موجود بود از اشیا
اسم و غیبه است و در حرم چهار
بگذر از کرم و در حدیث
در سه پرده هر دو شایسته
جو هر ستم حرفی عالم
ذات دارد از استغنی
نامه چو در نشان چه سخا
بود و بود را محال نیست
سخن ایجاد کردی کسب
قله انجاس بدست

نظری کن بعین ما در ما
هفت بکل بدون برخوا
از احد جز احد نبودیم
فطرتش با غیبت باطن
دست چونند ما با پوست
نظری اگر کنی چنین نیکوست
گوهر معرفت کفتم
نور چشم است از نظر مستور
در نو کونی که هست نیکوست
همه باشد مخلصه سما
قلل یکذات است
زانکه کامل بود با این
پیش کمر را چه با این
خوشش بودی که نوری
بوجودند این و آن
نور است با این
در عالم و جهان کجاست
کینه و ناکجه در کسب
دیده

عبارت فانه چه مؤمن اگاه
در طریقت رفیق باران باش
این نصیحت قبول کن از ما

از تن کبر با مشورت لطف خدا
در عدم دور و دور هم نگاه کن
معنی اهل کفایت نور صفا بود
نقطه آخر توشی شکل الفتن
ختم مسیحی انقضای نور و نور
سنگ اسما حقیقتی از صفات
نقطه نوری بنام نام خداوند
ما در اول مرد و اسیر کن و خوش کن
در عالم این است دست و پیکر ما

تا نور روی رگسته تو در آفتاب
تا آرزو از یاد رفته درین دنیا
با در شامت اقلیم استظاظا در
امنا از چشم جاپاک او تا نور است
یوسف الی بر سر برقع کشود و نور
تا حاده ای جمع در جاک پای کدش
ای و نور شد تا با جسم و خاشاک
سایه لطف خدا و عملی در سایه

چو شش لولا اله الا الله
سر خود ز بر پای ایشان باش
تا در آبی بخت الما و ما

سرموی مسیحه نعمت الله
سنگه بی نور روی نموده
مسک در آستاد ارفقا و بقا
اسل هم عین بود عین همه غیره
حکم قضای غلط لوح قدر خطبا
حسن و یافته یوسف زینت با بقا
از اول آخرین نام ماطر و ظاهر نما
گردنبری تمام شاه همه اسپا
ما در این جا جرحی کنش از نما
ساقی ما خودیم همه ماعین ما
نعمت و اینه هم کرده ظهوری تمام

ختم عالم در خود آفتاب
مسکند هر سید مرد و شیخ آفتاب
تا شادان جهان بلام وجه نمبر آفتاب
پا شایع میکند و بگوید در آفتاب
چشم مردم در بیدار و منور آفتاب
یافته شایع عالم تاج بر سر آفتاب
کی شود زشت خاشاک و کج آفتاب
نور و شکر ده روشن با آفتاب

حکم اسلام را بپاسید
در حقیقت محقق می جو
ره چنان بود که ره روان

تا پایی تو به سره بنکر
دور و پضا بود صورت و دانا
بر رخ جانم و صورت جوی خود
پنجه از جمل کل خون انده ز خون
دایره فرض که حلقه نفاطس ظهور
جایع بین انشا بن صورت و سخن
اول اسم خود ساسما
معنی اثبات که با الف و لام لفظ
هر که بلا در فنا بافت ملامی عظیم
مخزن کج آن کج دل غارت
آینه را پاک دارنا که نماید ترا

و لطف و گوید چنان و فایان
صوت نام است و معنی آفتاب چشم
هر که از سر علی نور اول دید گفت
گر نمودی معنی لایب ظهور
نقطه اصلا همان معنی عین علی
میز خود شبید بیخ فخر بر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی
سبب این سادت میزند در کل

سرموی از آن فرد و مگذار
دیده لا شریک له میل
راه رفتند و آنکس هستند

شاه معایان هر دو جهان
نور گرفته سخن داده بعالم انبیا
ز آن الف آمد بدید جمله کتاب خدا
نقطه از آن کبر نام کنشش پیدا
حاکم دنیا و دین بند سر دورا
یافت جوید او را در پویه بها
صورت تو حیدر نوری طالب کبریا
زود کند که بر لای تا که نیاید با
در طلب کج او در دعا یافت

برج و خواند در اول ملک خا و امان
شکل ماه چند روز خوش رفت
دیگر آن چون بیاید و در حیدر آفتاب
کی نمودی بر نظر ما را صبر آفتاب
در همه فاق دشمن خواند آفتاب
می خواند بر سر باران او ز آفتاب
قرص مع یک کرده خوان چرخ آفتاب
خود که دیده در جبار لطف غنیمت آفتاب

تا زین چشم این صاحب نظر
نسا یا راه کبریا بشود
وز نور روی اوست که عالم سوز
زوج توان با سبایین منضمی
هر ماه ماه نو چیمان مژده سید
کبریا که گشت سطر و مانع روح
خورشید لعل است نور و لاله
مهر ایچ اینست تیر و یک شرح و عطف
که بی که خار جی بود از زمین مصطفی
یاد است بود او چو دکان مختصر
ضیغ ایضا است که بچینت
مردم در آن شاه مرد است
سه بر او لیا علی ولی
پوئلای علی ولی نشوی
یوسف صر عالت خو اکم
دیگران که خلاف او کردند
حسب هم نسبت در کمال
بر در کبرای حضرت ار
باطنا شمس و ظاهر است

از غبار خاکیا پیش زبورا افتاد
در همه دور فلک کردید شرف افتاد
انست انتم از آن سلفی دارم
سنتی حسین الله تعالی ما جنته
سرور او لیا و دینی سیر است
یعنی فلک حلقه بوشان حیدر است
رو را نمود و عالم از آن موقوف است
مستحبه جبارت و جنت کون است
دینا و آخرت همه در ایست
خارج سو که خار جی شویم کافرا
با هفتش جبار سرفی بخر است
سر خزانه پیشین بد فی زکرا
سین که دو ستار است آلی
در همه حال مردم دانست
که عالم نیست او جانست
گر ترا سید سدا بر دانست
شاه نیریز میر او جانست
لاجرم تا این بار بر دانست
حمل و علم او فراوانست
شاه عالم پناه و پانست
نور مرد و بچینت با دانست
یاد کار محمد است علی

نبر او اذین اذین اذین اذین
تا که تمام هر دو جان شیرین است
ذره از نور او می بینم بنگار آفتاب
سلطان پادشاه شرفی و اوست
سیدین مجلس ملک ملک
اسکنه راست با او زمین است
جو روشن وجود او با عالم از آن است
تردیکت با خلیفه بر حسن نام است
انست به شمنان علی کرکزی است
هر مؤمنی که لایق است علی
او را بشهر سخنان تو که ترسد است
هر پست ازین فصد که کفر بخش اول
بر دشمنان دین محمد نظر است
در ولایت علی ولی اوست
گر چه من با او عالمش کفتم
ان غم رسول با حسند است
نه فلک با ستارگان شریف است
واجب است نیاد او بر ما
مهر او کبچ دول چه کجین است
دوستی رسول آل رسول
رد رضای علی بدست آور
انست بقه که میر سنان است

مخالف فرما بر وجه جلالت است
کیزم و زری بعد نغض و زین است
بر در که بیخ جلال الشریع جبار است
در آرزوی مرتبه و پایی خیر است
چو بکس از این شرف چه خبر است
عالم هم وجود و وجود مستحق است
بصیرت آسمان زینش سحر است
بسکین بگو که این شیخ کبر است
تو قیام آل آن باشد سقر است
او دیگر است حالت نیز بکبر است
بخوان که سبکی بکی تو خیر است
بر همه کاینات ساوا است
غافل گفته ام که جانانست
آن خلیفه علی عمر است
کرد و دست سراسر کبر است
خدمت با تقدیر اسکانست
خانه بکبچ کبچ و برانست
نزد مؤمن کمال ایمانست
گر ترا اشتیاق نهوانست

گر آبت اصل کو تربیت
نقطه در دوایره بسنود
گرد می سانوست و سانوی
جام کیمینگی تلمنت یعنی دل
گر بکیر احمد ارشامی
نفس عالم حیا ل اوست بین
بوی محفوظ را در ان بخوان
بزم عشقت مع عاشقان است
عمر عشق سبکداری هیچ
در دو عالم بکسریکی نبود
یار که جور یار بگریزد
جان بجان اسپارندت
همه عالم حقیقت ما نسیم
با سخنها می برتر گستان
بنام روح جان اقرایی سبید
توان دید آفتاب هر دو عالم
بزد هست با هفت دریا
محمد سید و سادات عالم
شکر بری کنی در مصرعی
دم جان بخش از عیبی کن

جو هر که هر سنو تو چست
گر نه آبت این در حقیقت
در حقیقت بگو که سانو حقیقت
بگفت آدر چه بین که در حقیقت
آنچه جز یکی مکر حقیقت
در نه معنی این مصور حقیقت
نابدانی که اصل در حقیقت
به ازین جنبته ای برادر حقیقت
نعت الله مظهر عشق است
حاصل از عمر خود چه داری
این عهد تا که میثاری هیچ
باشد آن بار چه ماری هیچ
در نیست همی سپاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
نعت الله را کنی احکار
بنام صورت پنهانی سبید
بنور دیده پنهانی سبید
بود بقطره از دریای سبید
شدند از جان و دمولای سبید
بصورت که خوری حلوائی سبید
زموسی جوید و پنهانی سبید

هر عالم چه کوهری در باب
خط فاصل میان ظلمت و نور
ترد ما سوج و بگر هر دو کیمینت
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بمثل کر نمود حتی جوی
گر نه آجیبات معرفت
گر نه کوئی که مصطفی حقیقت
مسکرا و بغیر کافر حقیقت
ماسوی اتمه طالب کنی شب و روز
دینی و آخرت را کردی
در میانست بار با ما
در رخاری و می نمی نوشی
عظم ما خوش خوشی خوش آمد
ما حریف محمدیم امشب
سنگر شاه و شهر داری هیچ
همه اسرار او داند کما هی
سرافرازی کنی در دین دنیا
رشتید غیر سبید من بخویم
برای ما باشد هیچ مخفی
ز سر سینه بکینند او
غلام سبیدم از حمان و از اول

یا تو گفتیم بد انکه کوهر حقیقت
چیز وجود مصداق بگر حقیقت
بجز از آب عین مظهر حقیقت
کس نگردد وجود خود بر حقیقت
باز یابی که صدر مظهر حقیقت
حلقه سیم و خاتم حقیقت
عین کوثر بگو که کوثر حقیقت
باز وی زوال فقار حقیقت
بعدم میرد چی آری هیچ
آری آری چه بیک آری هیچ
گر تو چاره در کناری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
که تو انکو رمی نشاری هیچ
گر تو با کلش بخاری هیچ
بنام اندک انای سبید
گرت در سر بود سودای سبید
ندارم چکس بر جای سبید
اگر با شیم با بر روی سبید
شدم واقف هم از ایامی سبید
بجان باک به پنهانی سبید

بفرود آمد امروز وعده
گرمی صاف با شوق بود
صکوا اگر کجونی با بی سرانجام
ماند کل شکستیم در لطف ختم
کشمیر باد او جان با عاشقان
پیشک علی ولی بود پروردگار
چشم در با اگر چه موج خوش
عش غم کس حق عقل آید
چون ز کشت فلک خیمه باشد
طبع تشس که خوشک باد کرم
چاره چیز جسم جاپاک آدمی
بچ حس روح تشس زین است
مفت بر سنگد برام قلع سینه
مفت تک مخالف زین مفت و کما
مردم با هر دو نیرین اعظمین
عکس در آن روح سید اکبر شری
زهره فوان عطار در توادیر
جازه با با سکه با ماله پس اضم
مفت اعضای نیر چون سینه
گردن مبد است در نون ملک

بنازم وعده فردای سینه
خوش چمنیت با آن شکوایر
که تی هر منافق صکوا بر محمد
که روز خیل او فی صکوا بر محمد
خوش عاشقانه کفیم صکوا بر محمد
شادی روی باران صکوا بر محمد
شاه همه علی بود صکوا بر محمد
در دو عالم چون یکی ازده تیا
در حقیقت موج در با عین اندی بود
اطلس و نایب است او اینها
ایستبار نسبت افتاده بر با بود
بچه مغز او اند خون سر که او دانم
هشت سقل او تشس از عالم بالا
امروز تشس بالی هر با بود
جمله ناگو با این زینا کجا کور با بود
لیک از حکم خداوندی او کجا
دیده افلاک زینان در نون پنا
باز نیر بخش صفر و حمر بود
ماه رنگ نیر بخش روح فرام
خاوه باشد این جری در شهاب
صحت اشفت من در حبت الی
زهره چون شری زهره صفر

دو چشم نعمت اند نور از و بود
کو نیم زان او جان صکوا بر محمد
در آسمان فرزند مهرش ز جان
ای نور دیده ما خوش خلق بسیار
و اند که دیدن ز نور او روشن
کویم دعای سینه تو انم شناسی
خوش کف نعمت ریزی می هند
هر یکی ز آماجای پیمان بود
عقل کل موجود کشت اول با هر کلام
پس نفس و عقل کل آید بود در وجود
اسن و باد و آب خاک این با غیز
آب سرد ز بود مانده طبع جان
کونست خون موی این با در وجود
نطفه چون دو رحم از آن جن نطفه شود
چون سلس شری سرخ انکه افتاد
منف سلطانند ایشان زود و دل
چون سخی خوش است از نیران نطفه
سعاد صغر آفتاب است در نیرا کابنا
سعی از آلات کار زود در نیرای
فانویا نامیه با سولد و محمد و
اول ایشان شری و پس ما انکال
که خدا ملک صفر و حمر است

که باشد روز و شب با کسی
برزش تن رشته صکوا بر محمد
سیکو خوشی خدارا صکوا بر محمد
جانست من من صکوا بر محمد
جانم فدای سینه صکوا بر محمد
خوش کف بخش اند صکوا بر محمد
نفس کل ز کشت فلک خوش
بچه نطفه که وجود آدم در تو بود
فلک صفر و خون و طبع و سودا
خاک سرد و خشک و امی و نون
استخوان پوست و بی باک همان با
نارسد نوبت کام همه اعضا
باز زهره عطار و ماه خوش سما
هر یکی در بیج خود بخش و در با بود
اشکارا کرد آن جری که آدمی بود
مسکس فرود سوسن بر آوا بیم ناز
بشفت نعت اندر و نیرا ناگو با
باز آنوقت که او صکر اعضا
پس کن باشد که او افشا کف
کافه نعت زشته که کوی با بود

سرمه صید او کردن نور باشد
 نایب این امر در صورتی
 اول چه سلطان ماک جان کرد
 اول صورت چه رو بینی کرد
 اول خوشن را چه بشناسد
 خدو دل قلب از اشخچ بند
 خوش اسظم دست اندان
 چون زینتی خود شود غا
 غایب از غنیمت
 هر چه مقصود نیست انگرود
 و ارم امید آنکه این کوست
 چینه من نند دست کم بند
 باش این که ماریه نکینم
 بار ما دوستدار آل رسول
 ز بهار است منغ منو انگرود
 تنگ نشسته با یاران
 نندستی که کرد ما کرد
 خوشش امینی بود که چون
 پیشکی جز یکی نخو امد و بد
 بار اختیار باره بکشد

هر دو دشت ایچ او را چون
 هر دو زانو خیزد سار و نوبت
 یازد از این کجای نعمت
 یازد شاه حسه جهان کرد
 بی نشانش همه نشان کرد
 محمدی آتشد الزمان کرد
 که مقلب باین و آن کرد
 بدلیل این سخن بیان کرد
 باقی ملک جاودان کرد
 لبس فی الدار غیره و تبار
 سر چه کوفی چنین چنان کرد
 ناسن جمله مومنان کرد
 گر چه کرد جهان روان کرد
 هر که همراه عارفان کرد
 سرور جمله عاشقان کرد
 بلبل ار کرد گلستان کرد
 نه روان کرد این و آن کرد
 در جهان هر که نعمت الله یافت
 گر که انیس با دشا کرد
 محرم راز کبیر با کرد
 دیده کر کرد و سسر کرد
 از دریا رسد که و اگر کرد

سینه سر خادو امید است
 فی اشک لبه ای که عازو من
 تا از سر و پشیمان
 چون ز جونی رسد چونی
 کرد بر کرد نقطه وحدت
 چون طلسمش نشد بهر
 گاه باشد مجاور کعبه
 هر که شد عرقه اندرین دریا
 هر که در راه شناخت جهان
 اینچنین کن اگر چنان کرد
 افتاب از چه شبان کرد
 هر فقیری نو انگری باید
 رد نکرد و بهیچ رو هرگز
 هر معانی که خواطرش آ
 هر که باید خبر حال وجود
 همه کس دست را خود سازد
 عارفی که با دد دل را
 سرور جمله جهان کرد
 هر که با جام می بود هدم
 بچین هر که خوشتر شناسد
 هر که با ما نشست در دریا
 ز در در شش خوشتر است

روز و آسیند خودی از این
 حق محظوظ و نقطه روح و آسینا بود
 ساکات کند در مکان کرد
 همه پر کار حفظ کسان کرد
 کج پنجهان بر در میان کرد
 گاه سرست در معان کرد
 نظره اشخچ بیکر ان کرد
 فارغ از سود و از زبان کرد
 منجان عاشقان کرد
 روز روشن چه شد عیان کرد
 هزاره دانش حق انگرود
 هر که مقبول مقبلان کرد
 آن معانی نبویان کرد
 واقف از حال همکشان کرد
 فارغ از جمله دشمنان کرد
 جان با در پیش روان کرد
 کی ز این حمد می معی جد کرد
 عارف حضرت خدا کرد
 واقف از حال ذوق نا کرد
 که نرادر دل و او کرد

بر در او کسی که باید بار
انگه پنهان و عصا چکند
عشق باقی در مایه باقی
بندان داده نوشتن که با کما
داندگان چشمزدانند بداند
ظاهر بر مظاهر و باطن بر مظاهر
باقی در برای و غایبی هم مایل
روح اللهند درین بر چه می توان
بجسته عاشقان با دست بر
در عاشقان چشم حصار نظر کن
دانت و حدت بخورد ظهور کرد
سود خورشید آشکارا کشفت
نقطه در الف پدید آمد
عشق و عشق و عاشق و عاشقا
بسی از اندر غیره در بار
ظاهر و باطن اولی آخر
نکت کفتمت در این معنی
نور عقل و قلم که فرمودند
بجز جانی که زین بر مظهر جدا شد

بر در دیگری سپهر کرد
گور باشد که با عصا کرد
کی بغافل چنین فنا کرد
هر که اسسه برش بود خوار
واقف بر عالم در حال آینه
آینه صفا خدا و اسم اعظمند
آخور لبو رتند و بسی متعده
نشدند و سخن کوی و اجند
سرد و گند زنده چه می میند
گر چه چند لطف بار پریشان در میند
زیرا که نزد حضرت عزت مکند
نقطه در الف هو پیداست
کثرتی از صفات پیداست
الف از نقطه اسم پیداست
و حدت کثرت آشکار است
بچه موج و جباب در باشد
دیده ما بعین بیناست
این همه اسم یک است
مشکل آن مرا چه جلوا شد
این رموز است که گفته باشد
نقطه کو یا بحر فشد بسین
بگرفت و کجا آمد کجا شد

لذت نامزدی در مایه
هر که کرد و دیگر و بیجا نه
شود در غیر عشق بیجا نه
بند و دیگری سپهر کرد
حفظه که در خلق تا چند خلفا
پشت از طلا یکت پیشند از
مستان در خوار که زند آورند
معتد و عاشقند و چه چشم در جاب
نوشتمی ز جام غم انجام مایه
شعند و در سخن که قایلیم
سلفا کاتبان علامت سید
الفی در حروف پیداست
سه نقطه جمع شد الف کرد
از الف چون حروف باقی زاد
ماه بانست بن الف مقین
عظری کن که غیر یک نمی نیست
اول آن حروف بحیر
علم یک نقطه ایست در باشد
الف و او زنون میان کشند
خان منکین که بر حشر پیداست
نعمت الفه بطن کو باشد
اگر در او مقام آن که است

هر که در عشق سبب است
بگذر از شش و ام تا کرد
انگه با عشق ششها کرد
کوبه اگر چه در نظر ما چو نمند
گردید کند و خود و از هر بی
درین طبع غم بین که در این چشم
از جامه با بیست آسوده آید
تا درین و بیانی و بیانی
که در در بیست آسوده آید
نقطه در الف پیداست
ذات و تعالی و نسبت به کجا شد
صورت و معنی و جباب شد
بسته و ششها از آن شد
گردید اندر ظهور اشیا شد
تا در این نه چه پیداست
و اندر آن هر که از ماست
در جهان این بسته و کشید
او ششها چون پدید آید
و در جانی نداد و از پیداست

نشانی بود از آن خلوتی است

جای جان بود بگردن

اگر بگفته از دوری بافت

ز دیده بگرد روزی که باشد

نوازی داد جسم پسنود

مشان جان من بنال برآ

نمیرد غمت اندر تماش

تا بود دیدار افسانه ای

کوفی که بر لبه زبان هم تکلفی

ترا چو بگفت از عشق ما سخن

نو بستد روزی که گشتند آن

نور خناری می چون آبی

بر آید از فنا تا بفای بسی

کج ز او پیش منردی که

بستجرات فرزندگی که چیز

زرقه نورش بر من بنامی نغز

از رخ دور لبه بر کج چیا مطرک

خودش کجا بود ملک من بر

که کوفی نهین سر تا آن سر شد

جوانی خوشتر چون ابی بشتوزنا

شکست آن صورت خود عین باشد

نه پنداری که او از ما جدا شد

نگونی گشت فانی یافت باشد

چه رسم از زین من عزیز

شکست کینه تماشش به باشد

له دل زنده بدر کماه خدا شد

بد تو با کس است به تیرا

با کینه ز او در دود

ترا ز حال کجا چون با خبر

ترا ز بگم و نامی پسنود

ترا ز مردی مردان با سا چه

ترا ز مستی شان آن سر چه خبر

تا نماند به چه نماند از جا چه

ترا ز سلطنت ذوق از تو چه

ترا ز عالم چه و غصه چه خبر

ترا ز عشق و محرم چه خبر

بیا بوم بر سادگی بگو صد کعبه

ز تو باور ندارم که بگوئی

که کشف آن ز حق ما را خطا شد

بهر موجی که در دریا رسیدیم

درین دار فنا آمد دور روی

ز غیب آمد شهادت یافت بخا

بسیاب موج دور با بطل است

از آنجایی که با آینه سپید است

سوی آن زنده که میبری شرف

در آن کعبه کسیر از او لیا چه خبر

چه تو با کس است به تیرا

بلائی که نکست بد عشق ما پیش

چه ارگه در نفسی که در کشتا

سم ز جام است و می بی سست

بهر چه نماند آجبات ز نظر است

ترا چه در دلی نیست ای درین

چه تو غریب ز لجامی خود نماند

چه تو غیبت کنی ز خویش کمان

ز حال سبب ما که خبر نماند

اگر ازین کسرا عاشق بگو صد کعبه

هوای بود بر باد هوا شد

چه از ما بود با ما گشتنا شد

روانه گشت با دار بقا شد

بغیب خوشتر به پیوست شد

نگونی فطره از ما جدا شد

نه از آنجایی که با حق گشتنا شد

چنین بر کی هر سهر است باشد

چه تو خدای منی ز تو سخن چه خبر

ترا ز آنست که تو از آن بل چه خبر

ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر

ترا چه بیت نصیبی ازین با چه خبر

ترا که وید و نباشد ز خسته با چه خبر

ز درد مندی ز بجز رسید و چه خبر

ترا ز سن سبب مصری با هر چه خبر

ترا ز دولت عشاقی از شنا چه خبر

بجب بد ارگه از ز یادنا چه خبر

چه تا شاید اگر کوز بگو صد کعبه

ترا ز دور که بگو صد کعبه

هر چه عشق تو بگو صد کعبه

در اجاروی کبسمان جا

گفت این در بار انگیز چنان

آب شش گشته ما در کسوت

گفت از آن تشو و آرزو

عقل جان و به کجا آن چرا

تشنه نفس در سوز و عطش را

باغش و باغ مستی بهار

باز از روی عشق آید کجا

بهرت بخوردی شش

بگفت میسازد روی خون آ

نه با بد محمودی چون بود

گفت هم با شد و نه زنده

عقل از او با چه سبب آن می

سجده پساجه ندانی چون بود

یعنی بی مستی با چه سبب

بهرت ز کرد و هر چه شد

کردم در پیش کف نفس

ساجد بر اسر بر با فد و انحقا

تبع تا او پیش در شش بند

بهرت ز کرد و هر چه شد

کردم ز پیشی سستی بود

چون سستی بهر بار بدن

تبع بر شش ما سرد و انحقا

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

گرفسوده سستی خیر کرم

طاس دل بگر ازین جماعت

سوی با جان جزا هم می با تمام

بهرت ز کرد و هر چه شد

تا به پیشی نکهای زار

از محمد بیرون حرمانه حجاب

روز نو کار رحمان حجاب

بهرت ز کرد و هر چه شد

لا اله زار و فتنه حساب

کلین تار بدن و حمار حبار

شش حمت حمار و زار حکار

بهرت ز کرد و هر چه شد

خاوت از انکاستان نفس

بگفت تا به بدست شود دست

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

بهرت ز کرد و هر چه شد

مالک ملکست و مالک ملک او
کل شش مالک است و وجه
مشکل نیست و من شکاست
نور او پند شور روی او
هر که جان داد و سوا می پسند
دولت ما وید ما از نیند کسیت
عسی کردون شین باج نور اول
هر خرد طفل و آرا آمد در کسیت
فاک کف پای تو باج سوزان
مترجه حضرت جبرئیل هر مرتبه
گر بیایم کنیم نسبت حضرت
سرتخی نمود آنکه موسی نمود
کار فانه آدم از عیب و عیب العیون
میگردانید عیب بدست آرد
مفضل و عیب کلیم است
اسم الاخر در سطور او سطور
و حکیم از شکر جسم خود آورد
نقطه بر کار ویدم در سما عارفان

حی موم و قدیم لم یزل
ملک او باشد همیشه بخیل
بخشش کل آن نفس کلام برین
حل این مشکل زوشتم بخش بخیل
دیدم در دشمن که با شد بخیل
نزد ابدالان بود انعم البذل
اچنین فرسوده اند این دولت
نعت الله زنده جاوید شد
موسی با شکاست غم بزل
سرفرد در ضمیر روح فضا در بخل
در که دیوان تو کسیت بر اول
با تو در انیمرتبیت کسی را بخل
زانکه بهایم بود چشم و بلیم فضل
معنی آن نور تو صورتی است
کار جمعی در پریشان روی از لطف
جمع تفصیل بود خوش آن باقیم
سلازم الکنا از لوحش اسما باقیم
اوم و شو از زیات انان باقیم
لا جرم از جبهه یاران باقیم
باقیم غم اولی از دشمن بهایم
سر کجا شکست بود شکست معیشت باقیم
در سینه است او نه چوین باقیم

تزی با او جسمی بر اول
با جلالش عقل و عافان بحال
چست عالم با جود حضرتش
عقل ازل علت اول بود
ای که می پرسی محل او کجا است
از مفضل با ختم سرت در
هر که حق را ماند و با بخل گرفت
از عطای او و فارغ از اهل
مهر نور نقابت موسی
دیدم اهل نظر رو نیویسند چشم
حافظ کج آن صورت سنی است
یافت یقین تو صورت اسما تمام
سر بازار تو نقد ستر شد روان
اینده کاینات نظر مثال است
گر چه جمعیت از لطف اسما باقیم
روح اعظم عقل ازل دره پنهان
بعد از آن بکتب البسات از لوح
و کسیت این طبیعت بعد میل انان کرد
رف غم سیر لا نفس ستم در خیال
جنم و کافور ما هم است جسم خوشی
بار دیدم حقه مانند کوهی در سخا
نیستار و یک فلک بدوم که تلمه روان

با کمالش علم عامل در وصل
سایه و حورشید باشد مثل
حالت حضرت است مثل
از عطای او محض دارد وصل
خوانم از لوح فضا شرح حمل
همچو انعامی بود بلغم اصل
بر رخ میبکشد نقش حیات بخل
خوش بود آن نور چشم و نظر بخل
تا نور عایت کی کج نباید بخل
بر رخ جامع نونی علت جمله عقل
هر چه رو به نیافت و رسم بخل
حس بود آیه کتیب عیال است
آدم معنی هم لوح فضا از ان باقیم
جمع قرآن چون اندم تفصیل باقیم
کارش این و آن در شب باقیم
آن محض و سیر زیبا خرم باقیم
اسم الاخر در سما عارفان باقیم
روز شب کردیم هر چه کردیم باقیم
حاکم است محبتت بهر مان باقیم

کجاست که در هر روز در شب اولی
سفر بر روی تو را چنان بداند
و هیچ کس که اسکر خاند خلیج با اسکر
بر فراز حسنه بر او هر روز
یوسف صبری سبزه سره انشا الله
نور آوم دیده ام در کسالت با
اسم القابلی که عوی و عوی بود
در معاون خوش خلق کرده ام انور
حقیر از ایام نازک اسم لطیف
شکست از بندگی که در چشم
از نبی از دلی ناسخ من را

بجز در وقت رو که در وقت
همه عرب به شرق و غرب انام
در خطا کرده نور او که در زمانه
الفاسر چون به فخر نماند
از ده روزی در طاعت عبادت
کوتاه است چه در وقت با
تا پای همی در برابر کربانم
عزت هر خواجه ز آن عزیزانم
بنا و بر این لطیفه که لطیفانم
از سحر کجا شود آن عین انشا الله
خودم انسختم هم مرا سلطانم
با هر روزی که یاد آور
کهنه سینه زرد در جسم
در سینه دلبر استم
در روزی که در انفسه می دانم
آن چه با او خالی از غم
کند رسم سپاه حرم
بوی است آن این چه
نفسیم ز حال او و ما دم
نخواهند بزم او دست ختم
هر چه کند کند کنز از کبر
تا ببرد و منشر غم

چو از این روز و از این شب
عفت ای بار بار با مفرند
بچه سترن نوشته اسلم
در این مجلس هر چه با هم
هم نفسی رویان چهار خوانند
انگوار کری تو خواجه
صحیح آزار با از حال اسلم
اسم از ربا اگر خواهی طلب کن انشا
انفوس او طلبی که او را خود
کرد عالم کنه و کردم نفع سر
باز از تویت شهر خویشم در
انگیز از تیر به نیکو بجان بافته
غضب بویست دل بیت
از هر که ستم تو اف
انچه شش نظر کن
شعبه از لطیف نیک در زبان
با همه اینها چه ستم
بر هر که زبان است
لی سرش و شبته
و عشقش از شسته مرتجع
و در تاج آینه طفلی کاش
بر هر که زاد به نجیبی تو

هر چه هست همه در کف دست
در کتا و ایجا نادره صفا با هم
در هر دست نشانی او در علم
ز حال آنجا بر من رسیده با هم
عیدی بود در آنجا بود با هم
رضی حنت بدم در عالم نشانی
شعبه است غلبه از جبار کایانم
اندر در شان سبکبان با هم
از همه اینها که با هم در جبارانم
انچه اگر بودم کجای فرادانم
شهر خود را دیدم بنو این با هم

در عالم است با طاعت محمد
این معنی خاص اسم عظم
تا از سببی تو ستم غلامم
و از رحمت و دام آدم
ز آنست که در تیم مسلم
در شاهایم و در صوم و غم
جبار باشد و لیکن غم
انگند و در شش شرفم
این تاج مشهور این غم
بر بسندت لطف خود پریم

از منشی خود چه نسبت کنیم
از تر جنت هیچ اشیا

دیده بودم از ولای ترسی با بندگان
دم نزن با هر که او بگانه باشد
لا قی الا علی لا یفک الا الفقا
بشیر آبا بدت حسرت اولای
هر روزی که نذر بود جو حبس
سرخ روی موالی سکه نام علی
مالو امی از ولای انوالی جزایم

ای دل عاشقی جا از جان
بکرمان خلوتی خوشی سازد
حق در کارخانه حکمت
بجقیقت نگویند داد
بشنو از عارفان حضرت
نسخه کتب نامه که جوی
بکسین در عبارتت بی تو
می در جاست و صورت و معنی
خواجبه و بنده هر دو در شادانم
که بیانی تو کج ویرانی
چشمه باشد نور روشن

ما یخ نازید و با نازیدیم
خود را بجان بود دیدیم
مغشوق شودیم و عاشق خود
دسته او در این با بیدار
گرفته خود این با آبا بیدار
انجمن صد از صد صفایا
سببم مردانه در راه صد آبا
استاد و حریفان با بیدار
برنج و بیابان چون با بیدار
شبهل و زیر طایفه با بیدار
از زبان معنی نسبت کنیم
دلبر از جهان کوی جهان جان

بجمله فغانی کند ویران
مبتل و خلقتت هر گردان
که چهره آمد این کجا شد
تا سمانی پان کینند آسما
منفت می کجا بکیر از او جوان
کاه فرقان بود کس قرآن
آن یکی حسنه نام و این یکستان
کافران کفر و نوم از ایمان
کج و دور بگو در آن بیدار
عین او دیده ایم در ایمان

منیم و ندانم مسدودم نام
آن اسم که عین آن است
هم سستید خوشی هم عبیدیم
نقش بر بنام در این لوح جان
رو بروی سستمان صنی جانما
در دو عالم چاره بود با بیدار
گر لایق با زینت شمشیر کربلا
دوستان ما در امر او با بیدار
چو لاله نمودی لاله با بیدار
بر در محبت و لایق با بیدار
بر کف غلبه سستید بوسه با بیدار

حکمت این حکیم را منکر
کجا خفت این کیند لب خجیم
نقش بندی دمی کند کجبال
وزن سستی موز محمودان
آفتاب وجود در دست
ستاره سر از نور با سر آسما
سوی و کج و جهالت بر ما
لطف خیر سستید روی دایکین
رز طلبک بنام محمد خرمال
صفت او بذات او بیدار
ساختم حساب بود حکمت

در ذوق کسب بر مزید
اینهمه چنان بجان کردیم
همه بیدار بیدار بیدار
مدیر اینج غیرت افلا با بیدار
چو نوشتند در روانه با بیدار
عاشقان آن با را حساب با بیدار
بعد از آن در سر با بیدار
عاقبت با بیدار از با بیدار
خبر در در اسلام او با بیدار

که در آن بود مزاجت
که کس بیای کند که بیدار
خقل کوی چون می جهان
لغت می غلبه این است
سایه کس پند این کجا جهان
در ساری که در آستان
عین آسما فخره زمان
آن یکی ذات انصافت
تا شود مشکلی است آسان
ذات او از صفات او بیدار
امی و جاست نزد ما بیدار

منظوری است در آنکه
آن یکی آینه در آینه
نقش روشن خیال است
رو نموده ر بوده دل از ما
بند و بند بسته عشقش
هندوی لغت در بیاری
آدمه دست در بام می برکت
ساقیاد در بند و بکشاد

ظهوری لم یزل فی بدایت
و بودی کالقدح روی گرا
وصالی است فی کل حالی
کلام مارل من ذوق عشق
در هیچ باعث الایجاب خلقی
و غمینی بنا قبل الصدوقی
دایم دایم روح رزق بی
و فقر نیر من التوحید شرک
و نشسته قاصدین در غفرتی
کتاب الکلون حرف من بد
و عینی ناظر فی کل وجهی
و چینی چشمه جوری حواری

منظوری است در آنکه
اعتدال است آینه ای جان
حال سید بدو مع ریابد
ایچین کس خیال نبسته
زلف بکشوده و قبا بسته
عقل دست بر قفا بسته
چین گرفته ره خطا بسته
ماد هونی درین سر بسته
بنود در بر آشنا بسته
عشق او بسته بر کسی کسی
جمالی لا بزان و من صفات
فقد نسی قبح و اشر حباتی
فراق عن ظهوری نازعانی
علی لوج الوجود الکاتبانی
و ذوقی من ظهور حاطاتی
و جی باقی بعد الوفاتی
و رزاقی نسیم القسانی
و طاعانی علی استبانی
و عقی عاجز من در دانی
و تعبیر آرد اندیز من روانی
و نفسی عاشق بالزکیانی
و لکن لا اله الا انتفاتی

در هر آینه که با بد
انسیما اولیا العلم خدا
بر که عارف شود و کشف عیان
جلوه داده جمال معنی را
اقتابی که دید بسته نقاش
در میانست خلق از دجنا
جای خود کرده در سر چشم
سجد احمد بسته ام بخدا
این گرم پهن که پادشاه گری
نفت آینه عشق بسته
سنا و احد استا کثیرا
و عقی کالابی نفسی کاسبی
و فی ملک العقالمک قدیم
وجود فی وجود فی وجود
جهانی دایم روح من الله
و ترسبی یعنی زوین افتد
و قلبی عرش اسراری ماری
وجودی شاهدی عندی کجی
عذابی راحتی دانی درانی
و روحی مظهر الارواح کلمه
ضمیری خالص من غیر حقی
و لو کان سوی الله فی ضمیری

چنانچه در کشف مستندان
عالم با ملت در در جهان

صورتی در خیال ما بسته
یا که سه برقع از حیا بسته
نور چشمت دید ما بسته
پرده بر دیده از هوا بسته
نشکم عهد با خدا بسته
بر میان من کد بسته

و فی تلویح اسمانی شاکه
و ابلی و امی کابسانی
و لوکان بخیلی تهباتی
و کونی جامع منی مرانی
و مستغنی حیاتی من حیاتی
و من شانی حضور منی الصکالی
و جمیع الملائک حاطاتی
کلا حی ناطق عن معجزاتی
و حتی فی طریق مشکراتی
و جسمی مظهر الآیات آتی
و قلبی سالم من خالصاتی
لکان مونس لانی مناتی

از سنی خود چو نیت شوم
از تو به چسبش کسبیا

در سبدم دم از دلای مفسد بماند
دم من با هر که او چکانه با نسی
لا فنی الا علی لا یفک الذوالفقار
پیشو آبا بدست حسن اولاد بر
هر درختی که نذر مویس علی
سرخ روی موالی که نام علی
مالوای از ولای انزل از ستم

ای دل عاشقیها از جان
یک زمان خلوتی خوشی سازد
عقل در کارخانه حکمت
بجفت نکونبند اند
بشنو از عارفان حضرت
نسخه کج نام که جوئی
یکجوخ در عبارت معنی
می در با سندی صورت معنی
خواجیه دینده هر دو در شاد
که پیاپی تو کج ویرانی
چسبمانند نور در روشن

ما رخ نه زید و با زیدیم
خود را بجان بودیم
مغشوش خود بود عاشق خود
دست از دامن باید بود
گر نفس نه از خون آبا زردان
انفس را صد از صد صفایا
سبدم مردانه در راه صد پایا
اسم و حرفتس اقلیم سر جانان
بر رخ دینارین جویان پوشا
طبل در زنگیم آخر چرا باید
از زبان نعت نیت کسبیا

دلباز جان بجز جان جانان
لیله خانه گند دریران
مثل و خلکست هر کرد آن
که چسب آدابین کجا شد آن
تا معانی پان کینشد آستان
هفت سبک بگیر از او سخوان
گاه فریقان بود کس قرآن
آن کی جسم نام بود این یک بیان
کافر از کفر و نموس از ایمان
کج در ایگو در آن هر آن
عین او دیده ایم در ایجان

ستم و دام سبدم نیام
آن اسم که عین آن ستم
هم سبید خوشی و هم سبیدیم
نفس و قیام از ای لاج و ای کج
رو بر روی ستم از نعت کسبیا
در دو عالم چاره و صوم با کردیم
که بلای آید از عشق شهید که بلای
دوستا خاندان از او باید بود
پهلو آنونی لاف لاف است
بر درخت و لایه خانه باید کردیم
بر کف غلبین سبید بوسه تا زردان

حکمت این حکیم در سبک
گاه خستد آن کند لب غم
نفس خندی دمی کند کینال
درون سستی بجز نه محمودان
اقاب وجود در و دیت
شایر سراسر از قهوه یا سرب
سوج و بجز و حجابت بر ما
لطف فرشتش ز روی زان کینست
ز طلبک بزخات خود خطا
صفت او بذات او پیدا
ساغر ما حساب بود کست

در ذوق سبدم بر زیدیم
انیم چنان بجان کردیم
مهره سبید ز مریح ما با نسی
ما غیر از نیت نیت نیت نیت
چون نوبت در دولت سبید
عاشقان آن بلایر حسابان
عباد نام از آن سبدم باید بود
لاف باید کردی از جانان
خبر در از استلاد اولیا تا نیت

که در آن بود مرد حساب
که کسی بلبل کس که بان
عقل کو بد سخن ولی بنان
لذت می طلبک از سندان
سایه اش که سبید کجا و پیمان
در سبدمی که در آستان
عین آینه فشره زمان
آن یکی ذات و انصاف
تا شود مشکلات و آسان
ذات او از صفات او پیمان
می در حساب نزد ما کس

منظوم است ز ما نیا
آن یکی است فرزوان
نقش در پیش خیال است
رو نموده روده دل از ما
بند رو بند بسته و عشقش
منده می لغف و به بیاری
آند است و جام می برده
ساقیا در بند و بکشاور
ظهور می لم یزل تا فی جوار
و بود می کالقیح روی گرا
و مسال است فی کل حالی
کلام سارل من فوق حش
و یسج باعث الایجاد خلقی
و تمیسی ناقبل الله و فی
و الای اجموع برزق ربی
و تقریر من لتوتید شرک
و نفعی فاصبر عن و هفت ذوقی
کتاب الکوون حرف من حجب
و عینی ناظر فی کل وجهی
در پیش بسته جواری

منظوم است حضرت شمس
اعتقاد است آینه ای جان
حال سید بدوق رباید
اچیز کس خیال نبسته
زلف بکشوده و قبا بسته
حفل دست بر قضا بسته
چین گرفته ره خطا بسته
ناد هوئی درین مهر بسته
بنود در بر آشنا بسته
عشق او بسته بر کسی بکسی
جمالی لا یزال من صفاتی
فقد منی قیج و اثر حیاتی
مراق عن ظهوری نازعانی
علی لوج الوجود الکایفاتی
و ذوقی من ظهور حاملاتی
و حبی باقی بعد الوفاتی
و در زانی منبم النفساتی
و طاعانی علی استیاتی
و حقی عاجز من وارداتی
و تعیر التروایه من برداتی
و نفسی عاشق باکره کبانی
ولکن لا ایها النفساتی

در هر آینه سندی که نماید
انبیا اولیا لعلم خدا
بر که عارف شود کجاست
جلوه داده جمال سنی را
اقتابی که دید بسته نقاب
در میانست خلق از دیکجا
جای خود کرده در سر چشم
سجد احمد بسته ام سجدا
این گرم بین که پادشاه گری
نعت اند عشق بسته
سنا و احد الشما کثیرا
و حقی کالابی نفسی کایع
و فی ملک البقالمک قدیم
وجود فی وجود فی وجود
جباتی و اجم روح من القدر
و ترسبی یعنی زودیت الذ
و قلبی عرشل سراری باری
وجودی شادی عند کوی
عذابی راحتی و انی وانی
در روحی منظر الارواح کله
ضمیری خالص من غیر حقی
و لوکان سوی القدری ضمیری

بما بندر و شمشیرندان
عالم عاملند در و جهان
صورتی در خیال نبسته
یا که برقع از حیا بسته
نور چشمست و دید بسته
برده بر دیده از هو بسته
نشکم عهد با خدا بسته
بر میان من که بسته
و فی تلوین اسمانی شامی
و لبانی و امی کلبانی
و لوکان بخی فی جباتی
و کونی جامع سنی مرانی
و ستنی جباتی من جباتی
و من شانی حضور سنی الصلا
و مجموع الملائک حاملاتی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و حلی فی طریق الشکلاتی
و جسمی منظر الآیات آتی
و قلبی سالم من خالصاتی
لکان مولی لانی سناتی

بکاسات طامات شرابی
 کلیبی خلق غلبتین با سری
 رسول جاسع عندهی الی
 جبیبی سیدی باغ ذوالعدای
 و عبسینی ناظرین کجا در عبه
 راست تقدی مژگت کوفت
 سون الی سبت ای سبتی
 غلام بندگی سپید ما
 افتاب آسمان لافوی
 نام نورج القدس از بهرام
 که محمد بود ختم نبی
 ساقی کوثر امام حسن جان
 عین اول دیده ام در عین
 مخزن اسما ی اسرار که
 دین و دنیا رو نقره دار که
 ناز و ارم بر حسب اولیا
 دست برده از دید و رضا بود
 مکتبی نما علی ولی
 از آن رسول دانا و شکر

منی شیرب شراب من شرابی
 و طرح العالم من واجبانی
 با رسال الزم الی رسال
 هات ایته فی وجوب علی
 سوی المدینه تری با شلال
 و تلمیح من فی کل حالی
 بعین الی مدینه من کلالی
 انبیا ای شتار است حیالی
 محال فی کمال فی محالی
 ان امیر المومنین یعنی علی
 و در رس العالمین یعنی علی
 می نویسد خبر پس یعنی علی
 است سجا حکم تکبیر یعنی علی
 مستجاب با جاشیر یعنی علی
 نور چشم خود زده پس یعنی علی
 بخشیر المومنین یعنی علی
 کار ساز آن در این یعنی علی
 زبان ولی نازنین یعنی علی
 معجزه و در آستین یعنی علی
 در ولایت اولیا
 سعی امتا علی ولی
 ست خضر خدا علی ولی

الی محمد عظمای شرابی
 الی سیر الی غیر نوری
 رسد القوا من انوار الی
 و اسعی نعمت الی کف قانی
 میانی اندیشه عمده تمام
 می صاه است و فخرین هم مدعا
 و شمس الی روح نورین جلوی
 و تودی بر وجود حق مصلحت
 چه سبب نعمت الی سببی
 و ان نامه مستقیم یعنی علی
 بنا بر در ان با پرتا و ملک دنیا
 که نامی خجرت معصوم پاک
 است همیشه خدای از در کجا
 تیرا نصرت است در روز جزا
 ی که الی که سببی ایتر بر
 بود ما پیوسته از دست
 از صیبه شبنم زار باران
 سببش رسد و کز دست
 سوی عالم ناز و مفاخر
 اولیس و حسن یعنی علی
 در در رسال و ایضا
 سببان مدینه گرفته همه

و ساقی سماع من بهما لسانی
 و لافی البیت الی فی رانی
 و یصلو شطایر من صیلولانی
 نو و در خیالی اشجالی
 فخر می فایح و اسرشتالی
 و بدر انکس و جندی کمالی
 فلان شطلالان فی ظلالی
 محالی محالی محالی
 سر در جلد برین یعنی علی
 مبطلات شامی حسین یعنی علی
 خاست روح یعنی علی
 بر بار بر بهر مبین یعنی علی
 آفتابین ساقی کزت بی علی
 در زار از بهر یعنی علی
 دایما سبب مبین یعنی علی
 مستر در ما سبب یعنی علی
 عالم علی سبب یعنی علی
 مدینه در راه یعنی علی
 مکتب و کسبه یعنی علی

مغزین کج گشت کسرا او صفت
هر کس در عیش با شه و کشته
هر کس سیر نامم در راه برین
خوشتریم بختان جهان
سرفلیسا بر بری بخت اور

کی خواند با علی کردن بیضا
منکر آن عداوتی که گیت
اقتاب آسرن لافقی
شاهباز آسرن آسرن

گردین بگره شتابانی
گرد صانع خردان جو و طلبی
از فن بد رو با اید
همدم جامه می نو ای عاشق
پیش نام که نه در سجونی
نکوت عشق پریشانی
راحت جان مستبطلاد

تا که در جگر شتران شمع شد
سفر از دور در خاک پایش
سارگانان شمع اندر سر

مهرم سپید با علی ولی
درد شوق خیز با علی ولی
درد سیر جان با علی ولی
دیدم سپه با علی ولی
گند شکر کیمیا علی ولی

هر که در او با علی بگرشکی
خارجی که شکر سن باشد یکی
جایی باید بناری ردی
سایه لطف آبی پیشکی
باهای مست در مرغی

نعت اندر دست استاپیت
عین بار ابعین با یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
که بقا ایهم از منت ایابی
مانصیبی در زلف مایابی
خوشی بود خوشی را چه دایابی
کز آل عبا عبا یابی
گر ز بالای ارباب یابی

تا لای حیدر بی طایر خنجر از بند
ساکان در کیش زاندم ز او دان
از جوت قدم بر تارک بنای بند
طعننا بقره نای علی سنبند

حضرت مستطی بر خدا
کی کدا از کسش بود محروم
که نهی سر پایی فرزندان
غم نباشد ز تو پیش و پیکان
نعت اندر فقیر حضرت است

ز دوشیر حق بود چون شکی
جهنت دریا با محیط علم او
دو الفقار شکر در دهنش بود
عالم ملک و لایبت بر نضی
با سکو که رسد او ز بند

جای کرده در دلی خود و نیکی
در دستندی بگردد و جوی
نقد معنی که کج صورت است
دوق در عاشقی و قلابت
ای که کنی که تا کیش جوی
عاشقانه سپا قدم در راه
در غمش پایدار و در آ
صفت اندر اید است

کوس خوشش بر من از عالم اعجاز
جود او معنی موجودا کرد و ندی
یادش آن از برای حشرش
نعت از قناد و الفقار شکر

قدست بر نفس علی ولی
چون بود پادشاه علی ولی
دست گیره ز علی ولی
گر بود آشنای علی ولی
شاه ملک غمنا علی ولی

نزد ما باشد ز سبب اندک
این یکی شیخ آن یکی نمکی
بنده او خادوست جانی یکی
خود چه باشد با یک کس و یکی

زاد منشور تا و رایابی
ای که در زبهنو ایابی
دوق از زایدی کجا یابی
جاودانشن بجوی تا یابی
تا کشندت عین تا یابی
که ز عشقش بی غمنا یابی
تا که مخصوص دور سر یابی

مخل حیرت بر زبان نطق هر که باز بند
سکه دولتینا شکر بیخ تا ز بند
حارفات مثال شکر بیخ تا ز بند

حکم فرماش سنم نما کردند تمام
 که در پیش پادشاه بجز علم و دین
 از راه او دور یافتم هر که در پیش
 نیست من هر که او با علی کفایت
 شد خلا در حقیقت آن او
 حقیقتی در صف او بود در سرتیغ
 یافته علم خلا از خدا و مصطفی
 که در عالم از عطای نعمت یافته
 مادر اکبر آرزو خانه
 هر برکت کلی که در نما بد
 کجاست حدیث گفت کز
 بالذات یکی و بالتفوه هم
 بر دو جهان کجاست مشک
 جدا و صد هزاره است
 امروز شکست تو به ما
 ای طالب کج کشت کترا
 جامیست پر از شراب ریاض

این در روز از آن که شرفیادند
 خوشتر عالم شرف انعم علی مرتضی
 و همون هر که استخوانی انقباض
 در سواقی شو که نیست اعتقاد او
 یا بر سر شویچه ما و تابع آل عباس
 تخمین بر المسلمین آن اولی کرد کا
 در بر عفتش و تقدیرش با آن
 بیگانه هر که خواند آید بیگانه
 هر چه است از خبر و کل چه در فرمان
 نیست نغمی شایسته از حساد
 در موج و حباب آب ریاض
 خوشتر ساغر شراب ریاض
 در عارض او کلاب ریاض
 آن کج در این خراب ریاض
 بکعبین بعد حباب ریاض
 جامی و شراب بند دست
 آن یک طلبت عین هر یک
 بجز استار تا شود لاک
 روز نیست چشند و سباز
 در کج دولت بجوی مشک
 سدم شده اندمانی دنی
 می جام می است جام می می

تخریب المسلمین آن اولی کرد کا
 محرم راز رسول و این خصم طف
 مادی که نرسد سید سید
 در دست او افتاد با شرف
 از محبت آنانی بران ما باخته
 لافش الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 که از کج سلفا عطای یافته
 حکمت او در لاد او لب او در
 روح آنجا عالم عقل کل از بار
 تخمین بر المسلمین آن اولی کرد کا
 آن آب درین حباب ریاض
 بر دیده ما نشین مانی
 خوشتر در شتی است در شیب
 بحریت بنوده در قطره
 کوشی جا سیم با ششم
 هم مغربی هم عراقی
 در وحدت و کثرت نظر کن
 مکتوب و کتابتی و کاتب
 آرازه ما گرفت عالم
 جامی و دستراب ندسانی
 این یک ما نیم آن فردی
 عالم بوجود اوست موجود

لافش الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 شاید که سید اول حق بود
 تابع و بی محبت با شرف
 بنماید زار و آینه کتبی
 لافش الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 نقد کج کنت که بزد سید آن
 شاید عالم خوشتر که علی سلفا
 در اما این نام سوسان
 لافش الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 آن لبست حباب ریاض
 مدر انکرا قشاب ریاض
 در نظره و سحر آب ریاض
 بر در زرخ نهار آب ریاض
 نادر بانی تو به و و نکاح
 که حرف خودی چه ما کنی حکمت
 مانند سخای آن یک
 هم مغربی هم عراقی
 بجز وجود اوست لاشی

مرز ندولی که کشته است
کوی که تیرا داد کفتی
بی نفس خیال روی آناه
مشرق خود بگرد عاقل خود
داغ که در ترک عشق برست
سار که در باغ نهضت
نقش است جهان چه در پیش
در کاشی بوسه نماند
بر خاک در سینه بنامه
اندماجی و جام در دست
آن نوبه زانده ما
در جان همین سرود کوبید
سرستانیم در خرابا
طاق ابروت تیرا چشمه
سر که او سادی غم نو کرد
دوش سرست که گذر بود
از پی آنجا عفت افتادم

در مغرب ناست و ایماهی
خاشا خاشا نکشته ام کی
جامی در شیشه این بندوست
عالم همه پیست نقشه خرگاه
ناما از ما شیدیم آگاه
یار چه خوش است که در نگاه
ای از رو چشم است
این شعر که گفته ایم از دوق
گذریده به نعلت ایم از دوق
چون کل سگفته ایم از دوق
سنان بخت ایم از دوق
جامی در شراب بندوست
در دیده ما چه نوز نیست
رندانه بیگ سار شکست
هر کس که گوی نبرد ما است
گویم سار رند سرست
ای بمرت ل خراب آباد
چشم جادوت منند فرنا
کی شود در سر عشق است
بر در سجدم که در افتاد
تا به چشم که چست شان اورا
که سر اسر جهان به هر چه در دست

از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان سرست
هم مغربی و هم عراقی
صورت جاست و معشوق
جان از اینم در ره عشق
در شب از درم در آمد
جامی در شراب بندوست
در سبت که سفته ایم از دوق
خاشاک خودی در راه شوی
ترجیح خوشی که کفت ما است
با هر یاری در خرابا
هم مغربی و هم عراقی
از دیده بدست در بر بود
ما سر خوش و چشم است
خوش وقت کسی که نرسند
جامی در شراب بندوست
وز غمت جان در دمنان
لب لعل تو کام بخش جاس
مانبرک مراد خود کهنیم
مغری فکر فاقش میگفت
تا که از پیش امام روحا
عکس یک بر تو از رخ دوست

زیر آنکه توانی مراد می
این قول بگو بنانه می
باطن خورشید و ظاهر ماه
صد جان بجوی بود درین راه
خورشید که دید در بحرگاه
هم مغربی و هم عراقی
ما پاک برفته ایم از دوق
سر سبت نرفته ایم از دوق
این بیکه بخت ایم از دوق
نقش که حبال غیر میست
از بود و نبود خوشی است
از بود و نبود خوشی است
هم مغربی و هم عراقی
چشم مشت گره گشای مراد
در ره دوست هر چه باد ایما
هر کس آنجا بیاید و بستانا
رفت بر سب بر این بند اوراد

شادی از دوکان با درویش
بسته ز ناز و بچه ترسایان
بجام پیشی تمام با برین دار
انفرد از بهار و بار بار است
بیمار و بچه بیمار است
غمه ز سرش جهان بجز برون
از در و در چون درون آمد
کافی کرد از روی سلطنت
در در و دست از در و در
ترک سرش چون کمان برداش
گفتم آنچسره و قام اران
در حسن زینت و بچه کل شکفت
ماه چون کرمت بیفایه
بارد از خلق شیشه صافی
از سپهر بچه عین از دینک
که بود همچو ماده جهان بود
که کشد حسرت دست کاروان
گذری کن بسوی سخا نه

بوی میگذشت سحرش
جام پر دست طلیحان
گفت ازین باره جری کن خوش
اسب برده از کزید افش
با کمان چنانکه شمشیر
ترک با آنکه بد غیبانی
گفت به درون بفرغانی
بکشش و بدگشت شایسته
چند همچون کشتی و خضایی
در مناجات و باره پمانی
که سر اسر جهان در چه درو
هر که بود از جهان برداش
قدمی چند میوان برداشت
نام خوبی ز این جوان برداش
بگردد آینه روان برداش
بومدم مایه و فغان برداش
بعمره سوخ آن بنب طهار
مطرب خود سوز بر بربط ساز
که بود چون خمار روح گذر
در به بگشدمی است بگشود
انای پس چو حقیقت از مجاز
که سر اسر جهان در چه درو

حلقه بندگی بر معانی
نم ای رسته با به بخواران
گر تو خواهی که ناشوی محرم
تا که ازین رسته سید
که سر اسر جهان در چه درو
سرور از ملک پمانی
اطاعتش به چ ماه نیگونی
تا که از هر صفت طهر انداخت
گفت ای فاسق بلا دیده
چون که کرشم از زلفه
عکس کن بر تو از رخ دوست
در کمان بودم از جبال سیاه
کاستن آن خرام تا با تو
در زمان چون نیست شاد
سر که درت که داشت دل زود
که سر اسر جهان در چه درو
بیکشد خلق را بشوره و ناز
از کف شاه سنده حوی
اوست من شود ساکنان
ابدل از آرزوی آن داری
تا به پسنی بیان ماه حین
عکس یک بر تو است از رخ دوست

گرد و چون در خانه از کون
از کجا میبسی چنین بدوش
در خرابات و نوشی و خوشی
که بود ای کسبت این همه خوش
تا که یک به یک از رخ دوست
فغانش سر و داغ و غمناکی
همین مسته بند سوادانی
تا با یکی چو دی و سوادانی
را از ملقب است از این پمانی
چون که رسته این تا برداش
همین سپهر بجان کضم برداش
ببندد امهر از دماند
در در و آن از میان برداش
عکس یک بر تو از رخ دوست
مالک را بدین استخوان شایز
اوست مقصود دره روانی
که شود با تو آنکار این از
که سر اسر شیده و اندر آواز

ای عشق پادشاه کشور دل
از سود بگم دردم نزدیکم
صیحه هم لعبت پرزاده
چون بدوان دل فرو فرستم
جام گیتی نهای پیش آور
بکدانی رویم بود در دوست
گفت بادوست سر که بشید
پس از آنست که پوش جان
ما اسیران وادی غنیم
گاه مانده زین بستم
هر که با ما نشست خوش شد
در شکر از غیبت هر عالم عشق
کردم خود تبرک مردم عقل
چون رسیدم بقبای عرفا
جمله کاینات در سرچرین
وردی عیاشی چه شد معلوم
جان با حاکم بود چنان
ساقی عشق ساغر می داد

پوفای تو خاک بر سر دل
جان با پنجم تو بر در دل
اندو حلقه کوفت بر در دل
این سخن بود در برابر دل
ساقیا باده شبانه کجاست
که در دگر جرحه خدای ناست
که مراد همه جهان آنی است
باید از دل نه ای خود برخواست
در جهان آنچه مخفی بود است
ما اسیران بند سودا بجم
مصیحت بین کون غوغایم
گاه همچون سپهر با انیم
از دلش رنگ حرم بردانیم
که سر اسر جهان هر چه در دست
این سخن یاد دار دردم عشق
از برای صفای مردم عشق
دیدم اندر هوای عالم عشق
عزوق بودند پیش ششم عشق
این سخن بود فضل اعظم عشق
افتابی در آمد از در و بام
جا چون باده گشت در جانجا
گشت تیر از آن دردم

زلف گشت کین کند جان
زنده دل کن بیاوه نامم
در کثود دانشت منانه
که سر اسر جهان هر چه در دست
می چادر که دور نوبت است
چرخ کن مرا از هستی خود
پیر سپاند نوش جهان ده
تا به پستی بیدیده معنی
که سر اسر جهان هر چه در دست
در دستان بند بر پانیم
که تعی کبسه گاه قلا شیم
همچو ستیز کفر و دین فانی
چون شود جان ادبی صافی
عکس یک پر نوست از رخ دست
کای که ای همه فخر نوشان
بستم احرام کوی کعبه جان
شورستی خرد نشده دلرا
انعت القدر اچ می دیدم
که سر اسر جهان هر چه در دست
گشت روشن سیری جان تمام
ز رخورشید عشق بردانست
ما می چادر از میان رنجواست

چشم گشت نغمه بر سر دل
که شرابست نو بساغر دل
ردی خود داشت برابر دل
عکس یک پر نوست از رخ دست
که خبر آرمست که بار کجاست
اقرمانی که بزم می آر است
نعت انقدر را تو از چه است
عکس یک نو است از رخ دست
گر چه پنهان شدیم بدانیم
در مناجات باده سپانیم
بعد از آنش نام بخانیم
جام می نوش ناشوی هم عشق
غسل کردم بآب زهر عشق
هر دم از جرعه دما دم عشق
شد یقینم که اوست محرم عشق
عکس یک پر نوست از رخ دست
مخوشد سایه و نم اند طلام
دنی اوست جز و کل و سلام

چون ازل با ابروی کرده

اقل ما چه احسن باشد
هر که بخواست از خودی نه
مژدگانی که مه پدید آمد
بزمان بصبح خواهد گفت

جز حیا نه چنان سرد و چنان
نه صورت و لیکن از سنی
بک مثل بلوغ دل بوس
حالی حال را غمیتان

خوش بود کج عشق بخش
افتاب جمال از چه خوش
غم عشق نه محنت پدید کرد
با خیال از غمش بود سید

افتاب جمال حسارت
برتری از میان این عجب
ستایش بر خمار بودیم

آن کس که ترست ما را در

مهر و مه شد یکی چه شام

که همه بظاهریند و باطن
سرخندان که بود پدید
و انکه ما نمانست از ناشهر
ایرمانی ز پیش ما و اشد

هر که چون ما عشق کو باشم
ای ندیده جمال از جمال
بود ایجان چنان محال
بنگر آنچه خوشی بجمال
تا بدانی که عین دستمان
تا شود روشش از آنچه مان

خوش بود روی ناز دیدن
خاصه در کج دل و دین
در رخ خوبان این دیدن
خوبست بود در غمش خریدن
ایستند ز نظر همه بدن
ایوای تو کام جهان همه

کرده روشن سراسر جان
که معانی نشت بیان همه
ای شد ابلت زین همه

که همه بظاهریند و باطن
صد بار فرد رفتن که یازد

داج بر لب سپید بود بگو

ایستند از دایره دیار
دور بر کار چون همسرم
انتخابی که بود ازین دیار
گر محمد نفسان شد از دیده

که همه بظاهریند و باطن
چند باشی اسپه نظر بخیال
و در آید دلم نبود
چون همه دوستی ز حقیقت
ست میخانه قدم کشتم
که همه بظاهریند و باطن

ما سر روی خوشتر چینی دیدن
دیدم بجز آنکه نوشتم بر جانان
دانش خود بود گرفته بهت
خوشتر خیال است هر دو آنکه
که همه بظاهریند و باطن

دی غمت میونس دران همه
حرف می بودم نقطه در هست
ماه همه بلبان شبدریم
همه ستید شنیده ام بچین

ایستند از دایره دیار
آن جانان

سید امروز با خواص

نقطه در دایره بود
عاقبت باز عین به با
نعمت الله آشکارا شد
ایستند از دایره دیار

عایین خود را به جانان
کی بود نزد ما از آن به کار
نارخ از ما رفاه مقال
ایستند از دایره دیار

بخوانان به باغبان
دست در همه در آسین
عاشق بسم است و بینه
ایستند از دایره دیار

بخوانان سید از شایع
هر که می تو کاستن
گفته ای تو از زبان

ایستند از دایره دیار

عشق او همی ز ما عرق در
بجا عشق نیست و ما مست و خرد
دل بر در جان شیرین
سزود و یارین با کج با کجا
چو آتش جادو از عشق جانان
سینه پیکره ما مخزن سرزاد
خون را و عصاره عاقلانیم
دل بر احادی باقیه عشق او
در دره در ای سرد ما با ما
مهران اسرار او ما یا نسیم
علم اسما سر سبر ما یا نسیم
درد و عشق او که مستبدیم
ما با او عوالمی خزانده ایم
آتشیم انبیا سوره و نهاد
عاشق و مستشوق ما نیز بود
در نظر داریم و ایم آینه

نموده در بحر بی پایان ما
سرخوستند از ذوق ما زندگان
صد هزار این منتش بر جان
در دران جان سید در عشق آنجا
ساحا شید انشا بحر بی پایان ما
ذوق کرداری طلب کن بود با ما
کج اگر خواجگی کج دل در بران ما
صد و دوا با افندی رو پدگان
بر اسید انکه بنشید در بر جان ما
همدم نده و دلان شو تا پنجا
عشق او کج نیست در کج در بران ما
نا نوشته حرف میجو ایم ما
فقد کج کج و بر انیم ما
ایچنین علمی نگو دانیم ما
دلبر خود جهان و جا ما ایم ما
ایچنین علمی ندی جو ایم ما
حضرت را با او پسیم ما
عزق در با سو پسیم ما
زشته بختی دو تو پسیم ما
جان و جانان در در پسیم ما
عزق آب آب سوچیم ما
ایچچویم از حسد اجویم ما

ای که کوفی جان بجان ما
عشق او کجی تو دل و برانه
دوستند این نیست همه خودیم
گر فویش میکند شکر آنجا
هر چه آید در نظر آینه کنی
بجاست عشق شد دوست در حضور
نعت انتر ز دست شکر جام می
درد و در شکر کجی می ز ما
خانه خانی کرده ایم خوش نشینیم
در میان ما و او غیر می آید کجا
استنای عنت اللیم غور بگرد
این کتابت سنگ مبدانیم ما
در خرابات صفان است حرا
دانید لبر جان بجان ما
نماند دل حلت خالی است
خوشتر جانی بکف از بجا
لا جرم او را انکو پسیم ما
غیر او در آتش عین نشینیم
خواستگس که یک سیندند
دیگر ان او را سجت دیده اند
آب دی ما ز ما جویم ما
تقدیر جو شکر ما مست خرا

جان چه باشد پیش آنجانان ما
کج او بود دل و بران ما
نعت انتر باشد از باران
رشتن سنگ که باشد نور آنجا
ساغری شکر شادی سرش ما
می برندان میگز این زندان ما
غیر او را نیست در سر استار ما
تا از آن دلبریم و دلبران ما
ذوق کرداری در در کجی ما
ساقی سرستند ایم ما
همدم این درد ما
غیر او در خانگی ما
صحت انده ایچو ایم ما
غیر او در سرست چه پسیم ما
لی چه اول یک بر پسیم ما
نعت انتر ز بار پسیم ما
جامی از غیری چرا ایم ما

کج عشقش در این بیانها
چشمه آب حیات در نظر
ما بری زلف خیل روی تو
ماد او با هم کجا کشیدیم
نیست ما را ابتدا و انشا
در طرب عاشق چون عاشقان
عاشقانه همه خم میگرد سن
سر جبر چشم تا میم او
همچو بلبل در هوا می دکل
شخص مقادیر نماید در نظر آنگاه
ز آن حسن در عالم هر دو نشین
سو بود زلف سیاه است
کشته عشق در کار جانان کرده
جام در دور او ستاوی بند آید
تقدیر عشق او در کج دل ما دیدیم
آفتاب سپهر در جان جهان
لوهر تیغ مهر و سحر ای

غیر این کجی کجا جویم ما
خضر و وقت آشنا بزم ما
هر چه میگویند میگویم ما
سو بود زلف شان بزم ما
پیدا دنی ما و تو او بزم ما
تا ابد خود را بخود بزم ما
می زخم عشق غنچه شیم ما
مدنی شد ما که میگویم ما
یار میسر میسر در بزم ما
گر سخن گوید نمیدانم ما
درد زنده است با هر بزم ما
نور او در دیده خوش دیدیم ما
در کجا پند چون از این نوع بزم ما
کس چه بده بچشم بزم ما
لعین خود شایسته بود بزم ما
در خرابات بغلامک بزم ما
ایچو است بر آن خونهاد بزم ما
در رومند بود ایم بند و ایم ما
بچنین کجی طلب کنی ما بزم ما
جان چه خورد ست در این بزم ما
پر تو می آن ندای نور ما
دنده باشد آن رخسار ما

از ملا چون کار ما با لا گرفت
نفت اند چون ما ما بد تو
و آنچه میگویند میگویم ما
حامی آتجیاست خوشد
عین در با هم دور ما عین ما
نیدم آنینه کجستی ما است
خلقی از عشق چشم ما
عشق میگویند من این عشق ما
بر خدیق ما لب دندان بزم ما
ما به عشق غافل بودیم ما
نفت نه میسر ما بزم ما
نور میسر ما جویم ما دیدیم ما
غیر نور روی دور ما بزم ما
ستاره چشم ما بزم ما
درد ما با ستان ما بزم ما
خوش بقیان ما در این بزم ما
خوشی خون ما بزم ما
دیگر آن که ملاطرت ما بزم ما
در لوت ما شقی عمر بزم ما
آتش نور عشق ما بزم ما
بهر آب حیات ما بزم ما
انگه سلطان خلوت ما بزم ما

مسبلا بزم و بلا جویم ما
کی فواید سپهر او بزم ما
نرفد خود را آن بزم ما
عین ما از عین ما جویم ما
با چنین آتجیاست ما بزم ما
آنیکو جویم ما بزم ما
بنگت را است بزم ما
تا نیندی که بزم ما
با دره بزم ما بزم ما
سر چه بود نمود از تو ما بزم ما
ای چه ندی که در بزم ما
عاشقانه جام از تو بزم ما
غمزه نور آن بند در کجا بزم ما
همه با ندر ما بزم ما
ربری چون طبع ما بزم ما
قطره دان بزم ما
نهد و در است ما بزم ما

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>عرصه کاینات هم ما بیا ماند ما هم ما هم از هم</p> | <p>خطه از ملک کنور ما اوتی او شده برابر ما</p> | <p>دامن داد دستش پس این سندی از سیانه چون بخوا</p> | <p>چونکه آمد بخود و طرف ما خواهد دید شد یکی بر ما</p> |
| <p>از دیده خاتم النبوت مانع درینان بجز چه مای</p> | <p>خوش آنجا نیست دانم نظر ما امید که جاوید بماند اثر ما</p> | <p>عالم همه سیراب شد از کدرا عربی که در گوشه سینه مقیم</p> | <p>رندان همه سر مست فتادید تا از سر آن لطف آید سبنا</p> |
| <p>ز دیده ما آید دانست سخانه ما قند ما جانت</p> | <p>خوش چشم آید دانم نظر ما امید که جاوید بماند اثر ما</p> | <p>سیر شده خاکه راز کدرا ما آنجا نیاید اینم هم سو</p> | <p>سر سبزی باغ خفت از کدرا روشن بچ آن دید ولی نظر ما</p> |
| <p>سیر دید این خبر از عالم چو کجا بگریست در او زد</p> | <p>خوش چشم آید دانم نظر ما امید که جاوید بماند اثر ما</p> | <p>در آینه دیده سید نظری کن گینت آدم عارفی در خرم ما</p> | <p>تا باز نماید نور روشن بصر ما بگرد از دور و طلب کن بصر ما</p> |
| <p>عقل برستی سیر از عشق خبر ما در حسرت ما دیگر</p> | <p>خود کجا غیری بود در بصر ما مرا گفت باری که ای بار ما</p> | <p>دور خورشید خنای مینست رحمت با رفته بسا پیش گرفت</p> | <p>لطف ما مستور کرده خرم ما صحیح کرده این همه از بصر ما</p> |
| <p>برو ما به سود دکان جان نداریم ما کار با کار کس</p> | <p>گرت هست سودای بازار ما نذار کسی کار با کار ما</p> | <p>سزاوار نیست بر بنده لاجرم بالا گرفت اشکار ما</p> | <p>بخوان از سر ذوق کجاست ما نظر کن درین چشم پدار ما</p> |
| <p>اگر ندانست جز بخت خوشی جان خنایانیم در با این عشق</p> | <p>سپاهی مراد می ز خمار ما ز گرم بنواخت ما را بار ما</p> | <p>از حسرتیم ما بر سو میرود از حباب موج دریا آبجو</p> | <p>بود کسند ما سزاوار ما باز میگوید دره ان اسرار ما</p> |

در دل ما خجرا از نمی کج
مادل مرد و خواجه شاهانیم
در جزایب است عشق دل کشد
احتشام جبر سو میرود
تا قبول حضرت سلطان شدیم
عود دل در محراب سینه رخت
دید قربانست طبعی میکنم
افتاب زده نماید در شونت
حاکم سینه با ما خجیده است
در حراب است معیان که کجی
اتجا که مقام تست را نبود با
ما از نظر ظن را بر لبی اسید
ایوتن بین چهران شش تنوع
کج اسما حضرت سلیمان
گشت ما از خشکالی نیست
دارم اسیدی که لطف از کم

بیا که بیستی است نبدان ما
روز شب با خداست نبدان ما
یار و صدد و ما است نبدان ما
نور و انی کما است نبدان ما
مشک چیده شمه از سوی ما
هم خشم است آبروی ما
شاه ترگستان بود خجدر ما
بزم ما خوشبو شده از روی ما
جانها فریاد شده در طوی ما
دالمی غرقند در سپلا ما
گر نه سپنی روی نین ما
حضرت سلطان ما و اب ما
مجلسی سپنی همه اسما ما
ما بده در بزم شاه نظری ما
باز از سر احسان این کفر ما
نوسید مکن ما را حال نظری ما
در عین همه نکر اسما نظری ما
بجو پیشه است و در ما
یکت بکت مجموع شیار ما
رختش بچسبند عباد ما
ما حق ما هیچ نکر در ما
خرم اندر که شود محرم از ما

خلوت نهر با است نبدان ما
کج را کج خجانه شاه است
دره مندی هم در و بنوشیم
نعت الله از اول ما جو
بست جنبه و الگه کبوی ما
همه در عباد سبنا خوش بود
غریق در با بود اگر نوشته
عاقلا نرا کفشکری دیگر است
ستید و عاشقانرا بنده ام
نشانان دانند قدر آب ما
نوش جهانی میاید سینه
نسبت ما با رسول الله بود
سره سینه ستقامی با ختم
صاحب زده بی ما اما نظری ما
ثونا از مشهوری تا آینه روشن
در مزه پند کردیم نور خود آینه
با سینه بجز سنان از بی نظری ما
گو سر در با اسسین در ما
بیزیر و امانت آن دوست
با زیاده با زیاری میکند
خفا به بوری شما از زینت
در خوش آنک که شود شوق نبدان ما

مخزن با و شاست نبدان ما
در دور و شش و است نبدان ما
که با و است نبدان ما
سهر و کردی خاک کوی ما
آب همچونی قدم نه سوی ما
خول عشا است گفت کوی ما
لا بوم عالم بود آنجوی ما
که بیداری و که در خواب ما
نحوه که دارد اینچنین است ما
فلسفه او بود در باب ما
و آینه روشن با ما نظری ما
با حلقه از نخبه است با ما
از سران سینه با نظری ما
سریه و سپهر و سپار ما
نوبتیک یک سکار ما
سینه مایک با ما

مستفاد که ز یاد تو منور
دو جبار از بفر و شمس سحر
جان دهد باشد که کنم در قدر با
اگر خرفه میبکری کرد جان
بر و ایفل سودانی چه چو
خواب است و ما مست خرابم
مستقیم ز بیم و سوز پای خاتم
گر بکس سوختن چنانچه بود درین
عشق آید استاکر و هم کلام تو کفتم
سوزش چو سوز آید
خواب استیان سر سیم
سوز از بفر و شمس سحر
گر چه بیمارم ولی دارم آ
من چنین محنم و دوست خراب
سوز از سوز او هم کبسته
گر نباشد مرفعی با من چو
خوشتر از شکست بی یارن

صفت عالی است طلب با شما
گر خریدار بود بر بار شما
قاصدم که همه عالم کنم ایثار شما
سپاهی ساقی دندان خندار
بده جامی بدرد و نشان خندار
ز جان سپید ما مان خندار
حریف است سخواران خندار
ای بار دل یار بدست آید خندار
ای عقل ما کن برین لدر خندار
بر دار حجاب خود و مکن خندار
تا ذکری با بر درین عالم خندار
همه عالم ز او او ما را
سیرت ما نبد سو بو ما را
جام می آن تو مسجور
هر چه خواهی بر بار کو ما را
یار من دی بار کی مانند ما
کو جنبین بیمار کی مانند ما
بر در رحمت ار کی مانند ما
بر سوز بار کی مانند ما
خاک پیکر چکار آید ما
خدمت متشبه چکار آید ما
مشک با عنبر چکار آید ما

چشم سوزی شمام شمامی منید
بزم کسوت شماعاشق سهرت نام
لغت الله ز خدا وصل شما منید
که شتاقند سرستان خندار
طیب در و مندانی نظر کن
ز سرستان جملش درون ما جو
نباشم بکیمی بی نعمت الله
بیشین از خسته بسیار خندار
خوش آنجا نیست اگر تشنه
هر چه کرد واری ما مست نبودید
گر جان عزیزت طلبد ز شمشیر
طلب او کن و بجز ما را
عزف بجزیم تانه پنداری
دیدم تو شود با روشن
نصفت الله شرفست
خستنی بیمار کو مانند ما
شاد ما نم کرده غمها منید
کار بچار بست کاره باشقان
گر نباشد صدق من صدق ما
راه بی ز سیر چکار آید ما
گر نه سربا شدند ای باقی
همی بر کیم جویم بخان

عیدم ام دیده مکنوز زانو است
تا ابد لطف خدا باد شکندار شما
مست امیدش که روشد بد شما
که دارم در و سپید را خندار
که کم و اندک شمشیران خندار
که پیدا دیدم و نهان خندار
جامی نمی عشق بدست آید خندار
تو نیز ایمانه شکندار خندار
شکر از بنه بر سر و بسیار خندار
تشته جوی آب جو ما را
گر به پستی بنور او ما را
بیکه بد باز سو سیر ما را
مخنورم مخنور ار کی مانند ما
عشق از پکار کی مانند ما
سندم در غبار کی مانند ما
در دسیر بر چکار آید ما
بندگی حسرت چکار آید ما

ختم می دارم مدام از خست
بهر جزایات عشق و ادراک حاتم
مجلس نو آن تو جمع من آن
دانش ز در پی خاک است بر آن
چو بس ماز غنیمت شمر
خوش خلق ابائی و خمن سلسله
مایه من امش ز تا آینه تویی
گر سبایی کو مسته بریا نه
حسب تو رس از آن شادمان
کاستقانه بجان در غنیمت
بو بود اقسام دیده مارا
در بخت از آید آرد
از سب زودت از غنیمت
بار علم بدیدم میجو انعم
رنگ کنی مرغی ایسا پر ز دریا
بود بر غنیمت سها بر خرفی که غنیمت

جام با ساغر چکار آید مرا
نور بجان از ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرده خمر مرا
فلسر پریشان بر ازلت بنام
عشوه برای قاور ما ختمه مرا
زندگسین جو دمی با ادب مرا
زانکه انجان خوشتر از دود
ما چنین بنامت و محمودی مرا
تو به نام روز است خوشتر مرا
اذوق کرداری درین ریاض
آن لیلی غنیمت با کرم مرا
جام ز دور دشمن او مرا
اما بعین تو دیده ایم ترا
در کوشش تو دیده ایم ترا
بصورت آوریده ایم ترا
زنده نام میان بشود بخدا
ساقی عاشقان شود بخدا
استخوان من که آن شود بخدا
این معانی چنان شود بخدا
گر آنی درین بیابانی آید
بیا مرد ز دانش ما کنی هر فرد
هر آنخری که بخواند بود محبوبه سما

بندگی سبدم چون آید ستا
صورت او شدید بد کرد ستا
عقل برود و شوق از پرده ان عشق
عاشق استنویق ما نسیم بر ما
بنده هر کسند و سبدم ستا
از این بخت ما خوشتر در
راه می ستانج ستانج خوشتر
تجربه در آن بودی ما ستا
غنیمت بی غنیمت آن تو
عاشقانه خوشتر ما با ما
جمله در راه تو بگذرد اند
همه ستید در جزایات ستا
وز همه برگزیده ایم ترا
ز چشم و در نظر داریم
غنیمت افند را فرخست ایم
هر ما همه جوان شود بخدا
هر چه بکنم همه چنان کرده
استیند پیش بنم می آرم
کوشش کن کفایت من سبدم
ایا می آردی ما اگر آن درین
ندارم با کسی و اینچنین سبدم
نماند همه ایسا جهان همشال

خدا سبدم چکار آید مرا
ستم و نوموش با غنیمت خوشتر
در دو جهان ست غنیمت یک
فکر جزایات در خواب غنیمت
از آن سبک و در دوش ترا
مانی بگویند با همه ناصر
غنیمت است از همه عالم
تو ز هر مانی که بخوانی در
عاشقانه پیش سبدم ترا
ما چنین تو دیده ایم ترا
بها پیش از دیده ایم ترا
سرحه کو به چنان تو بود بخدا
نور آن بود عیان شود بخدا
اینچنین آنچنان شود بخدا
بجزایان سبدم ستانده ایم
جهان چنان از آن بدتر ستا

در در میگردند آنها حریف نیستند
غرفه در بای بیابان شدیم
روفاشونا قایمانی عشق
از وجود او از عدم آسوده بودیم
جان معنی طلبد بنیور
گرچه تو ظاهر است کی ندید
یکه نبودست معصوم ترا خفته
تا شبه حکایت غریبه با
قطره در بیره معنی در جسته
تا ما جویدیم ما از ما بود
در عدم خوشتر حریف بودیم
بود روی ادست در عالم حکایت
حفاظ اگر نداری بر روی بانی
تسلی خسته بنده بودیم
در دمن یکدیگر در شوق
خود معنی بود در صورت
هر که با ما نشست باشد

ترتیب است انتم در خود میگردند
میچو در با آب باشد تو ما
غیر ما دیگر نباشد آشنای
پس و انوشا از روی بی خود
باز بسته از فنا و از بقا
عاشق که بود از آن حساب
نخ چنان چه میکند انا
او دیده در دمن تا پسنا
بوجودست بین دنی بجای
از دست نیست چنت الهادی
مسیر خواهی که در لی از
وین در با آب باشد تو ما
هر که او با بگر باشد آشنای
در دنا دار بکتابه بدان بها
بنگر این آسوده بود
عاشق کرد این در زمره
بسته باشد نور او پسنا
آب بصرم سو بود دور با
در عشقت چه جان خود در
تکلیف اسما نهاد در پسنا
قدمی ندر در برین دریا
بلکه در قطره بود شد دریا

خبر دارم ز او اونا بجان غلام
لاجره ما شد حجاب ما ز ما
آب بر جونی بی از ما بگو
بر در بجانست افتادیم
زند سر ستم در کوی معنان
خواه که خورم پرستش و حق اقبای
بازه میوشن جامی من
احسنت آنکه ما دین کوبید
می حدت ز جام کثرت نون
بر در بر نیکه گاه هست
نعنت الله را بدست آور
لا حسد م باشد حجاب ما ز ما
هر چه با شد در حدوتی قدم
در و اگر داری در از خود بگو
جامع بیوع اسمی الله
چون نور و نعمت الله سپرد
ظری کن سورا و در ما
عوی حسد بود آب سچویم
ما خیا بیدر و حقیقت آن
نعنت است از و شده بود
عین در جو بعین ما از ما
نظری کن حجاب آن نگر

بجان حسد عالم خبردیم ز او
تا پهای آب روی ما ز ما
بجانب فارغ از هر دو
نعنت الله که سببش است
تا تن در جان بودیم بیجا
مرد عاشق نگرید این جانشا
سیلک ریاضت منجر جانما
گر مرا طایب بیب آخیا
ما خدا با شریا خدا بخدا
از صد امر که نپاشد صد
نه آنکه در در بود عین دور
اینما بد صورت معنی با
نعنت الله کی باید سپسوا
ما طلب کار او و او با ما
هر معنا و ناظر معنا
نور از حسد باد بود پیدا
یکو جودست این و آن اسما

| | | | |
|-------------------------|----------------------------|--------------------------|------------------------|
| دیده عالمست و در کس | بیا چه چه بود در دنیا | و آینه در دنیا | در همه روی و اسپد |
| ذوق مار اسپانی بود | انبدانیت استجا پیدا | نرسید مدون بود است | عجبی فدای پو علی ساسا |
| درین باب خلوتی بود | محاسن خاص است حضرت | النساء هر که غایت صفت | زاد می ز کما و ما یکتا |
| مدتی تا که عود کند عفو | یا ازین در زمان که در آنجا | عاشق ز سر او با نسیم | مگر ز سر بیزمان با |
| در دوسه یکم در یکم | در آن زمان که | تا ما را را عا سسر بود | تا بیان ز آن |
| بار با ما در سماع مفسوس | چیز بود عاشقانه | عمر غله نام غمت کوه | صحت صواب است |
| حسرت سماع حایر الحاضر | گر مدداری بی است | در مانج شوهر | در خانه |
| بیت ما از نور و نور | مجلسه از ارکان است | سر مراد و قدبت که | عوض سب و دست |
| خواه محبوبت میگوئی محبت | بر شوهران مادی | آفتابی عیباد مد | |
| عاشقانه ذوق ما در بر | دیدن آینه کسین | بکرمان با ما درین | عدن باقی عین مایه |
| | ایادتا است او میگوئی که | از فساد از بقا آسوده ایم | فایده را باها را |
| | مستجاب است بید عا تر و خد | غمت همه سبب است | ما را سبب او |
| | فراخورشتر ملک با دتا | مادد ویشی و | |
| | ایادتا در پیش و | عاشق سرودن | |
| | با پس عاها | بجو دس عجز | |
| | موسس ج | مسئله | |
| | که اندرس در | با در | |
| | دوق سرداری کرداری | اقط هوالت حد | |
| | ماز در با سم و در | در دمسد بر اک | |
| | سا کسیم و عا ر از | ستید یکم دبنده | |
| | غمت ملکست و | نعت از الله | |

در دل عید مدیدم هر یکی
ناز از پس سوالی یافتیم
سودری خواهی بجز بدای عشق
این ملا چون کار با بال گرفت
آبروی درین دریا دارا
در شبه سیران افشایدیم
عاشق بار از دست و اوصاف
در حیطه عشق دستگیریم
عاشق معتوی پیش ما بگیند
کون صاحب جمیع قرآن تمام
روفا شوتا نقایای ازو
در همه حالی جدا ما من بود
عین ماحون تعبیس با بگو
در دمندی کو بود هم درو
در خرابات معان است خردا
سده حضرت خند او دیدیم
عالم از نور او شده روشن

هر چه کردیم هم این درود سورا
گر نواخوانی بجز از سورا
گر نرسد ارفا با بی بقا
بتلافی دستش حش و رطل
جان ما جوید با از بهشت ملا
عین ما صحو عین ما چه ما
غیبت طار استوار انتفا
فانی در دیم و فانی بی فنا
نه خبر از بهشت او ز منتها
بر کجا شیم ای را در بر کجا
خز یکی خود غیبت در هر دو سرا
روشن آینه کیشی نا
سنگه ذات صفات کبریا
بلک بگرد از فنا و ارفا
لا جرم من با خدا ایم با خدا
گر پانی آشنای بجز ما
جز عین ما بنیابی عین ما
هم در در دل باید دوا
با ده بنوشیم و ایم سیر با
ما حیا بسم و عین ما در با
بجمال جمال بهمت
نظری کن هدیده سینا

میل با تا کجاست کجای جبهند
از حسد ای کجا دیدیم نه
سند سرست اگر جوی حریف
گفتش خواسی بلا گفتا بلا
پسند با از انوائی دیگر است
در درود عانتقانه نو شکن
نعت الله سانی و ما زیند
با بی تقسیم و مانی بی بقا
نه امید از وصل نه سیم از فرقت
از وجود و از عدم آسودیم
نعت اللهم بجز ما که روم
بنما به نور چشم ما
فاینت و فاینت سرعایت
آبروی خویش و یگان بود
بنده را از حضرت سید طلب
باز بر سر حال ما از آشنای
هر که او در عشق او فانی شود
نقش می بدم حیا نشین نظر
نعت الله در نهایت مستند
نظری کن عین ما در ما
استند که سرار منکر م
سر در او را و نورش بنشین

عرقه دریای بی با بان ما
هر که مانند ست ما با آشنای
خیر و ستان از مجازه در ا
خوش نوا می طلبت این سپردا
تا زور در در دل با بی دوا
با حرفیای در خرابات فنا
نه غم در دوز شادی دوا
حق و با حل دعوی و معنی ترا
با خدا ایم با خدا ایم با خدا
کی بودی استدار از اشها
هر که او با بحر مانند آشتا
نعت الله از عالم نعتا
از حیات عشق او باید بقا
کننده و سنس چشم از نور نقا
کی بودی استدار از اشها
در همه هدیده میشود اسما
گر کنی میل حینت الما و ا

در درخشش تو رخ شمع جهان
عینو با آن خوش رخ آنی باشد
در دامن کیم دور او در دست
در در نیت خرقه پوششیم
زنده ای با می زین با می کند
رود فضا شود تا بنایان شش
ای وجود و از عدم آسودیم
اگر چه هست که نظر عین با نیت
بنور آفتاب او همه عالم نور شد
بل بال اگر رفت هر روز از آن که
چون قهره ازین ریاضت بود
مادست او بود که در این عالم
آن روزی با آنی زنده در نیت
ما جام پر آب چون جامیم
در دبر مست ما و اندر
با تمع جان و نیت باشد

تا میان تو ذوق محوی ریا
عین در با بر دور ما عین ما
مپنوا شد که همی مع اسی تو
در دما سسد و در ما ما بود
در دست ما در آن آن عبا
در دند انیمه مانند دین
نیر ما اما نباشد ستنا
در است انورا نوا یا این ما
ما به سسد ز ما و از بقا
در با ما در روح و در روح
و کرد تو به جوانی بود از روی ما
نکر سدره رویش بود نیت
چه خوشی باشد ما این که از آن است
زنده بود که سستیم با در نیت
اسر ز پیوسته تا ما در نیت
دستا از آن دست ما در نیت
او سدره شش ما سستیم تا ما در نیت
اسافی بگرم نواخت ما را
در با ست ز ما و ما در نیت
آن در دای کج شد دنیا
ایر و زنه خفا سستیم با
عنان خود بر خوشن ما با

خفا ما به سورا و در دیدم
نیت ما یا اند او نخت
گفته سستیم ما را بخوان
سر با حی حسدی ما در نیت
نعت الله سانی و ما در نیت
همه هم و همه در ما سستیم
اگر و جوانی سبب از ما بود
بر و در سجان سست افکاره بود
از نیت سستیم در کوی سست
سبب با نظر سبب به در نیت
بهشت ما در نیت ما سستیم
اگر کوی کرم در نیت ما سستیم
حریف نعت الله شو که ما سستیم
نویس به شکست ما در نیت
عقل از ساد او در نیت ما
زنا بر نیت ما در نیت ما
ما سید ز این بر ما سستیم
نختانه بر نیت ما
عشق که سبب ما در نیت
ایس در و در نیت ما
زنده بود و حرف نعت
راحت میان ما در نیت

نعت همه در نیت سستیم
عائق سستیم سر در نیت
بجاس با بیار نعت
اگر با پاروی که در نیت
ما با بی آروی ما
چجاست ناز از سر در نیت
نعت الله که سستیم
سوا نعت در نیت
استان نامر الحدیث
بنو او نعت در نیت
عشق آید و سستیم
را زیار سستیم
و سید نیت
سر جا سستیم
او نیت سستیم
سر کتک نیت
راحت میان ما

در آورده عاقلی بر او نشاند
سزای او سزای خود بر او نشاند
هر که کدای او بود در شمشیر

در نیم آخرت منی طلبیسم
گوشش گفتنای سنان
سر زلف بخار در دستم

چو دست بر دو سوراخ بر او نشاند
مادر مردم جام شراب بر او نشاند
ابون نظری کن چشم بنگر

هم آبت به آب و موج ما هم
سیدانکه حجاب ما هم از ما
بجان نشوی زهر و دو عالم

ترو مازاری از زاری زاری
کفر باشد در یل تو عاقلی آزار

ذره از آفتاب زوی
جامع مجموعه اتم الکتاب

بیش نبرد عاقلان چو استیزان
زاهد و کج صوفی از کجا و کجا
شهر چه بود که پادشاه بر او بود

بهر خویش کله آن که مرا
این دآن از کجا و مار کجا
حکمی قول بود علی سبنا

با سبنا اشهر سمن زرم بود
ظهور سبنا دست در دست
منم که از آن جان عاقلی برود

در باد اند حقیقت ما
مار نبود حجاب حسد ما
کز آنکه ترا بود سر ما

کر سبنا چه آزار میداری
صوفی صافست در بین صفا

نیست خالی در همه زعفر و سما
سزای ذات در صفات کبریا

در دل با نقد کج ما طلب

اگر تخم عشق از زنده جان
جام جهان بجای با آینه جمال
سینه سینه تا نیده بندگی او

حالی امروز را غنیمت دان
در خرابات مست میگردم
نعمت الله چه آید روشن

درین سراج قدسی در آن سرباز
جمال او است که در آنینه نموده
دل کم کوشه میخانه میکنند دیگر

بزرگترین که خبر کی نیست
از دیده ما بهین به تحقیق
تا راست نگر دی از من با

در طریقت هر چه با ما بود
در زبان خودی می گفتند

نقطه نقطه دایره هموده است
تیم مست است جام می سبت

کو را توبی درین دریا طلب

بنا خوشی اگر کشد سبک بر خنیا
جام جهان تا نگر روی آینه نما
حضرت او از آن با حجت بود پادشاه

دی گذشت دیامده مردا
گر حرف نمی میا ایجا
منی ماید با خدا جدا

نظر بدیده ما کن به پناه کدا
چنانکه خاطر از آن بخت الهی
بهر چه بنگر روی او بر سپه

هم فطره وجود سبیل و دیا
تا کشف کنی حقیقت ما
سبت نشوی بود اصل ما

تا جبر ابد یا ما تا آخر عمر
گفتن فانی تو که یاد سبت کا کاشف

داصل کرده استند از انجمن
اگر تو روی با به طوبی میا

بکرمان رخ بجزیر با با این
از دوی بگذر که تا با این یکی
چشم عالم رو شتر است از این
در چنین دریای بی پایان
چشم رو شتر خبر روی و است
غار فانه داس بر یک یک
موج نیو با هم مار موج در تاج
سر که آید در طره چو چشم شاه
فات غافل رخ تو را بد کرد
زین صفتی هم به با این در آن
عود اول در نرسیده بود
خان باقی با این راهان
هر
سنت از در شش اشک طلب
کو به سر زدی و به در خبر ما
مشکلت حل شود گر طالبی
ایمان سوار جان ما در با
موج دریا و خلق حق بنکر

عین ما را هم بعد با طلب
از همه جنای همت طلب
نور او در دیده پنهان طلب
در دهنده با را طلب
عین ما را هم بعد با طلب
نور او در دیده پنهان طلب
حضرت جنای همت طلب
ذوق ما در می را در خبر ما را طلب
دما این در با یکی که با بدت ما طلب
دست را بوسه دگر که در خود طلب
خیز را از میان یعنی او را طلب
مرد جو با بی خودی طلب
در بیطوس با طلب
آشنا با خودی در این طلب
مگر فنا کردی جبار این طلب
هر کجا حاتم میانی بوشش
خدمت در شش که سار طلب
در سخاوتی مرد سار طلب
همه در ظاهر این شای طلب
قابل کار اگر داری طلب
بگذر از خود با خدا در با
یکت مشاهد اسرار با

عشق با بی معین نیست
آنچه که کردی از بخا و طلب
نعمت الهیست عالم سر بر
در دوا جانانه بود طلب
طلب در مطلوبت با هم نکر
هر کجا کجاست کجی در دست
در جزایات معانی است از
شوق ما در می را در خبر ما را طلب
ایمگون خجندت میجستی نیست
انقد کجاست کجی در کجی طلب
آفتاب من در چشم مردم بود
ایم غنیمت انوار یک سار طلب
دشت را با ایجو دگر طلب
وسایل شاد و به همتای ما
ایس سر تو چون کلاه است
نعمت الله را در انسان طلب
در سبزه ان از در بوشش
حدرت جانان را در کجی
در ره شش قدم مردانه
نعمت الله را در آن قابل طلب
تا مدعی به نهاد زمین
با مروت بر روی سانی کوش

جای آن بجای ما هر با طلب
غار فانه داس خود را بیکر
نعمتی خوشتر از همه شای طلب
جای آن بجای ما هر با طلب
کنج اسما و همه اش با طلب
نعمت الله را در آنجا طلب
غار فانه تحقیقت همه شای طلب
گوهر دست در مغز با طلب
بوشش آن بود و دیده با طلب
نعمت الله را در آنجا طلب
گر طلب گاه ی این شای طلب
سرنه بر با این با طلب
باحت استخوانی از در طلب
عده منت در خود در طلب
بسیری صانع عبدی کا با طلب
شاه در کسوت که در با
ذوق سحر را کی ما در با

| | | | |
|--------------------------------|--------------------------------|------------------------------------|-------------------------------|
| بج عشقش چون بنشنا | در دوشش بخورشخادریاب | مطرب عشق سازمانبو هست | بشواهی پسو افواوریاب |
| روغناشرباقادریاب | سایه و آفتاب انبکر | سید و سده ریاب | |
| در روی خود دل غشی خوش | خوشش نانی ازین بقادریاب | فندی نه در ادرین دریاب | عین بار ابعین باوریاب |
| پادشاه و گدانش سیم | در دمنده این دو اوریاب | جام کبیتگی بدست آور | مظفر حضرت خداوریاب |
| ساغر پر شراب دریاب | ذوق آتشاه و این کید اوریاب | در مغانه را نغمت دان | دولت ملک دسر اوریاب |
| آفتابست و ماه خواندش | ستبرندست الرجوی | در خرابات خنده اوریاب | |
| دل صاحب دلان بدست آور | آب نه شش و حباب اوریاب | چاپششون حیان کله حباب | بجاست حجاب اوریاب |
| ای آجیات آب دریاب | ماه بین آفتاب اوریاب | همه سیراب ماسر آب | سر آب سسر اوریاب |
| سانی قدحی بدست تاره | جمع ام الکتاب اوریاب | کای خیر است عشق میخواران | کار خیر در فوا اوریاب |
| جامی ز ریاب کس از آب | در خرابات نعمت آفرین | زندست خرابات اوریاب | |
| در موج و حباب دریاب | حشر بنده این سیراب دریاب | جامی در شراج حبه سمانی | انجام بر از شراب دریاب |
| هر برک کلی که رو نماید | خبری بکن در اوریاب دریاب | دلسوخنه ایم ز آتش عشق | جانا جگر کباب دریاب |
| بگذر ز حجاب خود پرستی | آبی بخورد و حباب دریاب | مانیم حجاب مادرین کعبه | آبست حجاب آب دریاب |
| در عین با نظر کن چشم پز اوریاب | در ریاب حضور نعمت الله | این نعمت حجاب دریاب | |
| ای حجابات نوز در حجاب از وی | آن آب درین حباب دریاب | در آینه مد مستور | نور روح آفتاب دریاب |
| بامادر ابد با مار ابعین با جو | در عارض او کلاب دریاب | ما سانی با دمی بر آور | ساعو سبتان سزا اوریاب |
| در عین با نظر کن چشم پز اوریاب | معنوقه حجاب دریاب | عفتی که حبال غیر بنده | باستد اثری بخوات دریاب |
| ای حجابات نوز در حجاب از وی | بختیت وجود نعمت الله | آن کبج بین سزا اوریاب | |
| بامادر ابد با مار ابعین با جو | جام شراب آب حجاب اوریاب | هر ذره که بینی جام حباب نامانی است | در طلب صفا استرس آفتاب اوریاب |
| بامادر ابد با مار ابعین با جو | خوشتر حجاب و از آن کجا دریاب | جود لیلان ستر کد سوسی کلستان | جود کامل در کل کجا اوریاب |
| بامادر ابد با مار ابعین با جو | سویج و حجاب نظره می بین اوریاب | در گوشه حرمانه دست الیالی | با عاشقان نشسته سزا اوریاب |
| بامادر ابد با مار ابعین با جو | نور جان سید سدا کیر نادید | عشق از در سینه جان می بخوات اوریاب | |

هر وجودی مطلق الحق اوست با
نولی طالبی فی مطلق فافهم
از آن با عرقه دریا می غنیم
شراب ناسخ شمشیر که بزم
اب با سیر و وجود با
وام کن دیده زامل طس
در سر زلف و پرستان شو
دل با ده پیا ولی در باب
این همه علم کرده تفصیل
که در برگرد عار جان سیرد
مجموع العروس با است سر آ
نفس او در و کرد از و با
چون با سبب نمیدانم جزاد
چون بر آید از دل جام افشا
کس نه سبب از سزاران در علم
اصل کل است و فرغ آن بکل
مغنی ما آب و حباب

مقید او مطلق او است با سب
نگو از جهان که صدق اوست با
روان جان مغز اوست با
ز جام کس مردن اوست با
اگر سید انا الحق زو سخن زد
عین با را بگو در باب
او با وین و او با در باب
جمع چپاشش بود در باب
جام کتبی نماید در
انچنین جام مشکلی در باب
تیمم علم حاصلی در باب
انچنین با قابل در باب
عاشقانه در ادب مجلس
این شراب و جام است حباب
سر خبا که در آن سستی با
روز و شب سستی او در باب
نفت الله در فرماست طلب
نزد ما هر دو یک شد برف آب
انچه سوزیدم زبا جام سوز
اصل و فرخش دست او چو چکا
ماده غنیمت شام از جام شمشیر
خود کرده در داغچین جام شمشیر

حسان طالب و در پرستان
دل و دله در جهان دل اوست
بچون تنه شدم با حقیقت
طاسم کج عشق و دست با نیم
چه بر پای انا الحق اوست با
جام سبستان ماده را بنویس
سخن پشت رو و گفتند
بکرمانی چشم با بنکر
عنق الله را انکو در باب
نخرا با است و خوشی شین
کر بکرمان سستی روی میرد
و در بیاز از سیر روی اید است
سند نه کاملی در باب
عشق در یانی و نشند اعیب
چشم مار و شن زور روی
حرفی از اسرار حید ما بود
هدم بیام می دست خرا
جام می برد دست می کرد در
لوح محفوظت طار او نظر
چون بنشیند بار بگذر از سرم
در حضور سید خود چه با
ماز در با نیم و در با عین با

به پس مجموع را حق اوست با
مجدد و موج زورق اوست با
که موجود سخن اوست در با
ولی مفتاح عقل اوست در با
خم می بنکر سید در باب
ان سخن نیز نیست در باب
آن سخن سید سید در باب
زند مرست و اصل در باب
خدمت سید عارفی در باب
اندکان و در جامع در باب
بر ساری سبکونی سر آ
در نظر داریم ز آن در وقت
مغنی شبهه عمه ام الکتاب
در خرامات جامع مستحق
خود که دارد انچه با ام الکتاب
چون ندرت بگذر از سرم
غیا به موج ما مارا حباب

خبر یکی در هر دو عالم شست
جای از وی مجلس شتابین

ساقی بدیم ستان بخواب
بستم نقش خورشید نظر
غیر در کسب با از ما جو

دیدم مهر منیر منقاب
مادرین دریا پرود میردیم
چشم مار و شش بنور روی

جامی ز شاک کن از آب
مردکشن از آفتاب باشد
محبوب خود و محب خورشید

مظفر و مظفر در آب جباب
ظاهر و باطن هم نور است
غرف بی آب سچو سینه

نعت التذینورا و دیدم
باتو کویم که چسب جام شورا
سوج و دریا بکیت نادانی
هر که گوید که غیر او دیدم

در نوک فی سستی سبی
ناپسندی خورشید بی پر آب
در حرابات صفایان کنان

جام می بخشد ما را چسب
افشایی و ننوده منقاب
گفتند و الله اعلم بالصواب

در حرابات جهان بخود
دزه از نور و شش آفتاب
ساقی و دایم پر آب جباب

لاجرم دیدیم روشش جباب
نعت الله یا فتم از اطفاد
جامی می مایذوق در باب

استیج بود شام مهتاب
مایم دریا جباب جباب
سند ساقی و صبح خوش

نظری کن بعین مادر آب
خوشش ظهوری که نوار جباب
گرچه با ما شسته در آب

میشال نما چه آب جباب
نظری کن بچشم مادر آب
دیده نقش خیال او در خواب

بسته و بندنی نور روی
ساقی بخشد ز اخفان
نعت الله میرد دست ز آب

حوالی شد م پدا برین دیدم
در خیال خراب باشد روزه
عین با می بین ما چه ما

همه استبدعاتی مستخراب
جام از می پوز می دایم ما
مروج و دریا و جباب و قطره هم

مردم نقش خورشید شکسته
بی خطا و الله اعلم بالصواب
در کسب در آ که عین مانی

چشم تو خیال غیر کردید
می در قدرت و عاقلان
حاضر شده اند جمله اصحاب

عقل کو بد جباب آب اند
نقش غیری خیال اگر بندی
نور او روز آفتاب نمود

خوشش ساقی ما درین دریا
صورت و سنی که سببکم
آفتاب و ماه خوابند

آفتاب است او را بکین ساق
نار و باش و دستگر جباب

انکه در خوابش دیده جباب
هر که بلند بچنین خوابی خواب
برگفت ما چون جبابی بر آب

نوشش کن جام شرا می از آب
چار اسم و حکمت عین است
که به سیداری بود گاهی خواب

با ما بنشین خوشی درین آب
خواه است که دیده نور در خواب
مخمر و مرو و ساق و شتاب

عشق کو بد بکیت آب جباب
انجیاست و دیده در خواب
گرچه در شب غلط بدت مهتاب

اینچنین دیده اند اولوالکباب
عین ما را بعین مادر باب
سبب و سبب الاسباب
نور مهرست نام او مهتاب

کشانی زما به بسته نقاب
می خفاند حد و دشت قدم
در آن مابهر و که می بینی

بهر طرفه پس که خضر او با
سبحان نور خورشید در زمین
شاد می و سانی با جان پند

کز خیال عاقلان به چشم
بدر زلفی که سحر باران
در کاز نور دیده خوشه باغی

صدوق که سر بر دوشه در با
بزم عشق و عاشقان است
افتاب با به در نمود

آفتابی زما به بسته نقاب
نقش عنبری جناب اگر بگر
لیکن در هر چه روی نماید

موجبت و جبابه در دیکت

نعت السید بخت سید

گریده در کوسه راه
نوشتر که در منزه ای احسا
آفتاب است نام او نقاب

نعت الفخر حجاب در نقاب
در شمشیر آفرین زما
نقش جناب از زود او بدست

نماهیچه تا توی در استم
لهذا بخت سید که در بد که بکار
نوشتر که در منزه ای احسا

در زمین کاکه خشمی سینه
سایه جان جسد او را که در دنیا
نعت السید بخت سید که این

جو سرش آید کوسه در نقاب
ما نوشند تازی الحیا
نور محبت نام او نقاب

نعت الفخر حجاب در نقاب
بما به بخت سید در ریاض
انحسافی بود ولی حقا

هم سبب است بین و هم سبب
نعت السید بخت سید که این
با ما بخت سید در آید به ما

با تمام شش طای در نقاب

بنیم با لم بود او در کس
نقش و پیش مسالین در تمام
سردونی در سر او کوسه

پیدا با نقاب در نقاب
می در نقاب در دریا سرد ما
بخت سید در منزه ای احسا

بگرد از زود نقاب که در زود
در زمین سخن شوان باغی در کسا
آید در نقابان مال او کس

بخت سید که در منزه ای احسا
شما می با از تمام حدت سید
من جلالش بجز هم و الله اعلم

نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این

نعت الفخر حجاب در نقاب
نقش عنبری جناب اگر بگر
لیکن در هر چه روی نماید

نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این

انقش با کسنت خوشی با
گره میداری و کوی در جوی
سر بخت سید از آتش درون

عاقبت بخت سید در نقاب
بما به بخت سید در نقاب
با ما بخت سید در نقاب

نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این

نعت الفخر حجاب در نقاب
نقش عنبری جناب اگر بگر
لیکن در هر چه روی نماید

نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این

نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این
نعت السید بخت سید که این

| | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|----------------------------|---------------------------------|
| رندانه روان بودم هر دور | تا در بایم از مسر باب | اسباب بچسبند با هم | انگار و سسند و اسباب |
| هستیم همه محبت محبوب | محبوب چه با یکو از احباب | با ساقی باقی خزا بات | رندانه دعا شکار شتاب |
| موجم و حباب هر دو یکتا | آفت حباب آب باب | استانه بر سبوی احباب | سپند خیال غیر ز حجاب |
| عقل از چه سپس انغ بر فرد | هرگز نرسد بنور مهتاب | استون خودیم و عاشق خود | عشقست دلیل راه اصحاب |
| آن نقطه بدان که اصل عشق | بجفصل بخوان و بی نهر بیا | دکتر محبت جمله غرقیم | مانند حباب عین با آب |
| ماه ما از دور آمد نمیشب | ما را نسبت از خداوند | عالی تر از این کراست است | عمر رفته بر سر آمد نمیشب |
| روز تا شب در تناب بودی | اقتاب با بر آمد نمیشب | بخت ما پدید ار شد و خبر و | سر و نازم در بر آمد نمیشب |
| وصل او در روز خوشبختی | تا که ما بی در بر آمد نمیشب | خلوت جانم چه شب تار کج | روستی او در آمد نمیشب |
| در دمنده در دوشم روز شب | بی رقیبان خوشتر آمد نمیشب | از سعادت در بر آمد نمیشب | در گذارندم خوشم روز شب |
| در خزا بات معان مستخفا | نخست الله در دخت دلش | گر زنده سپیدی نالم بسوز | ده هوا پیش ما ده خوشم روز شب |
| ز آن عشق چه خم میفرود | عاشقان در خوشم روز شب | ما خوشتر هر شبی آرام بسوز | هر چه بوستانا پیشم روز شب |
| نعمت الله نور دین دار لقب | هفتشین سپهر و خوشم روز شب | هر چه بنامد نماجم در زمان | خود که دارد این چنین دیگر لقب |
| مطرب عشاق کو شعری بخوان | در درون خود خوشم روز شب | بنده حلقه بگو شوم روز شب | آمده از عشق او جانم طلب |
| مدنی بودم مجاور در شرم | سیدم عشقت دین در شرم | از رسول الله نسب دار در | آن عشقش از آن بطلب |
| در دیار تو خوشمیم دهو او در عشق | نور دین از نعمت الله بطلب | جانم که تا نام لب لبش | دل من زده که بگویم بوا سر ز عشق |
| گر غریبی برت آید ز گرم بسوز | تا که جان از دوق او کبر در | آب لطف او نصیب ما بود | دیده حال ز ما و کمد از عشق |
| در دمنده و با سید و آینه | گر چه اصلم باشد از نیک عشق | خبر من آسوده در شهر طلب | خوشبود چون آب بار کرم کما |
| | من مجاور جان با در ملک آس | مخزن همه اسرار خداوند است | |
| | خوشبود که بنواری صفا با بر | ما با کوی غنجان جهانیم همه | |
| | سخت کار است غریب مکن با کز | کار غریب است اگر کار غریب | |
| | و طبعی بود او اگر دل بیمار غریب | | |

سید است سر جمله عریضان
ختم سال که سید اولاد آدم است
مردودتی در آیه اسمی نموده
هرگز که در ایامی بیست
نقش نیال دوست که بیست
جام جهان نماند از می پیکر
مخاز اینک می ساقی ماور
گور آنور عالم قدم است
تی خنجر اگرانی بیست
گره صوی در خلوتی حواسی
ایضا تقابعا سقا سقا سقا
ما در آنجا سقا سقا سقا
نور در آن عالم است
نامر این عشق مغفول است
حامد بودت دلم آری
باز سرست شد دل مجنون
لطف اگر بر ما کار در حالک است

آخر بود و نشو و منج حکم است
خواج سبوحی که من در آن است
الایه فی السعد و حاله
سارم آنست که شوم و در
اصغر تر است معی در آن است
ساقی ما بر لب لبابم است
ند آ که خوا کونی کونی است
ما نام من می بر اویم خوشبو
سرف الردان اولی است
سدر است با ده خوش است
بهرین مقامها عدم است
می نیادی نعمت الله خوش
ما ما در فی سبانه یاری ما در
نمادی سقا سقا سقا
نقص حیا روی او نور در چشم است
گر یکی می در تنوی ما سید است
سر عالم بچشم معلوم است
بنکر آن خادمی که مخدوم است
لیکن از خمر غیب مغفول است
چونک سید شد از خودی فاک
در دغار از ما بر آرد حالک است

جام نهادن کف از خوش است
آب حیات انیسون ماور
مانند انیسون بر سلطان که در
بجز به سیدم غم بنده غم
انیم ای سینه صورتها در ما
سردار عا شکان سردار پاشا
از زخم عشق که دیدم ریشتم در
عاصه دنی که سید تر است
در به پیشش در دوان این است
ببره از می غیب است
لطف او که جفا کند دیبا
غم مؤ خوشی می چه جای غم
سقا سقا سقا سقا سقا
ارم در آید دلدارم در
در مجلس سلطان با نقاشی است
در جام می نیایدت ساقی که ما سید
تا روز وجود شد معلوم
شعبه روشن نیمه جلیس است
فشم شوق بود روزان
تزو عشاق حتی قیوم است
شند به در جنتی خواهر از

که سر وقت عربت و سر آید
جان چسبید و دیدم ایتم جانک
با ما در ما سحر بر ما در است
ای بی غیر سلطنت ما در
ان شوم غم است ما سقا
دعوی که سبک ما در است
ما ای سبک که چنان مشرب است
را که این در دوان در است
خوشتر از صد متر جام است
او فاسیکن همه که است
بکرمه از جام او نموده سقا
در سید انیسون
در می بر او که آن در است
سرد وجودی که مست معلوم است
دل بر دانه چون موم است
آری خوش فشمی که مشرب است
اگر بار در درینا در حالک است

گر شمار دیننده در از بندگان
گر کند بعد جهان فدای خیرش
دوش فم در خرابی معازند
جامه در راه پنهان و ظاهر
زادان از عشق او در کج نگرند
در هوای آفتاب می در کج آن
در کوی خرابی کسی که معاش
ز آنجا بس نام ما و ما غش
کهنینه با محزون بر آفتاب
او کوی تنزانی که کوه است
اما شمع در جوار آفتاب
نیوش می عشق با کشته است
سراغ آفتاب در آفتاب
بیا که در چرخ بازیگر است
شیرین و خضر در کج می
روح اعظم روان است
پیشان و مثال هر فردی

حاکم است از شمار دهان
در سخا کم می بسیار و تا کم
اما کشته کارم دست پادشاه
دیدم آنجا عارفان کفایت
اشا با شکر آید با نوبت
در هوای صوفی و کوشش
حمله از راه و عایش فرزند
در میان عارفان هم نشسته
در دینی در آخرش جاه است
سانی فدیه است و نوبت
هر کج درین کج که با بی بی
بشنو سخن سپیدند در آفتاب
ما در تنزه آفتاب که آورده فاما
دارم از آفتاب در آفتاب
ببینم از پیش لب و برده
سلاک آفتاب شد در آفتاب
ببینم که سینه سینه را می
سوز که مگر از نوبت است
ایمی نقش جان فخری است
بشنو سینه جانی نعت الکیوم
روح محفوظ آن است
ایرغی از شان بر ما

گر کش نقش حیا عالم است
روی کلرا حکم او خار و خار
گر حکم دور گذار و حاکم است
خوشی فساد در نهاد غمی
عاقبت فرزانه دیدم در صحن
عقدان در محرم سینه عشق تو ای
کعبه جبرین کشته در روی کعبه
خود گرفته در کج آنجا خرد جانان
مانند شکست در روی تو ای
همی خوش که در نوبت با کج
در دور برگردید و نماند بر
کامروز درین دور جد و جدا
از روز از آنجا به عایش تو ای
بیا در نشان تو که درین کج
خوشی جانی که بر آفتاب
این جیده آنجا که در عشق تو ای
بیا که ساقی خمر در کج تو ای
بهانیان همه از جانی عشق تو ای
صبا که غالیه سالی همی کج تو ای
که نعت القدرار برای سینه
هر معانی که عارفان در نهاد
جان جزوی فدا شود اما

در نگاری میکار و حاکم است
گر خار و دور خار حاکم است
جان بود ای کشته سار و تبا
در جبال روی بخوبی عاشق تو ای
خوشی آنش نقش عاشق تو ای
صوبه یاران نقش تو ای
بیا با غمی که کشته است
ببینم که سینه سینه
رعدی بود چو سینه کشته است
خود خوشتر از این کشته است
بیا که سینه سینه
ما این چنین همه در کج تو ای
هر که ساقی حلی که ای سینه
چنین حضور خود را کشته است
بیا که کشته روان هر کج تو ای
دوره حرف ربابی سینه
جان حاکم حاکم سینه

| | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|
| سریکی را از آن بود کسی | اسم اعظم از آن سید است | مخل اول نیز داخل و گار | عاشقها شقایق استید تا |
| | دست آمد که بر سر است | بنده بندگان سید است | |
| عشق نیامان بسیار جان است | کج خلقی بود در بر آن است | ما بر در دل گرفتار آمدیم | والعجب کجین در ما در مان است |
| هر کسی را که در باطنی بود | زلفش رویش کفر و جهل است | زادری با بری نشان عقل است | عشق بازی آبی در شان است |
| ما سر همان جوان عالمیم | احسن مطلق بود در جهان است | ما بقس آمدن آمدیم | کوی عالم در هم در کان است |
| از مهر باستانش سر خوشیم | سستی ای جانان است | در سماع عارفان کنج دل است | بهر نوبت از آن راهیان است |
| | سید خلوت سراجی صدم | دست انداز دل و جان آن است | |
| عالم با دور قدم در آن است | جام می بر در بر آن است | رو تو بنیاد نهاد زود | ز مکر و دشت ذوق سر نشان است |
| دست ما چون استین دست است | هر کجا دست اندستان است | سنگ شد ما را و میگویم شکر | امید بود من نفس جهان است |
| هر کجا بستلی است | عیت است این جهان است | انگهی برین نوزده تا | مست بر ندان بر آن است |
| | مجلس عشقت و ما سرستی | دست انداز دل و جان آن است | |
| قابل روح الهی جان است | انجین جان در شی جان است | جامه ای از آن است | ز آنکه در چشمه جان است |
| فرص ماه و کاسه زین مهر | روز و شب آتش بر خوان است | شکل چمن را در باستان است | عشق زنی آبی در شان است |
| ما بود او بجا پداشده | حبله عالم آن او در آن است | صفت ریاضت و حق در آن است | غرفه در وی نیایان است |
| | خوشتر از آن در بر می خیزد | سید ما ساز است آن است | |
| هفت روز با نظر از بحر نیایان | انجین چشمه در با جان است | کج او در کج از آن است | جای عشق او در کج او در آن است |
| دل بر لبه بود و جانان است | گرفول او صد شکر ما بر آن است | ما در این در چشمه نیایان است | بیا در دور ما سرست است |
| خبر حال روی و نقش در نظر | له روی ما در یکدم می جو جان است | دست انداز دل و جان آن است | بهر نوبت از آن راهیان است |
| | دایم دست لفظ او بود در آن است | ما پریشانیم از او سر بر آن است | |
| عشق او بجز آن در جهان است | انجین بجز چشمه در با جان است | کج عشق او که عالم می کند | از آنکه که با این در جهان است |
| جان ما با فیه ای که می گوید | تا قیامت بداند او در آن است | تو ما صوفی و شبانه در آن است | اگر نظر بر آید از آن راهیان است |
| سر که در دست او بر او در آن است | ز آنکه او از روی صورت جانان است | در سماع عشق آن راهیان است | خوش بود در آن راهیان است |

دل با کج گنج خانه است
در حسد امانت عشق تا آید
بی نشانست با جان بیکر

در سرار دره دل خانه است
کج خانه کج سر کون در مکان
آب است این مثل آری یک جام است

کج عشقش در بسته دل است
جام قهریست تا که سبکو بند
شد منظر دماغ جان آری
نقد کج حسد ابر عالم

بوی سبب است از آفتاب است
تا بوسه داده ایچم ز کوه جناب
روح الله است که سرچ خادمان
زلفی که رفت در سر سودا ایچم

حق الحق کج حقیقت است
صورت ما مثل اوست از آن
بادشاهان حضرت عشقیم

مرکز است عشق و خوشبختیم
که ترحان با حسد طوالت
تا در آری عاشقان است
دل با سره نشان است
در سبب هم سر سینه اکان با
جنس از میطلی که نه سخنان است
کویا سید که آن در دل در آفتاب
خوش کج بود جز عشق پیمان است
سخنی شنید زندان چه بگویند

نقد او در حسد نیز دل است
ساغر آبگینه دل است
بوی از غنچه سر نیز دل است
حاصلات نفس دل است
نقد تقد که میر ستانست

بجز محبط جز غیر جام شراب است
سر دار عاشقان جهان در کاب است
در روز شب مجاور در گاه باب است
بر روی ما است که در چهره است

داریم نقد الله از خلق بی نیاز
صفت عشق نیست با
حسن معنی مثال سیرت است
تخت خاک که دشمن سر برت است

نقد بعد با سر نقد کج در است
نقد با لان کلشن عشق
اگر ریب در مسکاه غوطه دل
سر زمانه ز ما شد که ریب
نقد نقد ما کجا است
خواج عاقل ما که چه کجالی دارد
اس شش بر آرزو خسته چش
در خرابات سخنان بر در بخانه ایم
شنواید دست کج گفته نشان

در محبطی که نیست با پانش
سهر معنی دشمن صورت هم
نوع و دسی تجلی او دل
در دل ما چه دل برست معجم
خواج ما نش کین دل است

فانوز علم کلی در کشف عقل کل
ما تو اوجه حسابی ان عالم
ما را حجاب نیست که برست غیرت
سرفظه که غرقه دریای ما بود
سلطان کائنات که اوج جناب است
بر سر کوبید دست جانبار ما

عشق بجز است و فاضله مشهور
منشی عاشقی و میخواری

صفت صورت خوش تر امانت
هر شب باز عشق در لذات
ای زمان بیکان زنا یاد

نقد بندگی عاشق در بسته است
عقل بجایزه بر سوخته بر وانه است
تجمع ابدان بجز ستان است

کسی او سفید دل است
کوشه از مد نیز دل است
زنی از زربینه دل است
کس نکوشش کج دل است

جزوی و فقر و در حق از کتیب است
هر جا که عالمی است بجز ارباب است
هم عین است که ز کون حجاب است
از ما نشینما که موج در حجاب است

در ره اهل دل طریقت است
کسی عاتقان شریعت است
عادت کج تر طبیعت است

عاشق و باده نوشی کل ریاست
بلبل مستییم در گلزار عشق
چشمترا آسمانهاست با بفر
ساقی سرشته نادر بر جنت با
چشم دشمن بر سر تو او با شادام
گفتی نامه که گشتن روز زنده شود
اسماء و در صحنه غلام نور تو
در درد ما در این درد ای دل
تجسیت که اسمای الهی خود
نور است حجاب فلک شرح بر محل
عشق در سلطان ملک کار با
زند تر سینه بر در کوی بیخانه
در صحنه مات و دیدم حیا
نقطه با بلکه بابل خود الف
عین او بجز است و با اسرار
کی بیاید لذت از جان عزیز

آه از قوتند که ای مستبد
نقاع بزم عاشقان نقار ما
جنت اهل دلان گلزار ما
سینه جام منی شکر ریاست
نقش اندست به نام می جنت
گوشه سینه از جنت لعل او می
اچنین بوز غم شوی مدیده بنای ما
که پیا پیچش از لعل لبان لیر ما
جامح راست سخاقتش اندر دل ما
از دوا جانبدار ندانم سنجیک
خوشتر در دو نیت که آغاس ما
ور کج عزاب جو که اندر دل ما
مر با بل آه تاب و اسایل ما
رندی که محبت را بیک جریه خود
اچنین ملک حین سلطان ما
ساهد و سجان در فرمان ما
هر کجا بپرست فلک ریاست
حضرت و منظر لطف خود است
روح انجم سینه در دور ما
نانه پنداری که او از ما جدا
هر که با او بچانش بادشا
عاشق ندی که او صمد در ما

نقد شانه عن نقدت ما است
همه به جامه بزم بار دران
نسب نقد در کج کاینات
شعر ما رمزی زبان ما بود
ساقی خوشتر وقت بود ما
مادر پر بیای و بیایان غم نقی قیام
در خرابا خانست بود باز در کج
در صحنه غم که کین بود امی
فهرام بلای در اندک کین
نقش الله در عالم سید تجای
ما بند در دست سید رند شیم
جبه جای نهانیت که در در بند
معقول و سید بد است با تمام
آزیت یاد که ما در کجا است
یاد شاه تخت اقلیم ای عسیر
ذوق برستان منجمد از کج
اچنین بر پرین عالم که است
همه ارد در جبه یات ای سر
ایکرمی بری که این انصاف کیت
من شده فانی ز خود با تو بود
نعت الله او به عالم میدد
جامه در درد او ما را در است

سر کجانی بیای با ریاست
مای یکد کند ما ریاست
محررم دسم و اخف از اسرار ما
ابر تو غالی ای کار ز دریای ما
ذوق اگر دانی بیای با کج
ما بود ای خاتم سوره ای در کجا
کین شرا پنهان تو ای با کج
ما سایه ای در عین سایه است
گر راه رود در راه به کج
یکه بغیر نیور در کج
در این - لطاف روح و نشان
شاه جو که از زبان
با او در کجا عالم بادشا
تو از زبان و نوی منصفی است
بر مردار فنا در بقا است
نعت الله انتم منی من است

هر که او را خوشش بجان بود
موج بگرماست در بای محبت
در بر اباست غنا دارم سخا
خطا دوست عالم سر سبز
عشق او درد ان بنان میدار
بجای عشقت دوامست خوب
بجز عشق ما که انست نیست
پسوانی که کدای کوی او
در دبا بد در دبا بد در د
مست نوزانند را خبری در
از برای عمر جا بد ان او
افتاب نور در شش نیست
در دمنده انیم در دمی مخوریم
در نظر داریم بحسب پیران
حلم موجودی از خود وجود
با مخالفه انندی بجان
سطر بانغمه که ساقی ما

کو سپا اینجا که با ما آشناست
موض که در هر چه از جام ما
خوش مقامی این سر در بقا
ما ز در با نیم در در با همین است
خوش بچان آن خط که آن خط عین است
در دور در عشق او ما را اودا
ان چنین بزنی ملو کانه که است
آبروی ما ز اشک چشمه ما
عزقه و اند که با ما آشناست
ز در در دستان کدای ما پدشا
در در دای سگش که در در اودا
چشمه بار در شش بنور الله ما
پادشاهت او این دقان کدای
دایما در در زبان با دعا
در غلکس روی خوش با نسیان
در دبا همدرد اگر کوفی روستا
در دمندهی همچو ما دیگر کی است
آبروی ما هست از همین است
هر چه بود در دست از نو کبریا
راه عشاق رو که آنزه ما است
بخطا میروی مرو که خطا است
اند و مجلس خوشی از است

ساقی سینه و جام می در
نال می شنود ایجان عرب
عاشقان در عشق که گشته نوبه
در میان با دلی آخر چر است
آنچه ما داریم در هر دو جهان
همه در باسیم و ما ساقی در
نعت الله تا غلام مسیدا
همچو ما با آبروی خود گنا
حال ما که عاشقی پرسد که
غیر عشق او حکایاتست بس
نعت الله در در شش ز شکر
همچو نور روی بو الله ما
بزودصال او بنجو ابره در
مرا نه به کوی دور انیکس با
مانند او سر خلیل الله من
در دبا سید در خود کفن خطا
در در در شش ز شکر که حال
عشق در در راست و ما همه اله
بچ شش با نعت الله نیست
بشنو انقول از خسی است
تا خیا انج چشمه ما نیست
ما چنین نیست نو چنین محمود

می پست مد سستی کی است
پسوا با بر او انی منو است
من همه شش ما از او نوا
در حقیقت ای عزیزان خدا
ما به بداری که او را ما خدا
ساده عالم بر او چون کدای
رند سستی قاریغ از سر دورا
خبر هو ای و در کد با دصا است
افزون بر روی که او همدرد ما
غیر عشق او دگر با دصا است
بر صوابت او در دیگر خطا
لاجرم هر حلقه بر دوسرا
زانکه در در دوا ما را در است
سیرانی اند او آن خط است
هر چه هست و بود باشد با خدا
از نظر نقش خیر او بر تو است
خود بلو جرم شست با از ما است

عشق بر تخت دل نشسته بجز
بجز موج و جباری جو آید
افتابست ماه خواندش
هر که سودای زلف او دارد

ظاهر و باطن به یکدیگر نکوست
مجا عشقت و ما مست و خرد
افتابست از عالم سایبان

از هوا بگذرد و خدای تو
در درد و مشغول ای درد
در خرابات سانی مرست

دیده دل باز کن تا بگری
ما او موحوم دریا از یقین
هر که او پنهانی است او بود
من چه بنصوم مردم بر دگر عشق
مستم از جام شراب علم بزل

در دل آنکس که او بچیده است
درد در او اگر با بی پیش
عاشق اردر عشق او گشته شود

ایچنین باد ساه و تخت بگاست
لاجرم هر چه باشد آن از گاست
نور چشمست و در قطره سید است
سر او سپهر و یکت پر سود است

صورتی آراستی منی بگاست
هر که دارد و هر دو با ما آشنا
ایچنین بزم خوشی دیگر کی گاست
عالمی در سایبان با چاشنا

پادشاهی چه بندگی خداست
هر چه غیر از ولایت با دهر است
در دلدل خوشتر از هزار دواست
سیند ما و خادم فقر است

هر چه پی سپنی همه نور خدا
روی جانانی که نور چشم ما
کثرت و وحدت نظر کن از یکجا
دیده از نور صفاتش با صفا

بر سر دار فساد اربقا است
تقلم از لعل لب آن دلربا است
چشم عالم بر دشمن از نور خدا
هر چه او صاحب باغ دیگر گراست
زانکه زود در او ما را دواست
حضرت مشوق در آنونهاست

جسم و جهان هر چه در آن است
بوسه کوی او کتیبت است
عشق یا لاشعری بلام انداخت
نعمت الله برای اهل دلان

کی خدا با بی چه رویت با ربان
گر چه نمرود جز هر یک تیر گیت
بجز عشقت را اگر از نیست
هر که چون ما بنده سینه

سبک کی کن که پادشاه که است
بر درش هر که خلوتی دارد
افتابست ماه خواندش
دیگر آن در پناه علم و عمل

تا نه پنداری که او از ما جداست
جز صفات ذات او موجود است
شکار او نهان بدیدم عیان
عالمی بطلوسینی است دلی

خود ترا گفتن بر او نبود چنین
عاشق معشوق عشقم ای عزیز
هر که اینرا دید نور چشم ما
حال ما دادند درین دریا بید
وزه خورشید این در آن
نعمت الله بر منشی خود است

ملکت که با ما نیست
که چها از سر همه برخواست
خوشن لانی بود کز آن با گاست
مجلس عاشقانه آراست

بهر از این برود آن بجز است
ابتدا نبود در ابی اشهاست
هر چه بنده سینه برود سر است

قاریخ از خاقان هر دو ترا
انظری کن که نور دیده ما
نعمت الله در یفانداست

در تر کوی هست آنچه چها
همورت معنی بیان در خد است
کفر و ایمان زلف روی مصطفی
لیک آنچه امرت بر کفن رواست
نعمت الله چنین نعمت گاست

یار کجاست کسی که با ما آشناست
در نظر آینه کیمت نه است
پادشاه را در نینداری

سوزد که غم ز نور سبید و راه
 که نفس نوحی در سایه نگرایی
 ما در طلبش هر سو چون دیده میگردیم
 هر بنده که می بینی در باری که تعلق
 خانه از ادنا بر سر کوی منغان
 ماهی اندر ماه آید در حمان
 دیده نگران دیده ایست
 عشقت که دیلور کیمیست
 خوشه به در مجال او بر آمد
 در آینه روی خویش پسند
 دوستی خانان این بود که در
 پردی او بودین حق راه راست
 لحک لیمی راست همه او مصطفی
 نور ظهور از نزه پنهانی
 نفس بر دست نشان می بینم
 جنبای شبی با و سیم
 در دور کوشش مدام میوش

همسایه ما ایم سیاه از سبید
 با طاعتی از طاعتی علی غم که از ما
 هر قدر ز نور او چون ز کوی
 در این میان با ما هر چه در ما
 مسوعد سید فیان جانان فغان
 جان دل از راه دور و صفت
 چشمی که جو خشم پسند است
 این طرفه که نور دیده است
 لعنتی که از فلور سید است
 از دیده جنای سایه بر جود است
 هر دیده که او بخویش چنان است
 هر که در جان عشق با بیع آل عبا است
 جان علی در جرم کبریا است
 سلامت لاف می غیر علی اگر است
 هر که موالی بود خوش در آستان
 حسب جرم دلی از صفت دلستان
 نور چشمش در نظر سید است
 دیده ما بدیدش پسند است
 خوشش بلای که عشق آن با است
 حکم دور دور و صاف و است
 دیده ما نور جانان سید است

ناله ز نور دیده در این معنی
 هر چه در این میانیم نجاست
 انظار و چشمش که ز نور میگردیم
 که شد اما این خلوت خاصه است
 در مرم نادرا محرم مستانه
 سر دم چشمش از آن در میان
 پنهانست همیشه از چشم راست
 ما در غم هجر با در مسل
 امر و نگی که مست عشقت
 او دیدیم چنانکه دیدنی بود
 می بار روز نغمت است
 منکر آن سوان شرف بی خدا
 صورتش دلیل اتنی معنی او انفا
 شهید پاک نجف و فقه ضوان
 آیه او انفاست انکه دلی خدا
 مدعی بنظرش دشمنین خود است
 نظری کن به چمن که او با ما است
 اقتباست او و ما سایه
 می جام بقا اگر نوشی
 نکت اندر برای برستان
 در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده ما چند غم که در دنیا
 معنی همه عالم در صورت او است
 چون شمشیر از پامانی
 که خنده ز خود گوید سید خدایا
 مسکده خانقاهان با تو که کج
 هر که ببیند در دیده جهان
 جان شسته دل غم تو در با
 خایع ز غماری و فرد است
 دانند محرم هر آنکه داناست
 پنهان چکنم چون که سید است
 با حسین سوان بن عم مصطفی
 یکسروی علی سرد و جهان شریف
 انکه در این اند است آوا انفاست
 بنده در گاه او سید سواد است
 ما حیا هم و عین با در یاست
 خانه سیف و شمشیر در بقا است
 مجلس عاشقان از است

چشم مار و کشتن بخور روی است
تا خبر باید از آن جان عزیز
عاشق بگردی صیدانی که گیت
از سر و دست این کفار ماست
تو که چشم است از لعلها بشار
از گرم ساقی با می صید مار را
در نوابات معان بزنجار
ما خرابانی در بند و عاشق
بسنده جانی و جاناتیم ما
جان با یا عاشق او در از آن
عشق مست مع رند اندر از او
زاهد رخسار اگر اظهار جدی
غیری تو کردی غایب گذارش
هر دزه که بینی تو جور شد
پسوکل تو جید که خوش شوئی
جامی که ز آب است که است
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا

خوش بود چشمی که نوش برده است
از صید باران خبر سپیده است
انکه سر از غیر او سپیده است
چشم مردم دیده با نور و شین دیده است
زانکه قول انجین هرگز گشتینده است
ز لطف ارشاد بر روی می در دیده است
بر سر ما آبرجت کویا بار دیده است
نعت القه در شراب فدا ده است
خوشش در میخانه بکناده است
چون توان کردن چنین انجان
جان ما از بندگی از داده است
افتابی حسن از سره نقابی شده است
تا ابد بجا همچنان بلختر شری شده است
عقل محمور ادور از عاشقا و طغنه است
از گرم عیش مکن که خود بخورد است
خوشش آنجا نیست که گوشه است
کجا نقش خناب است که در دیده است
هر چشم چشم من در نوازه است
هر چند کلا است یونام کلا است
خوشش آنجا نیست که گویند است
در مجلس با جو که چنین جامه است
تو در بی ادگر زدی عین صود است

دل مواد ارد که بوند دبا و
عشق سینست و حرف جان است
نعت است تقدیریک داند عاشقی
ما بر مردم دیده ما هر چه خورد دیده است
در خیال آنکه فقر روی او دیده است
عشق سرست و بازندان حرف است
هر که از لطف سلطان توانی با
هر سبای می شسم می نهاده است
از صد فخری سیمی یافته است
بچشم ما بهر سو و نه داد
ستبد ما در نهامی عارضیت
انکه چشم او از آن چشمها پیشه است
و دیگران با سینه می عقوبت مانده اند
عقل اگر بینی بگرشش و دزد ما پیا
نعت القه خم می مستانید و شادند
حالی در خوش حالی که دل خوش است
کوسند که امواج جبابه است
این کجسته شتاما از سر و دست
ستد طلب و در بجز لب است معان است
خوش عاشق زدی که چه ما خرا
در کاشن اگر لب است کل
نقش خیالی که ترا غیر نماید

کویا اینان خود بر دیده است
عقل محمور و زمار بخنده است
نعتی شد تا همین در ز دیده است
دیده او نظر کرد جهان کردیم
عقل محمور است از زندان بخنده است
حضرت از نعت اندر این بخنده است
کوی اصل است بیچاده است
عزیز شمر را بر مردم زاده است
در طریق عاشقی به چاده است
نخوشا وقت کسی از این آن دیده است
زانکه او از بندگی شاه رنانه است
ساز و پیمان ما را هم شکسته است
است که در دیده ما عین سحاب است
بویس که مجموعه مجموع کنایه است
میر و سبلا است که در دیده است
مار ایگستان همه مقصود کلا است
تقدیر کن آنرا که خیال تو بخواب است

بار و حرفت از هر کس
دکتر که چنان شیرین
مساب چه در بنو مای
دل و حش و شیرین
بن و صلیم و کوفی
در دیده چمن ز سر ب
لا ابروت تو چون سینه
چو آتودنست
مینی است از فرا
کریسته شای
رسمه یکدم تو ایست
کراست و در دولت
بایست بر از ماده
تجلیات باست بهر
بام عم کدست اگر تا
بکند ولایت و اول

بار به علم از راه
مویم و حجاب به
شش غلطت از خود
دشمن بیکر که
رسیل کنی بیکر
مانده از چنین
ماد و در باریم
در پسته همچنان
مخس تو چون
ایست است عین
عالم بر م غایب
در خانه ای
از دل شای
بر خاکه بیکده
ساشا که خودی
بهر که بر زاده
سنو معنی که
سندم که تن به
آدمام و فت
بانم فدای دست
انسان کاحل که

مویست از هر
تبت که در
دوست و حجاب
بر سبب نقاب می
امرا و غم
در خانه
ماده در راه
ایتل تو
ما هم که
دانست که
میسس عام
سیراب تا
سکینه
این کو
مردان
مکرم
بشوی
ارم
ماک
بتوب
از خون
شیخ

مدی که هست که
است که آبر
ابطره که
اح که کند که
بار او
فونما کن
ببر سینه
کین روی
آری چه
دایم لطافت
به زمین
بجد بخور
خود شتر
چکی بهار
کین قول
خوش نهی

صد جام خورده ایم طلبی
مستان بزم مایه بگویند
هر جا که دیری بنویسند
بیاطن ایضا تو نظر بر آنست
فلا شالم ترا بخشد سلطان
اگر نه ما و چه بار سخن گویم
دل بدست غم آنجا کشاید
و بدم فوئذ از دیر روز
ساقی بارش و سیمان سون
وردی در داد خوری نیست
نفس غیری خیال اگر بید
سر مه چشم ماست خاکد
دل بدینا ده که آن بهجت
چکنی مفردات ایولا
لطف الهی طلب تو آید
دوق نفس خیال جندان
هر چه او سید همه داد است
بزم عشقت خانه مان

چاره آنسی که بکجام
روح القدس بوق و زبان
بکش بن که آینه صفت
پای شاه تر کس که بنام
شاه دور قد روشن هم از بد
بهشت جاوداندار می عالم
ولی خوسته ازین آن کلام
اصل دراز مرارده جانها
و انگلی شادی از انجام جانها
حاصل دیده در آن بر و آید
که از آن هر دو مراد دل جانها
دینی دون پوق بهجت
زاکه آن در دو این بهجت
انجالت نبرد ما بهجت
غیر ازین سره تو نیاید
انجا بخو که این جهان بهجت
غیر مفرد درین میان بهجت
بی معنی همه سالی بهجت
لذت دو هم فائز آن بهجت
بجز از زندگی حضرت ما
داده او کلو که با او است
کس چنین بزم خوب زیاده

خورشید اگر چه روز منور کن
کشم فیای کل مردم در هوا
کچند آینه ظاهر و خفت
جهان صورت همه دیدم
اگر جوری اگر رضوان
بجان باقی زند که مستحق
تو خور سیدی و ما به سینه
تا شفا نزار خرابات
اگر از باد صبا خاکدش
در کنار است حکم گوشه
در خرابات اگر گوشه سپید
ش و نیاید هم گذر بهجت
سگ نذارم که در همه عالم
رو بگرد شو و خوشی پیش
بی ریایا نعمت اندیشه
مرا علم بهست ما لث شبت
ای که کوئی نشانی از
دیده بی زن مرد که بوی
منصبت به نرو ما سهند
بجز از زندانهاست آن بهجت
بسیج شاد و وقت عاشقی
غم عشق حجت با که دل

هر نیست عشق که سب و دل
اما تو ای باین حساره ما
سید بجان و دل بخدمت
سلام الله سلام السلام
توفی آنجا ما و جام هم جام
سناه نعمت را به تمام
بچه خوی بیو جا به دیان
مردم دیده ما را ما نباید
خوش از غمه نماز غلاباید
بجز از حضرت حدیث
که خدای تو سر است
رود که باره بهجت
شاه او زبیر در عشق
نی ساندت آن شاکر
سید و شکل این و آن
تشریح در غم خاسمان
برور میهمه سس اما که
بزم عشق و بهجت

عقل در بزم عشق و اکبر است
چشم بخت همه عالم
پا و دردی در مشعل
با دم دین و دل در
اگر در دم عشق از آن
خواجده تبریزی بدخدا
سخن از دم و مشام
گرچه آدج چشم بود
ما خرابانی و در ندو
شاهبازی رفته بود
عاقبت در دست و
چرخان و العین
هر که از خودی او
شادی عاشقی که
در عالم عشق و در
دل بجان ما و صانی
ای که بر کسی دوا

چو پنهانی مشاوه بر
نعمت اند خدا مراد
که صاف ما نشان
چون سودی بدین
سرساکن سرخ چون
ال داد جوای الود
شاه شیردان و
تختندی که ساکن
نزد نا تم برون
دامن و لیرا اگر
چشم سستش تو
باز آمد شاهباز
عشبانان فارغ
اشق و سواد
که ندانیم
همچو ما با خدای
وز علم عقل این
نوش با و امر
در سرم ذوق
قطره ما بجز
در و سندیک
انچه ابات میر

هر که او بید خدام
دوانی در دلالی
ولی گوشت عشقت
مرا همه نیست
کسی داند شفا
در سر زلف بار
بار غمی ما
ترک سزست
سید بزم عشق
بیک باشد
چشم ما بینه
حق پرستی
از خرابات
جان و دل
تا که مالی
شاد سزست
همچو سید
که از آن
پرد و از
گر ترا عقل
بشود از
فایغ از

بنده بخت و آزاد
بگردانند که ما
کسی که در
بگردانند که ما
که جامی از شراب
در کس خواجده
این کی چون کاست
اگر او سید
نور دیده خوش
اگر او از خود
همچو سید
عشقش در بجای
که به عشق
عاشق در بزم
دل ما از زلف
در ترا عشق
تا کی آخر سخن

چین مارا بعین خود
دست ما چون کوفت و تنگ
عبدیستم با سر زلفش
صدقه شد زهر کناره بر جان
عشق آمد در زنده کرد مارا
دل در سر زلف یار بستیم
از خرابی است عشق مست خراب
ساقی مست زنده لا عقل
از سر هر دو کون خوش بر جان
کفر سر زلف او خوار کرد ایستاد
ما قوس زان می کشد آن کز کوه
در گوشه میخانه برست بلوکا
نعمت الله شمرلی دار کرد
هر چو می بیند همه محبوب است
کو با مطلق پرست امی باز
آن یکی در بر کی خوش بگر
جز وجودی او وجودی نیست

هر که در مجلس ما با یوست
دو چو درستان که نیندیم
با بر اینیم کرده او بگشت
آدرم نگار هر مست
اوست درین دنیا نیست
پوسته بود چه پوست
محکم جا شدیم یار است
منم آن رند عاشق مست
اوست در دست شاکر
یکی بر نه عشق ما بر دست
هر که با سیدم دمی نیست
از دیر برون آمدن ساجد
قصه دل و دیکه و ایمان
پوسته بود با یاری که با او
ز ساقی ساقی رندیت خوش
خواج که بر چه بود عمری بت پر
چون خلیل است همه بگشت
دوست میدار و از آن کوه
که مقدمی پرستایب پر
هر که باشد بهیچ سید حق پر
در دو عالم آن کی با می پر
غیر از بنود وجود هر چه است

نام و منک نکو بدست آرد
مغ جانم برای و از خیال
از سر کانیات چر نیست
رندانه و جام باده بر دست
لب تابنا و بر لب ما
از بود وجود با زر سیم
از مستی ذوق لغت لغت
که می عشق می خورم پرست
ور و لم عشق و در سرم عوقفا
عاشقانه حرف و خایم
میرستان مجلس عشقم
بر دوش حلیانی جوین جام
کفتری و چه کفتری کفر که بود
کشت و شفا از رخ بر بود
سید همه عالم بر خاست عشق
حق توان کفش چادر باطل پر
لب نماند بر لب جام بدم
مطهر و مطهر نبرد ما بگشت
کج بر کف سید کبر
حق توانش گفت که با لب
اقتاب دما می بینم ما
دست او باید که کرد و دلش

هر که از نام و منک خود آرد
شده در دام زلف او یار
هر که با سیدم دمی نیست
مولی بدو نیم رهست بگشت
سجده زلفت فارغ از دست
خلق دو جهان شد در گشت
از خرابی است عشق مست خراب
ور نظر یار و جام پرست
فارغ از غایت ایتم پرست
سید عاشقان باده پرست
این کفر کسی دانند کایا بگشت
ز مار سر زلفش جانم بگشت
در کوه میغان با او مست از بگشت
ذره خورشید و جانا پرست
صورت و معنی کوه عالی نسب
چونده خاق کشت که کز دست
کرده مارا در نظر نور بگشت
خوش بود کرد و دلش آید بگشت

بر چه فعل او بود پس گو بود
 عین با عین یعنی با جو با
 بجان جمله دندان مستقیم
 سخن کوی از دستار و کدو
 نور دیده او دیده چشم
 کن چشم تعارت نظر خجالتی
 بی دارم که دارم در میان
 دامن بارگاه یا شاه
 یکی رود دارم و آید شیار
 روشت آینه عالم تمام
 با طشت از چشم ناپناولی
 نعمت اندر ظاهر و باطن بود
 کفمش رویو جانان گشت
 کفمش نوش لب چست کوی
 کفمش قد تو سر و دست بند
 کفمش جان نقد ایو کفم
 رنگ دبولی این آن نفس
 روی او چشم اگر آید چشم

نیک بود بنگ اگر کوی بود
 آنکه با ما خوش درین دریا
 سر بر سلطنت عشق بر سر
 دایم در هوس دینوس اندر
 نزار سرگی جوید جامی
 برین بنو جالش که نور آن
 که جمله نفس حکایت و نیک
 چه غم دارم که یارم غمناز
 دلارامی که دایم در کنار
 تن من پرده جانم رده دار
 کی ذات و صفاتم پشاست
 نورا و در جمله اشیا ظاهر
 در همه سهم آن مساطا بر
 ظاهرا چشم پنا ظاهر
 با طشت میداو نهان ظاهر
 کفمت با شکر خوب است
 کفمت با لوده قد و کفمت
 کفمت این نسبت کور کفمت
 کفمت اینبار با کفمت
 بحرانی پیمان ما را بروی
 یار نه شو که او را کفمت
 در دل دو بهر کی کوی که کفمت

تا توانی که در محسوسان
 محنت اندر نه سرستی خو
 ازین سبب سر بیاید جان
 سا که سینه و نظریت پر سر
 بر پشت مرغ دل نیا شمشیر
 حساب کرده صد ساله ز کفمت
 چه فارغان بروی که کفمت
 چه غم عشق و مساتی را از آزار
 بدو چشم است میفرودست
 بود لطف دور کی صورت با تم
 نینت دان حضور کفمت
 ظاهرا شمس بجز که بر نا ظاهر
 نور روی او سن ما را در
 در خیال دی کفمت
 با طشت میداو نهان ظاهر
 کفمت زلف تو اشک کفمت
 کفمت چشم خورشید بر دل
 کفمت از تو که دار و خوی
 کفمت میداو نهان کفمت
 چشمه آبیوت ما چون دیگر
 ز می خجالت ما عالی مرشد
 فلان کفمت کفمت ما کفمت

که اگر دو جان صفت در کفمت
 کی کند رندی همین انکار
 اگر چنانکه ترا ذوق علم هر آرز
 که در دایم سر زلفا و کفمت
 بعین با نظری کن با کفمت
 مساش مسک سید و عیالی کفمت
 در آبا طبر منورون بکار
 دلی خنی کاش بر خیر است
 که چون عمر عزیزت در کفمت
 نورا آن منظر ریا ظاهر
 همین باور عین در با ظاهر
 کفمت سرشته دو سر کفمت
 کفمت بشدار که جان کفمت
 کفمت آنس که ز خود کفمت
 کفمت آری بجان کفمت
 کفمت کفمت کفمت کفمت
 کفمت کفمت کفمت کفمت

سرد و دیره با خشم با خود شستم
که غشیم و زنده جاودان
باز ما فانی شده باقی باد
جام پاک پر زخمی لبستان بوی
دیگر آن دوس میجو ایند و این
که عشق بود عشقش را بوی
خشم مست میفروشی و بگر
ناله دلوز نامت بود می
دوش داد و دهد دوشی زخم
عاشقا حضرت او را بیار و بگر
نیاز و مغرب عشاق سازان
رو به بیای که آرم قبله من و بگر
محم را در دم در حرم سید
عاشقان نجاسات را ساز
بخند و شیرین کنی لب کل سخن
تا عین عشقش دیدم هر سخن
اقلیم و لشکرک عشقش بر لب

پاک ز نیم و ما راست است
عشق دور دل هوایی و بگر
جان ما را خوبینانی و بگر
این فغانی و بقای و بگر
جام پاک کیست خانی و بگر
گوهر رویا را آبروی و بگر
همشالی ما راحت و بگر
در میانه اشقا اینک و بگر
سیدار دنیا رفت تو اندک
نوش لعاشق با ده نوشی و بگر
کین دم ما را ضروری و بگر
اشبه امید دوشی و بگر
خرمی در جوشن ما مست
عشق او نش سوز و کد و بگر
جانفدای ساز او کین ساز
بر دیش محراب میازم نماز و بگر
خرم را ز نیم در حرم سید
ایعار قای اعار قای و بگر
بطوطی شیرین سخن ما را زانی
در اشک را و نهما را و بگر
کون مگانا خاشقان در امکا
سید را جانان و بگر

دیگر آن ز خوان سید لب سید
در دل ما دوانی و بگر
خلوت ما گوشه میخانه
بنویایان را نوادار عم از
لحنت الله تا کدانی کوی
در سنگ جام می گر سونی و بگر
خرد خود را بجام می انباری کرد
با بجا روبرو نه خاکدشتی
گر جای کسبست این جام بوی
تس عشقش دل ما را بوی
عاشق و سبتم لا عقل ولی
مر که او بخت برید کردش
سیدم در جوشن دوی و بگر
یک مرتبه عشقش دل ما را
تسب زینت بازگی رشک
بنویایان را بلف خود نوی
راز میگوید این هر روز
ای بیلان ای بیجان را از جو
باری که اندر کار دل جاندا
خوردید مشبه فلک بر جای
در دور میخانه صوفی که
جامی فدای او و در کوز جان

تسب سید را ز عشقش غم آن کی
جای ما خلو سرتی و بگر
می توانم از انوائی و بگر
ز دوشایان پادشاهی و بگر
ز روزان این طهارت شوی
لاجرم ما را بدن در آبروی و بگر
واغ او بر دل در دوشی و بگر
جان ما را فغم و بهوشی و بگر
در ظرفت خرد بوشی و بگر
در سود و دل چشمه بر کنار و بگر
عشق اگر بازی با کین مبارکی
ساقی مرست احاطش نو ازکی
زیرا که این کھنای ما آردون
بجو نزل صاحبان زنگی
هر منبر خاشقان بر آسمان و بگر
ما را سر سطلت بر ساقی و بگر

نوردهش آفتابی و دیگر
انگشتم ما بر سو میسرود
ساقی ما می بیا بخشد سلام
نوردهش آفتابی و دیگر
کشمش جان و دل جهان بود
جرعه جام شراب است بر
کشمش ما را بود ذوقی بر
کس جان در ولایتی دیگر
دلبران در جهان فرو آمد
و همه با شریک در میگو
سر زین راه عشق در دیگر
سر زین پهای دستش گیر
ز ابدان دیگر نده ما دیگر
عفت شاه عادل بر تخت دل
هر خمر چه داند محبوب است
ایستادش در و پیکان
عشق و کجی در دل و برانه

چشم ما بر ما هستانی دیگر
روی ما شسته آبی دیگر
خیر او بر ما صوابی دیگر
نعت الله در خرابت
سایه ادا مناسب دیگر
گفت آری این جوانی دیگر
تا بدانی کین شرابی دیگر
قول ما خور از کسب دیگر
سید ما غلام عشق او
تخت دل در حمایتی دیگر
حسن ما را مله حتی دیگر
کین سخن از روانی دیگر
نعت الله خدا بکشید
ترک سر کو که کار مجربست
گر ترا یسل تاج با کست
حالت ما و ذوق ما دیگر
هر چه شایسته جان کنی دیگر
این عقل کامل ما شاه را دیگر
از عشق تعالی این جان خیر
جام جهان بنام از عین دیگر
در دل ما عشق از جان خیر
کنج او در کین دوران دیگر

گر کسی پسند خیال او دیگر
عوج در ما بیم و در با حسین
هر چه می بینی جوانمخواری
دشمن مست خرابی دیگر
زلف او در تاب نیست
نقش می بندم شبانا دیگر
ایک مسکالی تن ب من
جام پر آبست نرود آب
و جهان عالمی بخت دیگر
قول مستان که ما کویم
خا فلا زانما نیست و
در خرابت رند سر مستم
این عنایت عنایتی دیگر
سرموی حجاب اگر داکا
نفسی صحنی عنایت دن
عاشقی کوز ما حسر و اد
این پادشاه بوی سلطان حکم
گشت پس ستانان بجز
سلطان خود را خواهی که بار با
درین معنی است که بجز
جان چنان شد شوق مان خیر
خوش بود کین تمام می شاد

این خیالی ما و خوابی دیگر
عین ما بر ما بسای دیگر
نرود ما غایتی و دیگر
تاب او راجع و تاب دیگر
خوش بود این خوب خوابی دیگر
این مانند هم مجانی دیگر
بهم و آب ما حباب دیگر
شبنوا او را حد و تی دیگر
عاشق از انبیا تی دیگر
ذوق ما ذوق جان دیگر
بر شمش چه جای کس
زانکه عمر عزیز بر گذرست
از خود و کانیات دیگر
در بوستان با من کلهای دیگر
بگر کدای ما در و کس دیگر
کین صورت لطیفش در دل
بلکه بخوردن در او کس

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>سراود در سینه پنهان چو سینه درینا شد مفاسی آنی خوش</p> | <p>راز اول با غیر بدای کنشیم نعت اندک تر با شد چو</p> | <p>عین با کج برغان خوشتر مجلس ما از گلستان خوشتر</p> | <p>آب چشم ما بهر سو میسوزد صوت بلبل در گلستان خوشتر</p> |
| <p>پنجم در مجلسی از مجلس هم خوشتر صلوات خالی با بار محرم خوشتر</p> | <p>مجلس عشقت در آن است نور چشم است از چشم خوشتر</p> | <p>عمر خوشباشد ولی از آن خوشتر که چه در شیم زخم او زرم خوشتر</p> | <p>ورود لیداریم در دول و دل یکدیگر با کجا بود که خوشتر</p> |
| <p>جام در در داو او را ساقول ستر در چنان کلشن تو را می ساقول ستر</p> | <p>مردن از عشقت بسی خوشتر مجلس عشقت ما ستر خوشتر</p> | <p>ناله و سوز ما از سار مجلس خوشتر دوق جزوی هست اما دل خوشتر</p> | <p>خارج با پای و بر دو مشرب خوشتر راجت جزوی کلی هر دو خوشتر</p> |
| <p>که میکند این کار چو بزم عشقت سکار چو</p> | <p>خوش صریفانیم و خماری چو عشقبازان کار یکبار انبوه</p> | <p>ساقی سیرت یاری خوشتر زود بفروشش که باز خوشتر</p> | <p>گر دو صد جان از یکب چو بر سر دار قنیشتم ایم</p> |
| <p>ز آنکه اینجا جای سپردار چو کار ما میکند که دیگر چو</p> | <p>مجلس عشقت ما ستر خوشتر ذلف او بندوی طرار چو</p> | <p>تو خوشی بشنو که گوار چو تکره مستی چشم عیاری خوشتر</p> | <p>کر لو دگر در کفار ما جان فدای عشق جانان چو</p> |
| <p>خوش خراباتی و خمار چو اینجن صدقت اقرار چو</p> | <p>بر سر دار قنیشتم خوشتر کار یکبار است کار عاشقا</p> | <p>آن بدست آور که اسرار چو بار بار می بری بار چو</p> | <p>سسته ما خزان سزارا چو گر که آساری منال از بار چو</p> |
| <p>با صریف خویش و سار چو عشق سلطنت جسد دل چو</p> | <p>زنده سیر شدیم از جان گر کنی بازمی چنین بار چو</p> | <p>در محبت جان که باز چو دیر سیرت شیراز چو</p> | <p>باید که طانی اگر چه خوشتر خند کردی تو چو که در جهان</p> |
| <p>هر چه داری عهد در بار چو</p> | <p>در طریق عاشقی چون سقا</p> | <p>خان را با عشق بر دار چو</p> | <p>بهم قلب تو نثار و روی</p> |

عقل محو است و با هر چه در اندیشه
گرچه دلش هم در این عالم است
جان من در خدمت جانی خوش
پادشاهی میگویم از عشق آرد
از سر و وقت این کفار با
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست عشق
هر که سر در پای خرمی نهاد
جان ما با درین در نشست
در خرابات معان ما را نشست
تا ابد محو ز یاد او شد
از سر هر دو جهان بر نشست
عقلش و زیر دست پادشاه
مجان عشقت و ما خردت
بر درینجا ز دست افتادیم
در خرابات معان ما نشست
در سر هر کس که سوتی نهاد

کفن اسرار ما با محرم حاسوس
ز حرم عشق او داریم این خوش
مجان عشقت ز سید زنده
صمیمیم با آنکه میدانی چو نیست
آری آری ذوق سلطان
گر بدانی این سخن را می خوش
در خرابات معان مست خرم
خوش خوشی با ما درین در نشست
عشق مست و لبست بر ما نشست
جاودان افتاد و شد از پا نشست
نعمت اند مجلسی آرزوست
یار در یاد دل خوشی با نشست
مجلس خوش دید خوشی ما نشست
عاشق مست آمد و با نشست
هر که او با ما درین در نشست
بر در کیمای پیمانی نشست
عشق آمد سوی ما با نشست
خاطر زندان ما را نشست
هر که او با ما درین در نشست
هر که آمد نزد ما با نشست
خوش بود با شاه در غنا نشست
کی تواند یکس ز ما را نشست

خوش بود که با دستهای خود را
چشمش و نظر فرمود و سوز
جنت فرودس با صحبت آرد
کتاب ایامت با جود آید
دل با او دادیم نیکو می برد
سید ما در همه عالم کعبت
با صریف زنده برانی خوش
از سر هر دو جهان بر نشست
آنچه جهان با منشش را عیش
کرد و کجا کرد و بگردنش
در خرابات معان ما نشست
از سر هر دو جهان بر نشست
ما و ساقی خوش همیشه نشست
سید ما نور چشم عالمت
کی تواند لحظه بی نشست
گرچه ترا بود شها جمع کرد
تشنه که آمد بسوی ما نشست
نعمت اند جام حوید آید
ابرونی یا عشق خوش با نشست
از سر هر دو جهان بر نشست
بزم زان حبیب الما آید
نعمت اند در هر حال ما نشست

ز آنکه نیکو بند جام پادشاه
این چنین نور خوشی در دیده عالم
حرم ما با ما با پادشاهی نشست
دلبر مرست نرمانی خوش
جامع مجسمه اگر خوانی خوش
بر در کیمای پیمانی نشست
کی تواند لحظه شها نشست
رند در مادل که او با نشست
بر در کیمای پیمانی نشست
خوش بود با مردم و ما نشست
لاجرم برودند ما نشست
آند شها و ما نشست
عین ما را دید و در در نشست
توان تواند لحظه از ما نشست
بر در کیمای پیمانی نشست
جاودان خود همیشه در ما نشست
بر سر هر سلطنت شها نشست

چو نای تو ای در ویسی
بیت پیکانه از حد حسبت
گر چه در ویشتر اگدا گویند
که جاندم در بهای دور
ز نام تمام که در بهج الله است
پا و سانی باقی بهر کس
سای مجلس سیه صحت و است
دل مرست از جانان
دینی و آخرت جسم نبرد
بسل حبت و کز نوا بد کرد
سیداکشت از عالم
نود و چار سال غم خوشی
بچی نفس با جنال محال
مضرب را دور جان بکند
شب قدری ببارغان
میل دنیا و آخرت بخند
دل ما ارمنی و با بکند
از وجود و عدم خلاصی

وردش دروش و دی در
هر که او آشنای دور
خدمت شد کدای در دوزخ
مغنت الله با چنین نیست
پاک شد و جهانی که ای دور
در که گوشه غلو نشسته است
که جام روی به پیش روی دور
ترجم نفس جانغرا بدست
این معانی از آینه بان
جان چیست که از جان
دل که بر کو بجان سفار
بند با سدرش روان
عمر او بود سپو آجیات
کویا آن پیکران بکند
تو بجوای و کاروان بکند
نذره دل باشد که میس
بود و سی پیکت آن بکند
این معانی ازین بیان بکند
هر که بر کویعاشان بکند
در طریق که حبت با پیش
پایند از سر هوا بکند
از فنا نیز از بقا بکند

چشم در لبش بر چیدی کرد
هر که دارد همچان دور
انظریق که حبت با پیش
روز و شب در هوا در
شکای فقیران جان حلقه
صدای غوغای دوزخ حشر
اگر چه عاشق در شش با پیش
ترجم نفس جانغرا بدست
در خراب است عشق میگردید
از وجود عدم سخن بکند
نور در شش کشیم ما بنود
مغنت الله ازین بیان بکند
خوش روان آمد و روان
تو جوانی بچو تو از سپهر
عاقل از نام دور نشان بکند
ایچو سید از آینه بان بکند
کویا عمر بود زود رفت
هر که با ما نشست در روز
زود سپهر شود در آید
مغنت الله ازین بیان بکند
حق در و در دل کویا
ای که کوسی که ابتدا بود

جام کبستی نمایی دور
سراو خاکپای دور
راه سبهای دور
که سره نظرم خاک پای دور
نمود ز حضور و نوا بد کرد
برین خوشم که بلا از بر آید دور
لا مکان یافت از مکان
هر که از نام داز نشان بکند
دید از کج بکزان بکند
از خیالات اس و جان
فکر و بجز کج که آن بکند
عاشق از نام داز نشان بکند
تا که کشم چنین نشان بکند
نام را ماند و نشان بکند
تو بجوای و کاروان بکند
عاقبت در و در هم دو آید
ابتدا حبت اشما بکند

| | | | |
|----------------------------|----------------------------|--------------------------|-------------------------------|
| عشق غیر خیال می بستم | خواب بود آن خیال آنکس | نو و پنج سال عمر خوشی | همه در این مصطفی بگذشت |
| عاشق از دنیا و خفتی در کرد | نعمت الله بکار دادند | که بگذرد و در سر آنکس | |
| روضه رضوان با این بخت | مانند صورت راز مضمی گذشت | از وجود و از عهد هم اسود | از همه بگذشت یعنی در گذشت |
| خرد شد در کسری با این | همیش از شاخ طوبی در گذشت | دل بد لب جان بجانا مذا | کارش از مجنون بیلی در گذشت |
| آفتابی خوشی بود است | دید در یابی ز نیلی در گذشت | گرچه موسی از تختی محو شد | سید ما از تجلی هم گذشت |
| در هر آینه سیه که نمود | نعمت الله در طریق جان | انگهی چو در خلی گذشت | |
| در خرابات میخوردن | شب نمنا شد چو در پند | چشم با قطره قطره آب بخت | سویوشد روان و در با |
| زندستی نیافت چون ما | یک سما هزار سما گشت | غیر لب نیافت این دل | گرچه در جستجو بهر جا گشت |
| عشق مست و عقل محمور | هر که در عشق پیرو گشت | آنکه عالم مسخر او بود | خود پاد مسخر با گشت |
| آینه روشنت و ما پیم | طالب ار چه برید با گشت | عقل میگشت دور میجان | دید مستی ما ز در و گشت |
| احوالی که کی دومی بند | نعمت الله چون ظهور کرد | صورت و معنی هم با گشت | |
| عقل مست و عشق محمور | عاقل از ذوق عاشقان | عالم از نور او نور شد | بر چه آید چشم او نور گشت |
| آینه روشنت و ما پیم | روی آن ناظری که مست | زندستی که ذوق ما و او | خوشتر از زاهدی که محمور گشت |
| احوالی که کی دومی بند | هیچ پیش کن که معذور | اقتا پست بر چه با | تو حکمان پسری که مست گشت |
| عقل مست و عشق محمور | جام کیستی مناست سید | در همه کانیات مشهور | |
| نقد جان دلیت برد ما | عاقل از ذوق عاشقان | ریده مردم است از نور | نظری کن بین که مست گشت |
| دزه دزه چه نور سیکر | کنج ویران بچ معمور | شده عالم بنور روشن | روشن این چشم ما از ان نور گشت |
| عشق مست و عقل محمور | آفتابی بسا مشهور | زاهد از ذوق ما مست | هیچ حدش کن که معذور |
| دوق مستی طلبکن از زند | عشقبازی در ندی سید | در همه کانیات مشهور | |
| | عاقل از ذوق عاشقی | دل ما کنج خانه عشقت | کنج خانه بچ معمور |
| | عشق مست و عقل محمور | عاشق از عاقل بسی دور | |
| | چکنی بسدی که محمور | زاهد از ذوق ما مست | چرخ با او ملوک معذور |

اقبال جمال رو بنمود
دلبر مرست مایه در کوه
ز یاد آزار بکشید تا آزار نماند
همسایه حضرت شیر نیست
گر روح مدبره است
این طرز سخن که بود
سازد در جهان همه کجا
هر که او دستار یاریست
جام پازیر را چون نویسد
همه عالم است جان عشقت
در میان آبی در کنایه
عمر جاوید خوش شود عشقت
پادشاه همه جهان عشقت
عقل از کنا رفت و بر
عالم از نور عشق روشن شد
شردل در ولایت عشقت

لا جرم سالی بر آرزوست
دگر آن که بعضی محدودند
در انقباض از سر جان بکن
که سر بر آید اندیشه که از خود
در غزبات معان مستقیم و جام
یا به یار لطیف با کس نیست
دشمن که بر بس نه نیست
در خاسته فوت عشقت
دل خلوت خالص سید است
بس کریم و لطیف است
یاری یار مصداق عشقت
می عشق بخار که ز زبانت
نعمت است که بر دست
جان جانان عاشق عشقت
خوش کنایه که در میان عشقت
مغرض از عمر جاودان عشقت
نعمت است که نور سید است
حاکم مطلق العین عشقت
که بر روز آمد در میان عشقت
نظری کن به من که عشقت
خوش شینت مجلس سید
مک خان در حیات عشقت

کنج و بر آرزوست ای دلها
نعمت است که بعضی محدودند
دگر آن که بعضی محدودند
در انقباض از سر جان بکن
که سر بر آید اندیشه که از خود
در غزبات معان مستقیم و جام
یا به یار لطیف با کس نیست
دشمن که بر بس نه نیست
در خاسته فوت عشقت
دل خلوت خالص سید است
بس کریم و لطیف است
یاری یار مصداق عشقت
می عشق بخار که ز زبانت
نعمت است که بر دست
جان جانان عاشق عشقت
خوش کنایه که در میان عشقت
مغرض از عمر جاودان عشقت
نعمت است که نور سید است
حاکم مطلق العین عشقت
که بر روز آمد در میان عشقت
نظری کن به من که عشقت
خوش شینت مجلس سید
مک خان در حیات عشقت

ایسکن از کج عشق من نیست
بیشتر آید و بشنید
کج نماید در نظر ما قدر است
در یابا که معنی لطیفست
زیرا که مرج و ضمیمت
نمونه کج به عشق و عشقت
او با نیک نترست است
فون با کشید می عشقت
نظری در فراق او عشقت
نیکار او هم نهان عشقت
هر چه مستقیم این عشقت
نظری عشق از کج عشقت
نیکار او هم نهان عشقت
حامل عمر جاودان عشقت
مونس جان عاشقان عشقت
ایسکن از کج عشق من نیست

آنچه علم بهایس میکنند
هر چه کوی از عشق گو که مرا

همه جا خوان بخت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرامیم و این خرابی ما

جان بازنده دل از آنجا است
عشق را چار بخت و بیکر کفایت
و ارم از غم بر آبی ز دو عالم

نزد دل ماه نور عشق است
با و شان صورت معنی
اشخاتی که روح می بخشند

دل مسند پادشاه عشق است
عشق پناه و در دو عالم
ایستاد ز مملکت بر دوشو

سرم سرگشته سووای عشق است
حقینت سر ز چشم خرد
شعشع عشق عود دل بسوزان

بودم و آن دایه عشقت
سخنی خوش حکایت عشقت

مهرت اندر این چنین چرا
عالمی لطف و رحمت عشقت
بندگی کن که خدمت عشقت

اشری از مرده عشقت است
عفت است در اعانت و
صورت معنی ذات صفات عشقت

شربت میگردم که جیات
بند آزاد بود چون بر سر
کو شکون کفنه سنا ز بسبب تو

جان عالم مست عشقت
نزد عشاق در جور عشقت
چشمه آب کوثر عشقت

مخت اندک که میر است
دل خلوت بارگاه عشقت
عالم همه در پناه عشقت
کین ملک از آن شاه عشقت
راهی که بجی توان رسید
دل آشفته غوغای عشقت
هزار کرد خاک پای عشقت
چه برد از کت پروای عشقت

میس فی الدار مسیره دنیا
قال زار به بان سب رو

کراه حسن کفایت عشقت
هر چه در کائنات می بینی
هر سخاوت که عاشقان دارند

بیمت او جزا دمی جوید
که ترا ذوق نعت عشقت
اقامت که در دور میر است

بزرگم عشق وجودی بعد بر
عنا بر باطن او عاشق میانی
که تنها بچو شش از کلمات عشقت

و در طریق که نیست پایش
از محیطی که ما از غم هم
قول مسنا که شنوی

از سر صدق چاکر عشقت
سلطان شمت در روز
در مذبح عشق می خند
از ترک کاو کون خوش کلا
سید بنده ماه عشقت
بدان دیده که بتواند
ز غم غم خیر او از دل
کوازوی و از سر داؤد

انجیدت از روان عشقت
ور کله تا سرایت عشقت

شک نبود که حضرت عشقت
بمرا زمین و دولت عشقت
این بندی ز بخت خوش است

نزد او جوش دریا عشقت
هر چه موجود بود از رکاب عشقت
حسن است از حساب عشقت

عاشقی جو که زهر عشقت
صاحبش یافت که مر عشقت
یکد و حرفی رد و فر عشقت

بانی همه کس سپاه عشقت
باز چه کن که عشقت
پر دور که آن کلاه عشقت

دو چشم روشن نیای عشقت
که غمزدل دگر نه جای عشقت
که امروز و عده فردی عشقت

ورد دل در ره جان جان
مقدم جنیل خیا بر پیشی
پادشاه عقل و در این پیش
نقش بند معنی با جان
لطف در دایره دوری نهاد
مادید گشته ایمان آینه
جام سید با دو پیمان گزید
دل بود آینه کمین نما
دل در دست بود بجز
دل بود کجاست کجاست
مادر یا تیشم در جان
نفس خواجه خواهد آید
رعدا گرمی بجز پیش کون
خانه دل خانقاه خانی
حق پرست و ترک باطل کیم
آفتابی سینا پیر نما

تن شما در اسبید بخت
مشق و لبر جان جان
تا پروز همسایگان
بنده فرمان جان جان
سورت ابوالسنان
در منزلت بد که این سر تا
دایره در دور و ایر گزید
خاپی در زمین با خضر گزید
طایق در زمین با خضر گزید
عجز از سراز سلطان گزید
بمنت بکل ر که خوی گزید
انوارت دایره که خوی گزید
تقدیر کجاست کجاست
بجز خیرانی بجز طریقت
هر که اواز ما سینه با ما
گرچه روح او بی ما نیست
در سلسله بجز کجاست
در دست سید در دست
خوش دل را که ما بود
هر چه غیر حق بود آن با
گرچه در با هر جانی
عشق که دارنده عشق

که در خلوت تن شما
میسر و سامان شدم در جان
دولت و صفاش بر دل
کجا شد خورشید در حق
جان سید از میان نزل
بگزیدت این تیره سائر گزیدت
پیشم بار دشمن بنور روی او
جام ما باشد تیرت آبرو
مازکانه خاطر سبید بجز
مرا با آن در باقی دولت
جنت الهی در جان جان
در دریا قلی پیمان
راز دل از آن بجز زدن
بیش آبی هم بر ما نیست
بترک صفت را بگزیدت
بسیارانی سوی نوری میرود
تغییرت در دست
در دلدل و آبی
بما نقل از پندی با عاشق سید
سال ما از ما در جان
بجستند از سائل در
عشق است که دارنده بجز آن

میسر و سامان شدم
این سعادت آن جان
روز و شب بر جان جان
عاشق با آن جان جان
بچشم مستور و ناظر با
بازگش کفیم این سر گزیدت
باز که بر معنی و خاطر
نزد سرستان در جان
باز جو کربان لب آبی
نزد سید محرم جان
خاطر بندوبد و آینه
بوحل سینه سینه با
باجانب حق نوحی با
و خرد از نزدیک ما
زا که او از جسر با
هشت منزل نزد ما
صفت

| | | |
|---------------------------------|------------------------------|--------------------------------|
| ابن نفی وصال و یقین عین است | کویز سوی آمد خیا لب تحقیقت | این نیر خباست که کویز خیا است |
| مستقیم و فراهم ندانم چه است | خورشید ز نقصان کجاست | ما بست که کجا بی قمر و کجا است |
| الحکم تجلی بجلاست و چه است | ور خلوت مسید نمود سید | در خاطر او غیر خدا این چه است |
| هر اهر شب شب و صفا | ما را هر روز روز و حالت | |
| سلطانی فقر پز و است | کوی باز خبر حسد اندازد | بر دل که سیر چاه و است |
| کجا سباب جهان همه دوست | تا حسن جمال دوست و بیگ | ما را از وجود خود ممانست |
| در ذمیب عاشقان خلا | نقصان مطلب زیوت است | چون یک نظر کنی کجاست |
| نعمت امتداد نام ز دست | تو چشم تمام ز دست | |
| همه عالم بگام ز دست | دور زندی و وقت میجو است | روز کار زلف هم ز دست |
| دو سه حرف از کلام ز دست | آن سواجی که کشت بماند | در حقیقت سلام ز دست |
| جرعه می ز جام ز دست | شاه ما حکم انما دارد | آن نشان بنام ز دست |
| آن نصیحت پیام ز دست | بزم عشقت و ناسفاست | سید ما ملام ز دست |
| خلوت من مقام ز دست | بهر چه دارم بنام ز دست | |
| سخنی از پیام ز دست | تین ایجات اگر جوئی | جرعه می ز جام ز دست |
| اشرب صبح و شام ز دست | با د شاه سر بر محفل افیم | از دل و جهان غلام ز دست |
| ساعز می بگام ز دست | خوش بگو آنش که کشته شد | مگر از کلام ز دست |
| کار عشقت و کار ما است | خواجده و خواند کار ما است | |
| نور چشم و نگار ما است | زندستی که باوه بندوشد | در خرابات بار ما است |
| همدم و دوستدار ما است | نغمه نفس بجان و دل بچشم | سادی و گنار ما است |
| خانه در دیار ما است | نعمت است ز یاد گذارش | ما و کن یاد کار ما است |
| گر حفا میکند ز ما است | ور فنا میدهد بجا ما است | |
| نظری کن ببار ما است | در دور و دوش بنوش خوش ما است | در دمندی ترا و ما است |
| ابنات و حمالش شوک ز دست | | |
| از حال صبری و ز قال و کلام | | |
| با ذات دم از نور تجلی ترا ز دست | | |
| | | |
| از دولت غنق با و شایم | | |
| بکند ز جهان عیش بگذر | | |
| بار و تو جام می کشیدن | | |
| | | |
| بازار و دولت چنان شای | | |
| قول مستانه که شنوی | | |
| آن شرابی که روحت افرا | | |
| سخنات رو خوشی این | | |
| | | |
| اچنین گفهای مستانه | | |
| زلف خوبان و حسن رویان | | |
| بزم عشقت و عاشقان | | |
| | | |
| نقش رویش خیال می بندد | | |
| هر که باشد در امم همدم جام | | |
| در خرابات خلوتی داریم | | |
| | | |
| نور چشمت و در نظر داریم | | |

| | | |
|---|---|--|
| هر که غیری زشت با چوید بجز است هر که فانی شد | نزد یاران ما که نیست زند مرست چو آنست | نزد یاران ما که نیست زند مرست چو آنست |
| با جام می رومی بر آری فانی ز خود و عیب اینست | دانی که حیات ما نیست یا می بکشد ایضا نیست | با جام جهان نما می عشق نعت الله که میر نیست |
| در کاستان عشق رندان عهد بستیم با سر زلفش | کوشا چو هزار دست نیست دل بگرشنگه تخت نیست | چون ز هستی خوشتر نیست ولی بدست آرد که نیست |
| حاشی سوجش پسر پار بتلا از در باز کرد و بداد | دست او که کلید در نیست دوری از در که او قار نیست | چکنی خاند کون مکار کنی ای که کوئی که ماه ما نیست |
| می عشق بزوق برستم ای که کوئی مرا چو بخت | نزد درندان ما شراب نیست خلطی کرده حجاب نیست | عقل اول که بست ام ولی در جام فدای جان نیست |
| آنکه دم پسر نذر سلطنت خلوت ولی مقام حضرت است | چو نعلمان که اچا نیست دیگری کی بجای جان نیست | ول و جانم فدای جان هر که او در هوای جان نیست |
| طلبش که آتش نیست سید ملک دو سر است | قدسه زور او برین دریا هر که کرد و ضلالم مستبد ما | طلبش که آتش نیست سید ملک دو سر است |
| خود را راحت بقلا نیست می بین همه را لقا نیست | عمر است که مستلای و رجا و آینه بر نظر کن | خود را که طلبی کوشه خلوت بمست از ایند را بجای که نیست |
| موسم ذوق می پرست است نزد اهل نظر نیست | عقل از اینجا برش عشق است در عدم خوش طبع نیستیم | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست |
| صا و دان شده را در است مظهر نود که حضرت غیب است | و امن سید صفت بروستم خوشبو و بهمت خالی که خداست | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست |
| خلوتی که طلبی کوشه خلوت بمست از ایند را بجای که نیست | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست |
| در خیال خیال خواب است بوسه و در بر لبش خواب است | بافتش من که آفتاب نیست بیر خیال که نفس من نیست | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست |
| نعت خوب حجاب است نعت الله طلب بود که | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست | نعت الله طلب بود که بهر چه دارم برای جان نیست |
| هر که او آشنای جان است راحت من برای جان است | نیت پنجا نازند اجد مستلای بلای اگر دلد | هر که او آشنای جان است راحت من برای جان است |
| جام گیتی نمای جان است نعت الله طلب بود که | نعت الله که جانم نقد است نعت الله طلب بود که | هر که او آشنای جان است راحت من برای جان است |

چشمه زرد در دوردست
جان که چه کدای کوی عشقت
صدول بغدادی عشق جان
طلب آن کنی اگر ایست
عاشقانه نژاد من مبرینالم
عاشق از جان فدای ما
هر که بنم عشق حضرت او
سغب زلف بار وادب
اگر سینه باو شاه که مبدی
سج و تشنگی او ز غمور
زلف او مو مو پریشان
جرعه موی بدیده معنی
نور چشمت هر چه می چشم
همه آینه جمال ویند
کج و دوری اسم و دور
دل ما و لری که می بیند

در دلدل ما و ای جانان
و اسد که دو صد بهای جانان
سلطان جهان کدای جانان
گر چه دو جهان فدای جانان
هر چه پیدا هر چه بهای جانان
ز خودش می طلب که این جانان
در دلم در عشق جانان
جان فدایش کنم که جانان
هر که حلقه که شایسته
جان فدایش کنم که جانان
کا جمعی از آن پریشان
در همه کانیات سلطنت
جمه عالم عشق و ادب جانان
وزیر سنج کج و ویران
جان جمعی از آن پریشان
نظری کن که عین این جانان
هر که ما چو نخریف جانان
دل و دلدل جانان جانان
نظری کن که عین این جانان
نزد ما هر دو آب جانان
بندی کن که کار نیک جانان
جان باو میدهد که جانان

ببخ غم او شغفای جانان
ساقی قدحی بهاشقانه
در نه قدم و ز سر میزبان
جانی که مقام سبب است
جمه و ریکو جو دانسانان
کنج و دل کج خانه عشق است
نقد عشقش بی نخریدار است
در خرابات سبب است
نزد مردان مرد و مرده است
عاشقانه بجان و دل دایم
بمحو جان در کنار نه دیگرم
نعت الله در دست است
شاه بریز میراد جانان
عقل کل در جمالی حضرت او
جام کبته تنای و بدین
بزم عشقت و عاشقانه است
در خرابات زنده است
انسانیت بر فقی است
کج با ست در جمه عالم
قطره از محبت سبب است
بچنین کار نیک است
احالی با تاده سبب است

زان باد که از بر جانان
چو نخلوت دل سراجی است
ای راحت جان چه جای است
خانه بکنج کج و ویران است
هر که او بنده محبت است
ساقی مست می پرستان
در طریقت رهین ما را است
گر چه او باو شاه که است
بنده خاص شاه مرده است
همچو من دالمست و ویران است
روشن از نور دوی جانان
نعت الله هر مستی است
روشنش من که ماه جانان
کج کج خسته فراوان است
مثل که چه کس است
که چه بودیم ما و ویران است

موج بگره جناب و قصر در
زاهدان را بحال کی باشد
در خرابات مست الاصل
توبه زبده ابدی بدست
در دلم در دو در سرم سوز
بزم عشقت و عاشقان
سخن مابذوق در یاد
عالم از آفتاب حضرت او
عشقت که عاشق موعود
عشقت که زنده دل ازین
بسته بخت دل چه شایسته
من زنده بجان در جان
عشقت که عاشق موعود
در آینه وجود عالم
عالم بدست عشق جان
با صورت و معنی که آوست
در دلم دست ، نظر کن

نزد ما هر چه یکسانست
در مقام که جای زینت
عفت الله حریف که آوست
ساقی بزم باوه نوست
دولت عشق و در در دست
باوه در جام و عشق در جام
عفت الله بزم زینت
ساقی ما امیر مستانست
هر که واقف زیاده است
مثل مسجود ، با تانت
عالم بدست و عشق جان
عشقت که بین این است
عشقت که جان جاود است
عشقت که پادشاه است
عالم بدست و عشق جان
در پاب که قول عاشقان
عشق اردای همین است
آن نوره چشم ما عینست
میخاکه مرای عاشقانست
جانست که در بدست
چه جای معانی و پاست
نور که چشم ما عینست

کنج دل کنج خار عشقت
بنده سبید خرابانست
در خرابانست زنده است
والله زلف و زه می محبوب است
نوشکن جام می که نوش است
هر کی ساز می که میالی
طابش کن که میر زینت
دل ما کنج خار عشقت
همه عشقت خیر و نوست
نور چشمست در نظر مبد است
جانست که در بدست
عشقت که نور در دست
عاشق چون غلام و عشق جان
عشقت که عقل بنده است
جانست که در بدست
با صورت و معنی که آوست
خورشید بباهر و موعود
سده شامست و بند است
خود خدوت عاشق است
عشقت که ، عشقت جان
جانست شهرب در بدست
این کو بر نظم عفت است

خانه بکنج و کنج و پاست
عفت الله که سر مستانست
فایح از چشم از پاست
گره اوست با بچه است
عفت الله همه است
خانه بکنج و کنج و پاست
جان فدایش کنم که جانست
نظری کن بین که است
چون نوره چشم ما است
عشقت که شاه عاشقانست
عشقت که سوز است
چه جای معانی و پاست
هر زره که معنی است
اوست ما دشمن است
در شرب عاشق است
در مجلس با من است
از کج محیط است

دیوانه عشق عاشق است
بست و جناب چو منی و جان
عشقت که عاشق شوق

از مذہب و دین ما چه پرسد
ما یم دولی و نیم جانی

بر فطره ازین بگرد یا بگرد
رنده دلان عالم دارند
در گوشه حیران بزمی خوشی تارا

مقام عاشقان در ملک است
بهر دول مبتدائی و دولت
بناست از همه عالم و لیکر

زمین چیست و جان است
سزای صورت خود در پیش
چو زندان در درخشش بود

میربخانه ما سید مرشد است
چشم مار و شنی از نور جهان

رنزی که حریف عاشق است
دارسته ز نام از گشت
انچه هم می محقق گشت
در جام جهان نما عیشت
مقصود تویی ز این گشت

است که ای ما بر گشت
با عشق غم تو در میانست
سر مست چه سپید خراپ است
در چشم ما نظر کن بجز که عین است
عالم گشت او جان جان در بد است
تبری چو کوزه ز می فردوس جاود است
مشور گشت تقدیر گرفت چه عالم

مکان غار فان در لام گشت
دوالی و در دول سوخته است
ز مبتدائی عیان اندر عیانت
بدین سیدم چون نم گشت
که جانان کار ساز این گشت
مکان محبت و در لام گشت
که در عشق او صاف بود است

کناری کرد بسیار در عالم
رند اگر می طلبی ساقی بر گشت
تو مینداز که او از نظر هم است

در مذہب عشق عاشق است
استوده ز نام جان صورت
نور نیست بچشم ما نموده
در مجلس عشق مغز است
این قول همه محققان است

جانیت مدام هم پر است
نویاب دلم ز حسرت تو
مشهور زمین و آسمان است
هر آنکه که منی شمال او نیاید
نا دیده که دیدیم روشن بنور بود
معنی و صورت او در این گشت
تو قیام آل سید بر نام او است

مدالی بس فروشان حیفی
نشان و نام را بگذار بر
ساقی میکنم از حضرت تو
بر آنم من که دل دارم بر است
نویاکی صورت خاک رهن
وز استانه در کوی خراب است
ولم چون غنچه در خلوت معصیت

ولیکن نعمت است در میان
نور چشم است و بنور من پر است
گر فرو شد لب بدین حلقه صوفی است

خایه غم معانی و بیست
نور دیده ما به من که گشت
سر حلقه حمله عاشق گشت

سید است که نور چشم است
ز دیده ما برود و گشت

آینه چرخ بود شمال است
بجز که نور ز پیش چشم ما عیانت
در باب کین معانی بر تر است

مخلو جانان از قسیم گشت
که راه که عشقش بی بی است
درین معنی عیان اندر است

که خلوت خانات در ملک است
که بهیاری خلاف عاشق است
اگر چه بیل بر کاست است

آفتاب است که در دور هم است
بجز جان غم زخم که کوار است

کنج اگر مستطبی در دل است
ما که حضرت او زنده جاود است
دل ندارد بخوار حضرت زنده
صورت نقش خیالی که نکایم
گشته فتوای زنده جاود است
جان فدایم در جهان زنده
در خرابات قدیم زنده
آرزوهای جهان یاد است
بصفت دریا نبرد اهل نظر
مجاسمی بر زلف است
عشق جانان حیات جان
گرفتیم عشق بجزوه جهان
می و سخا و جود و شوق
انجمن کعبه ای ستاره
زنده سر مست فارغ الباست
سرفرد کن چه در زرباست
هر چه بر عقل مشک است ای بار

ز آنکه کعبه و کعبه دل نیست
زنده مستی بز که روی نماید
باین از ترک بود زنده جاود است
کار جان در دو جهان که جان
کبابی من تو که سواد این
بمنت الله اگر من مستی نماید
چشم کشکی زنده جاود است
هر چه دارم همه زنده کی جان
که درین آب و آتش پرویش
کو سکن کعبه مستی زنده
عشق و مستی جاودان
موجی از بحر بجز آن نیست
زنده ندان نزل خوان
هر که جو پیشان آل بر
عشق حیاتی بچشم از آن
زنده اهل نظر زبان است
بمدار بسر عاشقان
سخن و دست در زبان
حکم سید که پر بلخ است
بمزم از قیل و این از قاف
خرق چو دو که مال با است
فلقش از عشق چو که او جان

دردی در دهن ده که دل نیست
بغث است طلب از روی که زنده
شکسته چشمت که در شان جهان
قرمان صحت ساقی بجهان
مسر و پای درین ایامان
دست او که هر جلفه بر ست
سخن از کعبه و جلد یکدیگر
در سر پرده دل خلوت کرد
چو نه آینه حضرت امیر
که سخن با جنتس از نفس است
نفس روح بخش ما در باب
اوست رسول اگر جوی
بیکرالی بحسب ملن سردار
بغث است من نشان
جان دل زنده ام از آن
من این و امانت سلطنت
انعمانی که عارفان
تا بود جان بجان محبت
آن بنام من نشان
لب که سوچود با شش خوانند
خواجده که راه بس که هم کرد
شوق مشاط است ما و او

من و او را کعبه و در دو عالم
کنج عشقت که در کعبه کعبه
گرفتیم عشق که در کعبه کعبه
نیزلی را سطلت کان
عشق کعبه کعبه که در کعبه کعبه
خوش مشامی که در کعبه کعبه
در سر آینه که هم کعبه کعبه
کردم عیسوی از آن
باز عشق چو که خاندان
خوش زمانی که از آن
عشق او جان جاودان
بست محفوظ در آن
که بدانند در میان
چو کعبه ترک جان که جان
برالف نبرد عارفان
مردمانی که که او جان
بک صاحب شرد است

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>شکوه اسنان کینست و کشف جان در کج ویرانه کم خست پنهان از بجز این بدلان غمی ای که نایابی است</p> | <p>عقل کل و برسان سیدما عشق مجسمی جان کشف در جان بمخفی اگر یابد ترا در کج ویران آنخج جمیع جان زلف برستان</p> | <p>ادم فرو بست کوی کلاست هر جا که رود لبه آبی از دوار بسیار خوش آراسته و بیخوشی ز مار کفر زلفار و در میان</p> | <p>آنی که آندارد به میدان کینست سالی مرست خوشی امروز جهان آنکه صدق دل بگویند کفر ایمان</p> |
| <p>در عشقش دوی دور جانن در هوای اوست عشق او را بجان خریدم</p> | <p>سید ما ببلوخته سر و در زان در دردش شفای جان همه جان در هوای جان گرچه عشقش بلای جان</p> | <p>هر جا که بانی حاکمی محکوم ویران جانن ما کدای حضرت است حال جان مرا کسی داند جان من از برای جان</p> | <p>شاه عالم کدای جانست که چه مصلحتشای جانست سیدم خونهای جان</p> |
| <p>هر یکی را غذا بود چسبری با تو گویم غذای من چو بود ویشی و آخرت بود و میر نور من عاقله منور کرد</p> | <p>عشق جانان من غذای مغمت آمد من غذای این غذا دیدن خدای دو سزای جنس ز جان</p> | <p>عقل پیکانه شد ز ما و برت گر کسی در هوای جنت است و وصل و هجران که عاشقان من دعا کوی نعمت اللهم</p> | <p>شاه عشق آمد شنای جنت و حور در هوای از نفسای من بنگای آنچنین خوش دعا و</p> |
| <p>جانن ما کدای حضرت است بجز ما را که از پاید جنت بجفا روزه جسم از در او</p> | <p>در دردش دوی دور شاه عالم کدای جان اشها اشهای جان جا و دان این و فاجان</p> | <p>خوش دوانی بر اچان آن هوایی که روح می بخشد من ز خود فانی ز با و باقی دل بغیرش اگر کند بیلی</p> | <p>سختی از هوای جان این فنا از بقای جان ز سو سید طای جان</p> |
| <p>تا که از نور جانش نظر مرسوم سالی مست خرابات جهان زادی کار من رزق است</p> | <p>ورسرا پرده جان خانه دلدار هر که هست نظر عاشق و بدر شاهد سر خوش من خیرت حار عاشقی کسب من با و در</p> | <p>که شد دیده من خلوت است هر که ناله از غیب بکوش تو برو بعقل که من مست تو خمی لوح محفوظ و کهنه با کج</p> | <p>و ذوق آن ناله من جو که بخار هر که خمی تو غبار سید سید من مخزن است</p> |
| <p>در نظر آنکه نود چشم</p> | <p>در نظر آنکه نود چشم</p> | <p>یوسف نازین</p> | <p>یوسف نازین</p> |

همه عالم هست و او جان
چون یکی و یکی باشد
عزیز و منبت در نه کوی هست

همه دل دارم سز زانه رخ
حال با عقل می بری میسر
شمع مع ساقی نام سز چشم

تورا اول روح انتم بود
عاشق سبک دست در غفلت
خود بی آید سز چشم

عشق سبکی می کنیم بر برده
عشق آتشی فروخته خود دل
ورق را در پای رخسار کرد خندان

در حرابات باده چشم
خوش بامیت سز جلال
زدم ستم و جامه می برد

عشق رویش خیال می
عقل بکارش و عشق

و خست آفتاب سز چشم
بهر نقش خیال مرده
گر بگویم مسرار یک خست

نعت سبحان عالم چون
جسم و جام بوسف و سز
گر زبان ذوق ما او گشت

ها لمن برال قیاس رو
چشم با از نور و سز
نکته او جهانست عالم چون

از زبان این معانی گشت
بر در سخنان ما را گشت
چشم و بر این جامن از نور

در دل دارم سز چشم
عقل خوب بر یاد است
در یک جان همه است

در نظر نو چشم سز
یار سز است سز چشم

چشم سستی نموده کین سز
دل ما کنگاه سز طمان
مغمت اند بود ز آل حسن

آهمن جان و شی آن سز
سوزم با است و معنی می
زندم در سیکه دارم متعاقب

جام در دو است سز
صبر و چون بوسف سز
مجانس او بزم سز سز

کی گریز عاشق از سز
نعت است در سز سز
بهر چشم نو زوشی در دیده جان

با درین دریا در این جام
همه سز سز سز سز
نور جان سز سز سز

عشق با رسم و سز
بام در روی او دل
از سز سز سز سز

سرمی کشیده کین سز
عشق او با دست او کین
و بر همه جا خود او سز

عشق سالی کار با سز
خست الما و ادا می گشت
خوش حضور می وقت آن سز

جرعه از جام او سز
کوچه بیل در سز
چون بدیدم نعت سز

هر یک جهانی بر زانند حال
آدم که فرزندش قوی این
در چشم سز سز سز

که ترا بسزین دو آینه
بازاده ز حال سز
خست اربابیت سز

عشق رویش خیال می
دولت وین و سز
ابتداء آن و اشک سز

هر که فانی شود مقامی باید
دل با سپردن بسیاری
بر خیالی که نقش مندی
عشق پس از دو جامه فیکر
نظم عالم که نظر عشقت
می بخانه و حدوث قدم
راز خود هو اسم که درم
در نظر این دان میکنند
همه کس آشنای خود باید
زاهدان در هوا بخورد
خانه رو سنت و دیده ما
نبود از حسد ای بجان
آفتاب سپهر خورشید
نور خلوت ساری دیده
میرستان خلوت عشقت
هر چه اندر وجود موجود
نور نری عشق بر نور

روشن شو که فخر و بخت
کنز نقش که در تو هست
کار ظواهر ایما نیست
بخیال نگار تعیین است
قول پران شو که لطف
همه عالم حجاب خیره است
سایه آفتاب حضرت است
بخشش سحاب حضرت است
فکر من از خطاب حضرت است
شاه شاهان کدای حضرت است
دیده خلوت ساری حضرت است
هر که او آشنای حضرت است
دل من در هوای حضرت است
جان عالم فدای خدمت است
آری آری ساری خدمت است
هر که او آشنای حضرت است
جام گیتی نمایی حضرت است
جان ما بنده محبت است
پر توی از شعاع طلعت است
این سعادت هزار دوز است
غرق بحر محبت رحمت است
ز آنکه این خرت تو غنای است

نعمت الله هر که دید
عمر بند و سرور حضرت
نور چشمت و در نظر دلم
کنند این شراب آفتاب
من دعا گوئی محمد صلی الله
روح اعظم آنها حضرت است
عقل کل نفس کل بر عار
دل با سوختن نفس عشقت
در خرابات عشق سینه است
روح اعظم لقای حضرت است
در دلم سیرا و منی آید
من ز خود فانیم ما دست
نعمت الله که میر است
هر جا شاد بر این خیرت است
پادشاه سر بر محبت افلک
حاصل بحر و کان گاه
ترش اعظم که محبت است
ز نگی در حضور بند است
کشتیج عشق او شد دل
هر عالم ظهور حضرت است
تولی و من تو ام دیلی
همه را خدمتی خویشی میکنم

مطهر حضرت خدا نیست
حکیم دیده جهان نیست
باز در بیم ما تو ایمن است
عالمی اندکان بر است
یکد و حرف از لاجب حضرت
خوشدلی کان یک است
رزد دست خراب حضرت
دیگری کی بجای حضرت
این بقا از بهای حضرت
نزد در بدان عطا حضرت
بندگانه که اسید است
وزه از عطا ای محبت است
بر مو از مو ای محبت است
دل مسکین زین محبت است
همه در بسته محبت است
اینهمه نزد ما محبت است
چون نه غایب محبت است

بر خیالی که نفس می سپند
دور که بد ساقی جان

در آینه عالم مثال منگاه
در ریت بر آفتاب دریا
در زمین و در آویز که طالبا

در آینه عالم مثال
بر دست دو کانه در خیال
زاد مومس و آرد با شکر

جام خیال شد خیال خیا کرد
عزیز قیمت شعاعی نردنی
مردم ز دیده اند که سرور

بنایم عباد و معبود او
چه داد بشید عالم او جو
سره تا و آسین در خاکره

چشم مار و شن نور و کی
آب رو چو عیش با چه ما
عاشق و معشوق با هر دو

شش صورتی ز کسوت
جهان مارا که نوبت او

سید هر کسی که نغمه است
ز روی سما بین آن سرم
بر نفس که می می معنی جان

مگر خفا کفن بر سر بر سوی
جله کالس من کینایه جان
خنور گنج کینا آنجا چه بجالی

دل سوز گشت بعضی جا کدو
با کیت ماه نو چو خایه
در جو پار دیده من چو کجا کدو

بیکه معده دیم ما موجود است
بیک دریا پیش که همین جو دو
سایه ایم و حضرت سحر باو

هر چه آید در نظر زانرو کس
چو کدو ایم من باو چه نیست
تا نه پنداری که این رشته دو

سیر منعم صفت آید
ما از او عذرا و نینو است

عاشق مست ز در خمر است
سیر که تو را کفتم عقل کواید
این مجلس نشاند اما عاشق سیر

در صورت و در معنی پیدا کرد
هکلی نشان آل از حضرت او
در مجلس پیشین با وون شمشیر

هر کس بار زوی خیال است
تا ز کت دل آینه دل نرو
در اکمال زینت بخود این بر ما

هر کسی رهت مقصود کی
ایرون آن نفس خیال نیست
حکم معنی شما انعام کرد

شده روش نیور او
که هست از آینه آید در نظر
کچند که رفت هست و نو بار

هر چه نیم من نعمت است
طلب هر کسی بهمت است

نیز از روی پرده جان
عاجبت و جو ما با ده در صفا
دور دور در او زنده جان

عاشقی که با نمود انشای
بر عرف که میزانیم ز قلم مثال
به برای جام از آب زلال

ما نیم و آرزوی خیال و صدق
و آینه ما ایم از مثال
و ارم ما کمال و از مثال

عارفانرا از همه معصود است
اگر باشد رهت و هم بود است
اگر ما با این عیش و مود است

بار در روز از و ارم دو
چشم ما در آینه بر روی
خاک دریا پیش که همین کز نو

در هر چه نظر کردم نفسی ز خیال
هر ذره که می بینی خورشید در آید
در لذت سواد دریا پاک و آرد
هر چه می بینی همه انوار است
نشسته که در دره شاد و نیکو
عاشقی که عشق او دار در حیا
حاجی ز می بر می در بر م کرد
از نورد و بسا قی مشتم ما منو
جانی که اسم باشد بسک بود
تمام و سراسر ساقی مشغول غرض
عشق جانان حیات جان
شده کجند حدوث و قدوم
در خرابات بر سحر از
چشم من روشن نور روی او
دیده پناهن بخشید او
صورت عذر زده معش

هر که نهد نهد است اسد در همه
بر آینه عالم مثال جمال است
فقس نبود حاشا کل لکمال است
آر عقل مجاور ابرون خیال است
گر ساقی سر مستانجامی و نهد
صورت و معنی ما امار است
نوش جاننش باد کان جهان است
زنده جاوید بر خور و آرد است
نعمت است داده منو شد ام
هر که که دیده باشد جان است
آن نور چشم مردم آرد و دنیا است
هر جا که نظری هست سحر جان است
هر که گیت اینجا این قول جان است
بودیم نعمت اسد مرست و جزا است
حاصل نده جاودان است
کو هر کس بر سبکران است
طالب رند جوان است
نعمت اوست هر چه بود است
آنچنین چشمی خوش دنیا گون است
ما جرم من دوست می منم بود است
عاشق سحاره در ماند بود است
نعمت اسد خرد شویدی

بدر نهد هر چه می نهد کجاست
کرا بچکات ما سست در چشم است
با ذات غنی او عالم همه درو است
این مجلس نیست ما عاشق سر است
تیرا می این سید از کسب عیال است
دل ما و دادیم و او دلدار است
چست عالم سایه با شکر است
عجز کرد و بر گزیدند یار است
آنچنین کاری همیشه کار است
عالم بود چه جا باده دره کجلی
در عمر خود کناری خالی ندیدم است
هر آینه که منی روی بودم است
سیلاب رحمت او سیر کرده است
میخانه سر کشاده سیر حلقه است
معنی چار حرف بیفت میکل است
عین ابجیات و اعلی است
نام بگذار و ز نشان بگذر است
نعمت الله من آزان است
غیر او دیگر ندیده و دیده ام
من چنین سر مست و با سحر است
عرق در با آب میجویدم است
پاکبازی و ایام در نیست است

میوش که نوبت باد کافس
سلطان که را یک جان یک جلا
مخمو بسنگی رخا ز جمال است
خوشدلی باشد او دودار است
کیست آدم مخزن سر است
چون تا انا و در چون اختیار است
انجام و باوه با هم ما چشم است
لطفش که که دایم با حله در است
سجام می که نوشی ساقی در حیا است
هر قطره ازین بجز در مای می است
جمع لقصیل آن پان است
آب سر چشمه روان است
لی نشان شو که آن لسان است
هر چه آمد در نظر چشم برود است
زاهد محمود که کفایت و گو است
چشم در سن ما در حیا است

شستواید دست منهن از در
نار و دود و خود بسنگرم
دزه از آفتاب روشن شد
به چهره منی ز نظر اسماعیلی است
آینه که در صفا میسازد زین
لب نهاده بر لب جام من
اگر تو خاشاک باری تعالی
جهان و صورت من مغرب است
ز آنم که دست از من برید
در دو عالم خدا کیست
آینه در جهان فراوان
سوی و بحر و جاب است
دل بازبان کیست
آن یکی در کنار کز خوشی
دل و جان را با من آید
سوی و جفا قطره درین بحر است
باو شتر بخانه زندان ده کوه

حقیقت حقیقت همه است
میناید دو تو دلی کیست
دزه دزه برین که آینه رود
نعمت اندک بد نظیر است
و دستار هم هر که دارا است
در همه دنیا چشم برود
با این در همه مرصعای گشود
نعمت اندک کز کوه است
بهر چه در کشتالی خوش است
ز تو مغر تر که دگر که بود
مرا که در همه حالی نظیر است
زلف یار بگردن آری است
ما که در همه کجاست
جام کیستی نما کیست
آن همه زو ما کیست
نعمت اندک کیست در عالم
آنچنین آنگاه کیست
با همه در میان کیست
ترض از این و آن کیست
دلیران در جهان فراوان
مغز جباب که بر سر است
خارج ز دوسر است و سیر است

همه عالم وجود از او دارند
زلف او مشکنا بستی
نزدایم کجا بود غنبار
بهر میران نبرد او است
چشمه عالم و تنانت از نور
خیز با با خوش و برین در دور
چشمه استول کرد و مند تو برین
با جناب سید نور و برین
اگر کعبه دی پهلوی دوست
اگر کشتن عشاق بد بود بر
پاهای جان کزن برین
به شانه حاصل اگر نیم تار است
بر در کبرای حضرت او
دو کوه و دلی بی کنار
در و مندیم در دو چشم
سخن ششما کیست
از دوی بگذر و کی مشکو
عشق و عشوق عاشق آید
در خرابات مست مبارک
سید دلبران کیست
در مانند دل حکیم بفرین
معال صد هزار در آینه رود

لا جرم هر چه باشد آن
مجلس از لوی او خوش
من بود دستدار او هر دو
لا جرم عالم چشم ما کوه است
تولش را مشکو که وقت است
رشته کند و بخت او دود است
در دو سپیده اش میاود و کوه
لی به عادت آن بار است
به لطف و کرم در لی بوش
پادشاه و کوه کیست
تو بجان با کیست
در دو در دو او کیست
حاصل و جهان کیست
در دل عاشقان کیست
ساقی میخیزان کیست
از دست بر سر هر دو
دیگر آن یکی و هر دو با

گر آشنای تو شوی نزد عارف
صورت و معنی درین پیوستگی
عاشقان هست و محزون بجز
قطره دریا نبرد با کیمیت
چشمه و جو قطره و موج جدا
هفت دریا با محیط عشق
کار دل در غاشقی بگیت
همچو ریش مریب آنگه بزم
گر بر اینی بزم دشت و دار
بزمی که ز ملک آشنایت
سلطانی این جهان فانی
کیشم که عشق بحب عشقم
گوینده مریب نیست در
می در قوت عشق در دل
هر چه که دیده دید و نخوا
تن زنده بجان در جان

مشوق مشق و عاشق آشنای
سید ز جو خویش و جوئی
عاشق و محشوق با یکی
و سکار او نهان بی کیمیت
سخت است دینی و عقیبی بود
گر نظر بر آب و آری کیمیت
اینها در بحر نبرد با کیمیت
جرعه آیت آنم آید
قطره و بنده یکی سید بود
سندگی در غاشقی با کیمیت
این سرافرازت ما را کند
کان غم عشقت و از فرجه
سیدار جان بخت از عشق
و اندک فحاشش با کیمیت
با صحت عارفان که کیمیت
این مالی ماز خود نیست
بخانه دل طریب است
سردم او را از نو نیست
آیت لطیف خوش است
شکل حالی عجب است
تن میسر و در روح پاک
گر مغزنی است که غم است

دو فصل اول است در مینو
لغظی لغت است و غلط
گر زاران صورتت ایویم
گر چه بسیار است در غم
تزو عارف دینی و عقیبی
موج و بحر قطره از روی طو
عقل اگر گوید خلاف سخن
با و شاهی با بند و بندین
این یکی در ویش انجالی
بنده مشربا شرف زمان
جان خدا گویم سهر افکنم
مردود در دیم و در مان در
عاشق از اکار جان بگیت
زاهد بر مست اگر کند میل
عاشق ز بلا اگر کر نبرد
میستم و صریف لغت است
خوش با کیمی و خوب است
آرا سزا اند خلوت دل
دل جا در جهان های عشقت
جانم بعد ای لغت است
تا آه جیدری است خواهد
خوش جام مرصیبت در

بگر کیمیت و محمل که شاول است
در نظر ما را همه معنی کیمیت
بشت نیست دیدم و طوبی
گر غیرش میبکشی هم بگیت
قول او شنو که ایله مرد
خود کی باشد سبب کیمیت
دین ششاهی ما زبان بگیت
ز انفعال و جای آن سر کیمیت
کشته عشقم صن ز کیمیت
آن میل نبرد ما پیوست
در عجب عشق پیوست
این نیز عیبت است
گویا که سرای ما نیست
بارب که چه شکر خود است
گر صحبت او مرا حال
ما نیم و در عیب و عشق نیست

مستی بنمود و بصورت

خونش بریده از نور
در ویش گنج خولت
نقش نیالغیری بر دیوار

هر محض که بینی
تستی ساقی بر ساق
عفتت خانه جابم

گرد را چسبندید او را
هر که گوید که حق بخود دیدم
گرچه آید فطرسه و در

بچه در با مدام در مویست
نور چشمست در نظر سبزه
عشق را همه عشق با جریست

ما در وی در و نوش کردیم
سستم و خراب در حراب
بر نقش که در جالت آید

این معنی و بصورت الفا

هر شاهری که پندار ما بود
بزیتمه ماقدم نه نشین که چون
صورت که ناما بدش با دست
تغاش خطه جن کو بد که ایچک
با آداب عشق نزد او چنانست
نقضی اگر سانی آن بهض کیم
عینتی که دیدم پندار جریه یارا
بجانی که عشق در در آنچنان

هر چه امروز حاصل نیست
رویتنا و ترا در اینچنینست
این سعادت در اینچنینست
قطره در دهنم چو در ما
عشق را خود فرایند است

ایچنین سخن بجز در آن
دیده کان منیده عیان
خیزد حال را با اینچنینست

مردن که عشق منبکست
ولما با این دگر و اینچنینست
ما را جانی دگر مویست
بکشش سخن که بی حد است
چو مینخاند سزای هر چه

چاه و یو و نه های سید

ایچنینست روش چاه جهان
در گوشه خرابات روی ایچرا
بیرودن عشقم در دور و دور
ساقی عیاشی کردی چاه
هر دانه که پشی او را ایچک
بجای که جریکی درین مشاش
او آفتاب ما بار خاند سیا
امروز ما را ما سبک بر زدوی

طلب او مکن که فری نیست
حق سخن من که در جین دیدم
انکه حق را سبک بستم بن بد
عفتت متد نوردیده بود
ده عشق من در سبک چاه

عین عشقم ایچرم مشب و ن
میشتری عشق تو ایچین
دو زین سید بعثت ایچک

بستش مشم که کو تیانست
رحیم و مدام جان
در بحر مجید عشق بقیتم
سستم و حریف اتمت
مقامی همچو صحن است

ساقی سقای شاه است

بجای که پشی او را ایچک
بوشتر صافد ما ایچک
را لغام شست سده مار ایچک

ورا آید از شمال میا
عیشش جوان بدس نرو ایچک
ایچمال بنجه ایچک

دیدگان نوبه با نیست
چو در بس بکار کو نیست
عیشم را غریبه ایچک

بهر و آرام در اول است
در غم نیست دانسته ایچک
و عین او ایچک

از ساقی و جامتی جدا
جزه از شش و جامه
حقیقت که در وی در است

بهر سو آب چشم مارواست
کسی که کینج غم یزدان
مرو بار ابد غنا و رین
خبرین کی دره بون حقیقت
هر جا که تو اکتی بنی عین
اندک که دمیدند دم او
جان باوریش جان بیج
با سکر و جان نشین اسحاق
مخصوص خوش جانان را بیج
پیش ازین در خلوت جانان
زلف درویشگر از کفر ایام
شک بدم نیست که او بیج
معنی هو بانو بگویم که بیت
ما و نسی را بگذار ای عزیز
ای که در مان در در حقیقت
در دل هر که عشق جانان
در خرابات چون سمرقند

درین دریا بکسند است
بزه عاشقان حق کرد
که پیش از این ره باج
موجود حقیقی بجز از ذات
گر هست ترا در نظرت عیود
در آن نیست مچنین که کجا است کجا
بود آن دم ما دین بهرم خردم
سید چه طالب و مطلوب
در دول داریم دور با بیج
زانکه صحبت با کرا بیج
با وجود سید هر دو مل
در مولد در دور و در صاف
این زمان در خلوت با بیج
با وجود زلف و لب کفر ایام
بدم جام و با نعمت اللهم
شک بوجوست که بیج
اوست هم این من و تو بیج
کز من و ما یکسر بیج
خوشتر از در و در در مان
عاشق سید شو و معشوق
مروه وان که در عشق جان
همچو رندی میان زندان

اگر تو طالب عشق هست
توانی ما توانی بیج
خیا لرومی سید نور
ما یم و سقا و صفت و اخذ
عشق است مرا چاره اچاره
چون نیست بقایه باقی مطلوب
سر مست شبرا ازل عالم
عاشق شومان کشت که معشوق
نزد شهر مصر بخدا و بیج
خیر او بیج است اگر کوی
میخواهی بود که سلطان بیج
در خرابات معانی نام مرید
و دیده جانم نموی طلعت او
ما سوی اندر خیر حیات
زاید و قسی چنین در برم بیج
بیت کائن که جز او بیج
یک سخن بشو بار یک با بیج
همه بنده از بیج بود بیج
غم می و بیج کینه جابر
کز تو ما یکسر بیج
عاشق و زلف رو بیج
ای که در مان در در بیج

و کز تو عقل سجوی نیست
توانی چون توانی بیج
و می از دیده مردم جدا
در دست دو آ تو ایندی بیج
چیز که بود قابل و لغز و بیج
در مجلس ما خیر خدا عر جدا
گو بیان بود که کرمان بیج
هر جا شد غر او آن بیج
تا بدانی با وجود کس بیج
غیر نورده ای دور و بیج
گذر از نفس حال غر او بیج
بیت یعنی که جز او بیج
باش یکی ره که در بیج
بیج بیج کوی بیج
ست خراسان و بیج
الها تم بکنر و ایمان بیج
مخوش از در و در و بیج

| | | | |
|----------------------------|-------------------------|-------------------------------|-------------------------|
| عاشق و برست مست | تو ندانی اگر ترا آن مست | نور خست و در نظر سید | دوشمن را که که نشان |
| هر که در دست دربان | هر که سفران نعمت اندر | در همه مذبحی مسلمان | |
| هر که او جان فدای عشق | هر که اگر سیت ایمان | بت پندار هر که او بگفت | نزد ما بنده مسلمان |
| سر موی نیاید از بخشش | مرد و آن که درش جان | در محطی که ما در آن بنویسم | همه پایان بگو که پایان |
| | هر که سرگشته درین مست | کنج دل کنج جان به فطرت | کنج اگر در دست دربان |
| عجب باغ خیره خندان است | در خرابات چو سید ما | زندگشی میان دکان | |
| عاقلی کی چو عاشقی باشد | بگذرار غیر او که بند | هر که نقش خیال غیری | نقش بندگی و سبحان |
| در دینم و در دینم | مست و محمود هر دو یکجان | در دل هر که کنج سحر | مست همون کنج درین |
| موجود دین و بسید | بازین درود درود | ای که کوئی که تو با من | بخت من کار کار دین |
| چنان غرق شد قطره در بحر | عاشق رنست چون | در خرابات کی برسان | |
| مرا عید و نوروز باشد | مجرد که باشد که تجرین | تو صاحب وجودی بود | مصدق با تلاق و عقد |
| | که از مایه قطره داد | مجدد من بدتر از ظهور | ولی از بیون نام بگذرد |
| موجود نمود و موجود بود | چه خدارم از عقل را عید | نه قرب و نه بعد و نه اصل و نه | نیانی ز تقرب و تبعد |
| هر که است بجز که از آن مست | عالم منو است از آن نور | جز او سید ملک تو مست | |
| خوش است بر چه جز او نور | از بسکه نازگت میان من | عالم مدیح کی غایت سر | و از همه منی که با من |
| کشم میان او بین را در | هر استیغین تنی صاحب | مجموع کاینات مهر برده | در تمامه یونانی نش برده |
| او جانها همه عاشق دین | سودا عشق مایه دکان | هر ز راه که مست از آن نور | و منظره من که همه مکان |
| جان ندارد هر که با من | گر چه تن دارد ولی جان | خوش تا جبریکه سود و زیان | است او را با بدی آن |
| کفره نفس که زارده | کی بود بوسن چه با من | زاهد گوشه نشین در خست | |
| هر دلی که عشق او شد | خبر در در دور ما نیست | سازومی که چه دارد خبر | همچو خردی فراوان |
| | | سید مرست همان مست | همی چون نهد جان |

گروهیست که در کوهستان
کوه بر آتش زور و نشان
حالیست که از دی و فردا
دگر

لذت از شکر خود کجا یاد
دی که پرستی نشان با از
بام می را یکدیگر و نوش کن

گردیده است ولی دو پند
چون مظهر حضرت آینه

رزد پدیدان کوزنه زار
در هوای آفتاب روی

عشق وارد حقیقتی دیگر
کشته عشقم و درین دور
خرقه کان نمی نمیشوند

عشق در دور و پیچیده علم
عشق بازی کار یکبار نبود
محتب محمود و ما محتسب

بگذردم از خوش روی که
کانتای عشق او بر شوق
را که خواص محبتش جز دلده
روزگار مستی حاشی بر دور

بهر که عشق نیست نیست
عاقبت از ذوق عاشق
غیر ما می و کز نشانیست
کین معانی جز آن بیان

آن دگر که غیر او احد
پیشش سبک که بی رست
نیکند همه و هیچ نیست
ولی ندارد هر که دارد درد

و شمنت آرزو کوه پدید
در بدر کشیم و از وی دور
عشق بازی و عشق بازی

حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شهید غاری
در برها شقان نمازی

عشق را با صاف در مان کار
بچه کار عشق با زان کار
زاهدش در بزم رندان کار

و این خود یکدیگر از این
بر می رسید اصل عمری با
م ز کفر و دین من با شو
پس ازین را نسیم وز را

مرده میسر که جانست
خوف در بای عشق او
در میان و کنار مچولی
نمخت است هر که ماه است

صلح دست و از درد
هر هست که میشی پذیرد
خود نیست نزد نعمت است
نکه خود روی ندارد درد

باب و رخسار چشم تار
در و پیدرمان مارا از نقین
عشق بازی بعشوه ساری

سازمانه البت جانست
حال مستی ما ز متاسیر
نمخت است در بند مست

عشق را با این و با آنگار
عشق را با حی پرستان کار
عقل می بند و خیال این
نمخت است سدا داده می شود

چو بکنم چار بنوشم
کجا زار حضرت مجال کفر و دین
کجا این درد دنیا بتو جز درد و دل

ماجرم بحسب ما که انست
خبر خیالی از آن بیان
سوودار و ولی زمانست

بیشتر نهادن از درد
چیزی که وجود او محو است

عاجت جام شراب درد
بچه سید و بگری در خورد

بازین ساز اگر نواری
محررم را از ما مجازی
عشق بازی او بازی

عشق را با غیبتان کار
عشق را با این و با آن کار
با کس در این خبر بران کار

نوسکن با هم ای یار
غش میبازم و میبندیم
جام می در نظر میبندیم
گویم چه بر سر کوشش من
بسیل خنثیب محاسن کلک ارمان
ز بار زلف دست که بر سر
غش می که خیال غش دارد
در بجز کعبه بود و لیکن
ما خرقه خویش پاک بستیم
غش زلفش سر و کعبه
آتشیم بر سر و نهاده سرود
سر ما که نهاده ساکن میخاک
در خرابات معان که نوری
ما شراید و حق احدیست نوسیدیم
ز آفتاب روی و زرات عالم
حیست عالم ساری بان جهان

خوشتر از ساز می هاست
که حیاتی با زین کلمه است
دارم این سرود و چشم
زان بسبب دید و می چشم
در هر راه که مسی سال چشم
لطیفی چشم مسی علی
ما را اسلوی و اعطو و باک چشم
در دل خیال خرقه سر چشم
ادب تو تر از خود چشم
صاحب نظرش بدان چشم
چون در بستیم با کبر است
آهستی ما بر او است
سرود عمر غزما در بغا چاره
بر هر کار و غش سرود
بر که آید سوی او را ز دیان
حیب با جهان کن را با چاره
بوی در با چشم و غیر آن
بهر من زده چشم خرابی
نویز از جام خوشتر ز من شربتی
در نظر سید امیر آفتابی
لطف آندطان را اشهانی
چشم شاه لطیف به چشم

متر از عشق تیان محرم
میخورم جام می انجام برود
می مستی که مراد در جام
رند سر مست خوشی بون
گر چنانما لبست که با او چشم
در روی در و نوشم و بار در چشم
بهر قطره که در نظر ما که
بجز سبت طبع و پروردگار
خبر غیبی که سبک در کز است
حیث صورت دوست است
در گوشه ما سپاس چشمین
خیر البشر است سید ما
دی برهت و میرود و امر و چاره
چاره چکار کاشته و ما چاره
این شربت است از بر صید چشم
نعت اسد و حرا و بازار چشم
در میان او و خرابی چالی
عقل اگر در جو می بند چالی
نیت سستی خیر سلطان چینی
نعت اسد چشم از زوی می
در و عالم خیر کب و ساد
بنویس با شاد ز خود سلطان

شاد و مانم ز جهانم چشم
در چشم حسرت و جام چشم
حسرت و در هر عالم است
در دم راست با خود
چون یک تنگی از غیاب
کرد در سبب که بقا در چشم
پس معتبر است و محضر
زان کوچه مرده که در چشم
کو شید و بی زینت
گر خید و خید بند که از جام
ذوق خوردن که کس از جام
بر که دارد چشم از جام
عقادوی بر چای چشم
در کسی کوید که است از جام
بخشن مشانه قول در کتانی
در سر کدر که او میوان

در دمنده بنم و بنوسم و در
کشاورز احیا جاودم
در لب او چشمه اشجانی است
خدمت سلطان دارد و
مستی مارا وجود از خود او یک
جسته اندید هائیک
را به محمود ستان را
دل بدریاد او ایم و ابرو
هر کجا جاست بی می
ماله فی بشنوا می یار
این همه رشده در راه
مجلس عشقت با دست
عشق سلطانت ملک
انجمن قوی خوشی
در دل ما هر دل
هر که دارد و هر چه
در دمنده در دوش

غیر ازین تهرکت و کرب را
عاشقانه از غیر از بندگی
همچو محبوب صاحب جالی
انجمن سر حشره اشجانی
با حال حاضرش کس را
در دو عالم غیر ازین بار
تغذیه او مجلس عشق
خوشتر از پیر کنی
سکف هم او سحقل
در محیط عشق و چون
عاشقانه در میان
بر چه هست آن
ماله چون ماله فی
در چنین ره نقش
در دل ما غیر
جای مخمور ای
مثل او در کس
مازکو در هیچ
ناهد از اذوق
حون ما جز عشق
کج او در کج
خاطرش با صافه

بر در رخساره نازبان
عزت همه دنیا
خوشتر از نقش خیالی
مجلس عشقت ما سر
روح عظیم صورت
سید زانم و مرست
عاشق دیوانه از
حافظان با مکده
بچار روی او نقش
پادشاه جهان
مثل این معشوق
یک جمال و صد
رند مرست
میت همچون
همچو ازین
بر سر دار فنا
غیر از آن
سید ماساتی
رند از اسیل
یوسف کل بر
خازن آن غیر
همچو سید زانم

در جهان حج سوزیند
مثل او آینه کس
عاشقانه ز را
اقبال و دانه
را به از انجمن
عاشقانه از خود
پهلویش او در
حون سلطان
در دو عالم غیر
جام می را
همدی چون
انجمن سر دار
بر سر بیعت
همچو اوستافی
انجمن کل در
هر چه هست
در میان می

شادمان

سالمی که عیب رگر با خیر علم
کاشن تبت عبادان
ان فرو شیر و میرا با ز...

ساقی مانی با خشد مردم
صفت عالم سایه بان شادمان
نوب حیل و خشن من بد مردم
عاری که در نهایت من...

خوش جبار بپیکر انچه
مانی و نی برود و مردم انچه
سایر که شکند اندیشه...

چشمه زین شده از لوله
و زین انی برسد از لوله
چو موی پندار و خشمی...

چو پرسی در خرابان
انجا بست او و خالسان

خنده که جبهه را چو است

شادمانم ز انکه شوایم یکی

دوستدارم چون نوی ما بگری
ببین سرست کاندازم می
میکنم سودا خریدارم یکی

مرجه نپی جمله بت بست
وزه و خورشید با ناست
جزو کل مجموع با ناست

در انتر مار تبار با ناست
راست میگردد که غایب است
برین کجاست کجی درین

چو موی تبت و انچه
بمانی و زمان و با ناست
ساقی دگر و انچه و بی...

ز سر به خورم مردم
بر مردار و زنده با ناست
بکیران وین و ازق با ناست

حمت ساقی پان حرمی
بچه دل کجی به عشق با ناست
از و جبهه پراب برمی

چو موی او میرود او دوری
عشق تر از نیست با ناست
غمن دریا بود با ناست

انچه هم زیر که و فدایم یکی

در خرابان تبت معان مستم
نفس می بندم خیالش در
سیدم بر سر ز ان کجا

شلم او آینه دانت با ناست
نویسم با نماید او با ناست
عشق او رخ نمید فرزند بر

عقل اگر گوید خفا غایب است
نعمت الله با دستای میگوید
کج هر ویران می کنی

یا ندره و وجود از وجود
انچه سلطان است و کادو
نعمت الله سر که میگوید

چو موی خرد است ساقی
عاشق را وجود او را وجود
نوسکن انچه است معرفت

عاشقین کجی به عشق با ناست
عالمی را نفس می خشد وجود
نوسکن انچه است معرفت

نعمت الله حرم با ناست
زنده جادوان بود خجدا

سبحانم می تو که خدایم یکی
نویسم و عین ویدارم یکی
نعمت الله ستاره سردارم یکی

غمن او باشد که مراد است
عقل شطرنج با ناست
قوال دشمن که طایفه است
در همه عالمه با ناست

وزین او بطلد عالم لایق است
عقل و ندرتین درین
چو موی تو که و انچه با ناست

چو موی سوسن سوی انچه
نایدانی زنده و انچه
سرخا امیب و او را

میجووش سوی بعد
تا برین درین با ناست

ارو و باکی که با ناست

نخند میل خویش در پیکان
شوا ندر بر مد پو ندش
بزم عشقت نماستان
ما را چه ز عشق را حسی است
چه قدر عمل چه جای علم است
این بحر محیط بگردانست
روها در روح عظیم فانی
جام جم فانیست بزودین
کردی با جام بدم سو
شبی بودیم با چون اقبال
گر بوجهی اسم عظم هم است
صحبت جبال من مجاس روح
مایه دکان جان دل
کفر سز زلف و روش این
مضطرب ساز عشق ما بخوا
مینواز و بلطف عالم را
شاخچین در زیر وجود

هشنا چون با شنا پست
انکه با اصل خویش پست
ذوق داری پیا پیا پست
نعت اندک بچ سلف است
از هر دو جهان فراحی است
ما را از خدا عیاتی است
تا ظن بسبری که غایبی است
بشو سخن ز نعت است
در حقیقت خدش هم فانی است
بمنجیب بگر که این هم فانی است
و مبدم در غیر اندم فانی است
خوش طلوعی کردیم فانی است
ورسما اسم عظم فانی است
ما هم فانی و او بانی بخود
مغزش خاکدین سلف است
حاصل سود عیش پیش است
روشن بمان ز کفر انچه است
بودش در آمد ز در بستر
بخوا جان بخوا نبخت
دل این حسنه بار بخوا
بنهان خاطر مرا بخوا
مضطرب عشاق ما سار بخوا

در دو عالم بحسرتی بنزد
در دو عالم ولی و الا
لطف ساقی گز که جابجاست
میکند صرف هر کد پست
از عشق هزار شکر دایم
ز عقل بحسرت حکایتی است
جهانان بست با بخار کن
نمخشش در اردانی است
گر چه آدم بخت از وجود
ایکه که بی فوت سادی
قطره و مویج جابجاست
هر چه باشد نیز او فانی بود
و بگریا کی بود در کبر
بشنو ز سید که عالم فانی
لایق به خاشقی نیست
شهره چو دم تمام بنده قرین
بسی صاحب نظر و اله مجنون
خاشکی کتایمن سیدی است
در خرابات ساقی سر
مبستلای بلای او بود
شرفی یافت در جهاکه بر
ساقی سرست تا ما را بخوا

آن کی با ملی کجا پست
مگر که با شاه او بیا پست
میدهد او بدست ما پست
از عقل ولی شکایتی است
آرمی او را حکایتی است
زیرا که در آن کفایتی است
هم بوجهی نیز آدم فانی
بغم خور زیرا که اینهم فانی است
نزد ما در جمله اندم فانی
اوست باقی سو را هم فانی
اندر آن میدان که رسم فانی
است و بچان کسی که بغیر است
جمله قلیه دل مملکت فانی
حافظی عشق او فانی است
ورده را بصد و او بخوا
چاره کرد و بستن او
نعت اندر او خایم

عصاف در مانندت در در در
کنج اسما بر سر شیا نشاند
کرد پیش پای سپهر عاشقان
پنجهن چمن بدن پذیرد
بجبال خودم شرف کرد
عاشقی کردم و شدیم
چشم زنده چشم جان
بکفایتی سامی هم با بود
ملک فدا و وفا جگر بر اندام
از دم گرم به عالم اسحق
نود در اسویم در جگر خوشی
زاه دل سویم که این میخیزد
شمع عشق آبی در افکنند
سوخته بودم شمشیر شکست
غرقه بجزر لایم المعجب
عکس رویت بر رخ فضا
در خیالش کجا بر فی باز

در در در کس جان بود در در
از گرم او چسبده آسایش
پنوا یا مرا چنین خوش در آلود
لطف تازنده ما خیالیم
بچه جان در بدن درونم
مونس جان عارفانم
گرم بودم چنین جانم
شش شش نام خود خود
در دلجمر مرار زود چه خودم
از دم دل سوید و سوختم
چند زین دانه بود بود
بشقی پر شد و پاره پاره
بیرجه مست از شکست تیریم
از نشا و دامن کوی کرمان
بسم و جان با درشت کبریا
زاتش عشق تو دل در بر
خود جانم محبت در لبت
خوش بر افروخت مرا خود
جان ما از تشنگی در بر سوخت
آب آتش رنگ در میانم
علم ما در کتاب تو آسایش
و وصل او را کجا آب تو میآید

از بلاش کجا بالا گرفت
عالمی از ذوق ما آسوده شد
نعمت است در لطف خود
رازق رزق نیکی نام است
حکم میخانه ام غلط فرمود
ایستی در آخرت بین
بنده را نام نعمت آید
بوی خوش را چه با دیده زود
تا ترنم دم و کرا بخود و از هر
آتش سوید ای او کرد در
سوخته همچو من عالم می
شمع شش در گرفت جانم
عشق جانان است نسبت جهانم
بود کج معرفت در کج و در
کشهای نعمت است در سوخت
باز زین بال عقد بر سوخت
آتش از سوخته بر سوخت
غیرت عشق تو بود سوخت
ما ز نور آفتاب صبر سوخت
گرچه عالم سوخت آتش سوخت
سر آب از سر آب تو سوخت
رند هر کجا خالقه نرود

این بلار از آن بالانوا
خاطر فایان ما اورانوا
حضرت کتای بهمانا
ساقی بزم شام است
واقف از سر این ایم
سد یک این جانم
عارف و معترف من
جمله قیاسی که بود ما به سوخت
بجز نفس سیم جمله خود
آتش بر جان من گرفت جانم
آتش افتاد کج و کج
در قلم آتش فدا و سوخت
عقل چون مرد از سر ما
بیرجه بود از غیر خاک
شد بدرد مومن کجا سوخت
همچو سید دیگری کجا سوخت
در خیال جان جالب تو میآید

| | | | |
|--|---|---|---|
| در جهان سجده ثواب تو است رند مست خراب تو است | پنجهن و لب سیری که است در خرابات چو سید ما | دزه بی آفتاب تو است این سخن را جواب تو است | همه عالم چو ذره او شود سخنی ماروان چو آتش |
| به ازین بگر آب تو است حسابش حساب تو است | سر آب از سر آب تو است پشم ما بگر در نظر دارد | علم ما در کتاب تو است حضرتش سجده تو است | سجده است خلق میکند ما شب آفتاب می بینم |
| رند مست خراب تو است | در خرابات چو سید ما پنهانی کنار شوان یافت | پنهان تو است پنهان تو است | بگذر از نفس و از خال پرک |
| لذتی از بهار شوان یافت جرعه پنجهن شوان یافت | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | از میان ناگساره کنی او محب منت او محبوب |
| خود درین روزگار شوان یافت | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | تا که روی مقرب سلطان |
| خود را نشناسی خدارا تو است خود تو شتر ازین آب سوار تو است | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | تا عاشق در زندان عشق برآید اگر دل تا نشود روشن |
| منما نمود نور بقا را تو است | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | در پیش و غیرم و ازین چو غنیمت |
| شوان کاجی در پنجهن است دل از همه حسنه انما است | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | در صومعه دل نیافت هر زنده دلی که گشت |
| کجاست که جان من را تو است بر منی به ازین کجا تو است | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | غیر است که سحر موی عشق ز اهدا بر ما گساره کرد |
| تا که از لطف خدا انبار است گر چه مشک بود و آسانبار است | پنهان تو است پنهان تو است | پنهان تو است پنهان تو است | بست زاری ز کفر لطف در دورد عشق او سهار |

کرد میخانه بجهکستی بدم
دستهای بیاه رو بنمود
عمرانی که مست در پیش
باز جبران خاک ریزد
عمر ما بود رفت چو اکرو
رند مستی ریزم با کم
لور چشمست و در نظر صد
در فریادت معانتست جزا
شاهپیزی بود در شب
سرشت ایجا دو اعدام
چماشت او اماست
شده مجرد خرد را انجا کرد
کرده سپاس زخم جبران کند
سید بنده خاص جدا
مانه پذیری که او مستم
در خرابات فنا مست
کلی شی دلک الا

بار خود در برم و در آستان
دل بعبودت سر با سجا
گشت بداد باز بنهار
در پی عمر رفته شوانت
ازین جهان سر کسی که جگر
بار ما رفت کویا جگر
لوری نمره فتنه شوانت
کویا از پی حریف رفت
گر چه از پیشه خلق منهار
عاشق را جان بجانم آرد
سرمیای خم بنهار رفت
بیدر از نا بچو و کبک آرد
در زمانه ما روی ز آرد
رند مستی ز با افتاد
عاشقانه جان بجانم آرد
ماند ایندینای بی نیاید
عاقبت ارو حسلت دنیا
نعت اسد جان بجانم آرد
کویا شد از جهان اراد
یا با او عمر خود بر باد
سرمیای خم می بنهار
خو اندر دینای بی نیاید

نعت اسد چون بدست
دل سرست سو میا نر
هرتی زادن میسکرم
سر که تمبیتی نه خویش
نعت اسد شوشه
جان چه قدرش بود که جگر
سر که با ما نشد می مردم
بهر حل مشکلات همه
نعت اسد جان بجانم آرد
ماند ایندینای بی نیاید
قطره آبی در ما در شای
بند و جیادید شده آن
بنده بودم بندگی کردم
سرمیای خم می بنهار
خو آن جوکاشت خیز کرد
سر که او با ما در بند
طلب سید بنده خود بود
برو سخی نیست اشاد
تربص سالی نامم جگر
بر قی از جسم و جان بلب
چون ندای حق از جگر
نعت اسد با دوستان

ساقی سرست رندان
توبه بگشتم این زمان
دم آخر که شد بر لب
یاد ستا با سه سلیط
دم آخر که شد بر لب
الا جرم چون بر لب
حی شقی زیزم سدا
پونده ان عین حسن
تا کولی مرده شهر
سید آمد بنده شد از
او در حسن را بر باد
در عین سکران
بنده ست از لطف
عاقبت از حاصل شد
بیدر از نا بچو و کبک
زنده و ان عشق او جان
تا کولی رفت و از باد

اغانی از ترنم سینه شایب
در خرابات مقام مستحق
عارف خانه در جهان صلسا بود

جان ما هرگز غم دنیا نخورد
یوسف مصر بختش ما شد
تا او با سید پیر همه بخت

رخت تو در ابا که زین سیم
کز خطاب ابی آمد
جان ما زنده دل از جان

بار دهم ز کعبه بی تو ایتم
بوسه دار قضا و ارفغان
با سیدی که مگر خاک کرد

ما ازین سحره میخاکه بجا
هر که یازد بپوشن با و دنیا
در بی عشق روانه که هرگز

تا زین دوره قیامت

نعت اسدی بجا ماند
آن لشکر بر روی کج و کجاست
سیر سپاهی بهنا دور
نخچوس داد جان بر یاد

که د خاک ماروان بر یاد
جرم او در جهان دلشاه
یا رب بعد از سوی بغداد
تا کونلی که پیا پیدا دور

در دلمست از بهانجا ایتم
تا کهنانی از میا نجا ایتم
تا کونلی که
زنده دل با ملک خا نجا ایتم

بجز آن نشان پیر ما خود میم
من سینه زده در دام طاووس
ما سقا به سیر دار فنا خود
بسیار دهم که چه بدی بود

دوره عشق چه با پیر و با پادشاه
از چنین جنت فردوس چرا پادشاه
پیر و پادشاه در دنیا باید
توبه الهی که درین راه کجا بود

یا مارا ری ناستند دور
دلر بود و سسر ز ما بگذرد

بر در میخانه مست اهما دور
بود شادی و شاکر و شاکر
او خلیفه بود در بغداد
سید ما بود ظاهر شد دنیا

بر در میخانه مست اهما دور
عاشق سر مست آمد بوی
یا و پیکر دم بهشت چاود
کرد می بی سید خود بود

فارغ از نام و نشا نجا ایتم
تا کونلی بنیکی خواجر مرد
عارف فرستند از انجا ایتم
انرا زنده است سر مست آمد

در دمنانه با سید و خود میم
کج در کوشه میخانه سیر مست
میردم تا سیر پرده او سیر
ای که کونلی بکجا میرود ایتم

راه را بست بنام سید اید
کر خدا بی طلبه خسته بد کجا
عارف از آنکه میخانه زود دنیا
نعت اسدی بکعبه در

آمد و رسال ما کرد دور
جان ما را که زمان و ایتناه

کره شاکر و ان همه اساور
رخت را بر بست از بغداد
بندگانه از حیدر کرد از ادر

عاقل مخموری عناقیت
روی او دیدم بهشت اید
حسرتی دارم که او بر یاد

ما بر زنده و لانا نجا ایتم
ما و که چون عارف نجا ایتم
مزد سید مسیحی نجا ایتم

از چنین جانی نشی منزه کجا ایتم
بر در عاقل مخمور کجا ایتم
از خدا آمد بوم کجا ایتم

رو مشدانه با سید و اید
هر کجا میرود از بهر خدا ماند
عاشقانه چو وی از صفا

حال ما که کجایی و اید دور

عزاد بود در دوان از مالک
عقل آمد تا مرار ای زین
عشق خیالم نگاشته هیچ
عاشق مستی رسید غریب
جام خیالی بر آب کر کشید
از بلا عشق آن با لایسیم
عشق مستی اگر کشیم تا خون
بچشم ما برس و نهاده مهر
ساقی سستیم در کوی معان
بستلاییم و بلا جویم ما
عقل کرده را غلط کرد
سوخه منزهت تا پیش ز در
ملکل کوف عشق غازی کشید
نایدت زلف او داد و لیسوا
در کوی سستیم در کوی معان
عاشق ثابت قدم است
خوش بلائی میکشیم از عشق

عشق مستی دیده اگر در دست
عقل مشوش داغ از سر کار
بود به بود سرش هم به وقت
عاقل محمدازان از بر غایت
معنی او آب بود آب کار
ها که سود اینهاش در بودید جا
بستلاییم از بلا این کار با لایسیم
مرد عاقل کی کند بر عاشق
ما جرم از آنچه کشیم ما جانده پیکر
عشق و لبر در دل ما جا کرد
عاشق است از آن کی بود بر ما کرد
از بلا این کار ما با لایسیم
کی کند چنانچه ما پیشا کرد
نویسیم عالمی در دیده ما جا کرد
ز بسا سوخه شکا نخوشین کار کرد
ترک سرسی آمد اینو با لایسیم
چون سر زلفش وجودم موجود بود
عشق مستی خوشی در ما کرد
محب را کی رسید بر ما کرد
عشق آن معشوق ما ما را کرد
مکار ما از عاشقی با لایسیم

گرچه با جهان سینه
نمیت آمد بود با ما
عشق در آمد ز عقل ز جود
عمر با دهر او داد درین
بر که بر یاقا و نام نشان
سبید سر در سر آمده بود
چون سر زلفش وجودم موجود بود
برج دریا میرسد ما را دریا
در خرابات فاشوش کوی
سید ما که خیالی سکن ما
خانه خالی دید از آن
هر کسی دستی دوانی
نویسیم بهر سو میسر
سید ما از همه عالم برید
نخسین نور خوشی در میان
عقل محجوبت ما مست
بستلاییم و بلا را هر جا میسر
در مریه استاتخا ز حضور دید کرد
بعد از آن در جمله سیمای
ز دل سر مست است ز جود
کشته ستان ما فاش شد
نمیت آمد از همه عالم برید

و غایب بود خود بر دور
کوشه از دوستان کرد
سبب عوالی نگرد راه خطا
سبب نو کوی کوی خواجه چو اثر
حکیم خدیجه بخدا رسد
حقیقی نیست ما را کی بود
کر بقا خوبی عین جاناید
سند کا زرا که سوز شایسته
دست ما و اما در چشمان
علاج جرم کرد جهان با لایسیم
در که کنتی بی پیمان کرد
بچشمی قوی نباشد عقل را بر ما کرد
که از بالای وایسکار با لایسیم
ما جرم سید حضور ما
مخوب از زلف او سودا کرد
در خرابات معان ما و لایسیم
و امن کیتای پیمان کرد

خار فانی خلوی خالی کزین
پد امید وصل او جانم
در بلای عشق او افتاد
هر چه میگویم میگوید بگو

در خرابات معانی هم جام است
در نظیر عشق خیال روی او با کبر
ما ترا با درند و خاشاک و سوز

خاطر ما در خرابات معانی
اچشم ما بهر سو میرود

این عشق است که جانم را بسوزد
عشق خیالگیر کرده ام بگو
مجنون اگر حکایت کند

موج در موج و زبانش
اینست چون جمال او بنمونه
دل ز جان سرسپای عشق

قول بستاند که ما کفتم

چشمش کوشه از ما گرفت
کنج خدیو خانه شکار گرفت
رفت بر خاکدش با او گرفت
زان بلا این کار ما بال گرفت
و بگری را کی رسد بر ما گرفت
گرو صبا ترک ز خوانی جان گرفت

دوق ما مبادت راه معانی
هر چه رو بپاید نفسی زان بپاید
گر تو مرد زان پد از ما گران بپاید

سید ما برورش ما او گرفت
خوش مقامی یافت کجا گرفت

سوسولی ما همه دریا گرفت
سلطان عشق ملک چهار رو گرفت
دانی بدل نهاد و دلار گرفت

سکه تمام دلم را بجا گرفت
دیوانه است دست بدیوان گرفت

آفتاب رخس جهان بجز
آنچوان جهان روان بجز
بیانش خیال از آن بجز
و امن با زهره بان بجز
شهرت دوق ما جهان بجز

در لعاش سحر نروان بجز

گویتا از ما خنایت و گرفت
دل ز بحر شش کز بنا بد گرفت
اچشم ما بهر سو رو نهاد
دل برفت و بار محزون گرفت

سخت است سر بسایم نهاد
عشق بازی تو عاشقا ما بد گرفت
تر که مست عشق عار باین

ورد دروت کرد و جان گرفت
کشفه سید جهان بشنو که میگوید

کوشه در جنبت الما او گرفت
بستایم از بلای عشق او گرفت

سخت است سر بسوی او نهاد
حانم فدای او که تمام جهان گرفت
کشم که دیش بخت از من زنی

پرانروز کار حرمی خوش گرفت
سید چه دید بنده که مست غلام گرفت

مهر رویش جهان جان بجز
صورت عشق اشکارش
آتش عشق شمع رخسارش
عین عشقت جهان بیدار گرفت
از مکارش و لامکارش

هر کجا عارضت در عالم

و بیکرا از اکی بود بر ما گرفت
سوسولی ما همه دریا گرفت
عشق سر مست مدد ما گرفت
دوست او کینای همکار گرفت

ملک دل بید بسوی کجا بپاید
ورمی صاف و پدید درم گرفت
اچمن قول خوشی با بچان بپاید

زان بلا این کار ما بال گرفت
دست او کینای همکار گرفت

سیدت عشق من و چو اول گرفت
با محنت بگو که مکن بر جوان گرفت
کتا دان کنار و مراد گرفت

روی معنی از آن نشان گرفت
جان پروانه جهان بجز
عین او عالم جهان بجز

این معانی از آن سان گرفت

مضطرب مانرا میفهمد
مدنی غفل بود همدام

بگرفت کسی و بر ما زد
مشق صاحب قرآن کجاست
دل با را از یادش

هشتم با ما جمال مستی بود
باره میوشد و جام را بریا
چو که معنی است صورتش

هر صورتی که پی معنی در آن
از آفتاب شش نور و ام کرده
خوش شمع تابانی گشته در آن

کر عطا شاه سجا که الی کن بر
بایدت جان لو که دیدن بر تو بود
کر موی که ای از ما برود

کر حسرت ساز می مظهر عشاق
حاشی که زین شمشیر نمیکند
عقد محو دست در راه برید

خرقه جمله خارقان بگوش
دل مانفت از آن بگوش

غش سلطان ما جهان بگوش
سود خسته بودیم و در زمان بگوش
شاه صبا جعفران جهان بگوش
دود و دل دانش از آن بگوش

معنی رو نموده صورت
معنی چند و در صورت
معنی می بین و بس بگوش

تو چشمست و در نظر صورت
پوشیم نور معنی دیده جمال صورت
معنی آن نظر کن بشکر کمال صورت

که بدین عینا بد کاسی طالع صورت
سیرا که در ما را آید الف صورت
در دور دوش تو سخن که صفا صورت

نیز که کن بر درش که در سیدان
کر دست شاه اعام جو کما بنا
سخن با یبردا اگر کنی قر و استید
بر که بره ریخته بد نام کرده جان

خوش مبنای کرده ام بگوش
غش سید گرفت بگوش

غش دل بگوش
انگاش چو بر کشید علم
صورت او نشا معنی در
نشت استمد بوق در پاش

که پاک صورتی بهر صورت
زده زده چو نومی بسیم
هر چه چشم صورت غنچه است
جام گیتی نماست سید ما

در آینه نموده نفس خالص
جام جهان مبنای کرده بر تو
خوش لیلی که دارنده جانم
معنی در و درت ما با بگوش

انقدر کن همچو با کرد سل جان
رسوا و از آن نور اما بر خود
ز روی داده وار کس بی کن
بنامش روی در تو بگوش

و آمد دستارینت و مسازیرا
همه چایمیم و با سب زین کن
بر که او در سب فریاد او
سید از منده شیری که گشته جان

و مرا تیر در میان گوش
غش ملک جاودان گوش

غش عالم بسایه بان بگوش
عالم معنی از آن نشان بگوش
غش ملک جاودان بگوش

غشالی بود در هر صورت
لا حرمی ششم بر صورت
غشالت نموده در صورت

غشال پشالش باشد بر سر
جان در هوای می دل خیا لغت
میان با بال معنی بشکر کمال لغت

غشالت که شش بگوش که نور سبالت
یا از نتره اد شو که آید
محمد مفا سوز کرد و قر جان

در سبود از سبیدی و مساز
کر چه محبتی بود و شهاب که گشته
و رسد باستان چنان بگوش

ای پاریلاتیو مرا هست
ریت مرابا تو که با کس
عفتت مرا هم در شفی بجا

خوش خانه است پاشیده
شخصیکه از خجالت مار درین
هر دزه که پیشی که تو خورشید
ایمان هم در صورت سهای

جان در قدمت بازم جان
دل زده شوم چون مردم از تو
آمد دل دور دام هر زخموا

تو میر خرابانی من خرابم
بر خا که رسته بر که نشیند
از خال نبی دانه دار ز نبی

بر کس کار می دگر دندی
یعقل مجبور میخانه بعضی
ار غیرت انشا بدست بجا

چو غم بولای تو رسیده ام
جانرا چکنم که بنود و ذوق
رازیست که پیدا شو اگر در
وردیست مرا هم دور در

که کو خجالت نشسته است
ستا نمرد خوش اینجایان
جا دید پیش نبود غیر ملک
روشن بتوان دید نظر کن بجا

نامی طلب بخواج که نمیکند
رفی سلامت بسلا است
دست من دامان تو تار
یا هم حیات ابدی باز است

رندان درین همیشه سلام است
در عهد خرابات بصدر خرا
بر غول خلقی همه فساد است
سینه و خراپم در خرابا

را بنود کار بجز کار خرابات
ز ما طلب ای رتو امرا خرابا
یار منکج در دروازه خرابا
ایتم می صحت در دنیا خرابا

جان بودم روزی زخم رویا
خبر ریت که نامشده بود
یعقل بر وار من هر زود چو
در کو خجالت جانت و خرم

سر حلقه رندانم دفاع ز طلا
زین خدمت میجا بجا شو
گر زاهد محسنم مرا قدر ندان
خوش جام جفا پت که پیکان

که بنده سید شو دیار خرابان
امید که باز آئی و ایم است
از روی کرم یاد کن این بند
هر چند که ملامت خجالت

رندان مگر نیر زستان بجا
سر در قدمت بازم جان
کردل بغضی نفس جانی دل
می نوسکن اسیر تو خرابا

سر کشته دریا کوشه چو رکار خرابا
سر حلقه رندان سر برده
در زمره مطرب عشاق کلام
ایام نکاست و خرابان
سر کشته دران کو چه پوست خرابا

با من نظری کن ز لطف
ترک می ستانم من بجا
هم صحبت ما سید است

نیکد سه روزی نزوم با
سپاس خیرم بر رندان بجا
بنوش غمیت سر این میل
سلطان جهان یار شود ملک طلا

ایجان بغد تو این با
خاشق نزود از سر کوبت
تو شاه جهان که جهان با بجا

دست منج دامان تو تار
جان پیکنت میکنم انیکه
شادی خرابان که جهان با

هم صحبت ما زوت سر در
هر ان شده است بلبل کل خرابا
زندگی سیدم در خرابا

بخار ما و فک سلب است
 خدایست خرابات نهاد
 زونی که دلم است به عالم
 عارف چون در دنیا کم
 آن یکی در کربکی گوید که دو
 بسکنم علم حسالی ز این
 همه عالم خشم بودی او
 باز گز جو یار بگره یزد
 دولت و وصل او دمی باش
 حضور بوی چشمه پچاس
 به دست ایچا تو در او
 در عرض هم کس به درون
 اقامتی تاشه بر این
 ناز و ریسم در چین
 چشم عالم به نشان
 سیر و آب روان بر
 روی او چند بنور روی

جاوید بفرموده سلطان
 خود دیم بی نعمت از یخ
 این دوقی طلبکن تو زیار
 نعمت است ظفر ذات
 جمع کرده مکن است واجب
 تو یکی میسکو کوان
 کی پست تم صورت لاد
 نمری او که بر آری
 بخدم بی روی چه
 باشد آن یار مسجاری
 آن دم از صبا بعس کداری
 مار ایچا و بنود القاسم
 بنود بجز حیات صالین
 و بن مند بچ میسجاری
 با لک کبریا لی کانیات
 کون کون جامع سما بود
 روی او چون رویه
 این کسی داند که او را بود
 دیده نیست که او پنا بود
 آبروی ما چشم ما بود
 سو بسو در زمین ما بود
 هر که او را دیده پنا بود

مستقیم و خراپم سر از پای
 جمعی ز منزه لفظی که
 در کوی خرابات ششم
 که صفاتش ششمین
 او باو باقی و ما باقی
 در دور دست در دست
 ما لها باه که تاسه
 بیان که معنی او بسیار
 به خیالی که نفس می
 عشق میاز و جام می
 نعمت است صریف رندان
 زیرا که نیست جز کرم
 ایچان بجه شادی تو
 در حضرت کبر که در
 سید تو جان پنا عشق
 مشهور او و مجسمه
 در آن زل رندی که با
 جام می در دست
 نعمت است در همه عالم
 ایچین من بر شمشیر
 عالمی ایینه دار
 موج دریا شوم و دریا
 مستقیم و خراپم سر از پای
 جمعی ز منزه لفظی که
 در کوی خرابات ششم
 که صفاتش ششمین
 او باو باقی و ما باقی
 در دور دست در دست
 ما لها باه که تاسه
 بیان که معنی او بسیار
 به خیالی که نفس می
 عشق میاز و جام می
 نعمت است صریف رندان
 زیرا که نیست جز کرم
 ایچان بجه شادی تو
 در حضرت کبر که در
 سید تو جان پنا عشق
 مشهور او و مجسمه
 در آن زل رندی که با
 جام می در دست
 نعمت است در همه عالم
 ایچین من بر شمشیر
 عالمی ایینه دار
 موج دریا شوم و دریا

دلداوه و جان بخانا
 صحبت از آن بافت
 باید برست و بفا
 عمر جاوید است او را
 زانکه در در داد
 همچو سید عارفی از
 کرخان نفس آن نگاری
 به ازین کار کار و آ
 کر تو بخاره در خاری
 دی ل بسا و در غم
 جز خشمش که کند
 شایسته است در
 ایچان از دست و ایم
 مجاس و حبت انما
 از جرم کتی می
 در همه ایینه او
 ما با عین کسی هر

| | | | |
|-----------------------------------|------------------------------|-------------------------------|-----------------------------------|
| اسم غلط و اسفات ذرات | جمد اشیا جامع اسمها بود | سج ششلی نمک اشیا بود | نمک اشیا و همه اشیا بود |
| | قطره دریا همه از ما بود | آب خمن قطره دوریا بود | |
| سوج دریا هم دریا همین با | غین ما بر ما حجاب ما بود | ششم عالم رو شست از نور بود | دیدم کسب که او غما بود |
| ز آفتاب حسن او هر ذره | در نظر چون ماه کوشش بود | و عالم هر چه آید در نفس | حضرت پکتای مهین بود |
| دل منحنی کشد ما را اندم | میل رنوست با پا و پا بود | از همه جا نمک از یک کوه | جای آن چسبای با هر جا بود |
| | آنجان که انسان در هر صفت | جامع ذات صفات در ما است | |
| ز آفتاب کس او عالم منور تمام | همچو کربین بود مخرج عالم بود | نزد ما موج و جبا و قطره دوریا | بحرلی دانند که او با ملور بند بود |
| با چنین شکر بر سر مردم از بهر | آنچه که ما جویم همین ما بود | آن کی کرده در هر کجای لاجرم | هر کی ذرات خود کیمای همسا بود |
| نه آمل کید ابره این کجای عالم بود | حق مجید و بقله روح دایره بود | مجلس ششست سید و سانی در | منسب و هم لغا کرایت است |
| | هر که ما چو خنجر دوریا بود | واقف اسرار ذوق ما بود | |
| ادود عالم هر که او کراست | عارف کیمتای پیمان بود | مجلس ششست و ما مستخر | صحبت رندان ما آنجا بود |
| دل منحنی کشد غمش کن | میل دل و ایم سوی ما بود | مستلایم و بلا را طایم | چون بلای خوشی از آن بود |
| ششم ما روشن نور روی او | آنچنین چشم خوشی مینا بود | نمک اشیا در هر نفسی تو | گر چه با منسا بود شما بود |
| | هر که او نقش نسوی ما بود | همچو ما خنجره در بند بود | |
| موجود کیمتای دریا همین با | غین ما بر ما حجاب از ما بود | ششم عالم رو شست از نور بود | دیدم کسب که او غما بود |
| کنست که از کج اسمای دیند | مخزن آن جمده اشیا بود | هر چه بینی مظهر اسمای او | کون جامع جامع اسمها بود |
| جامه وحی با هر کس با شدم | آنچنین بود دست شش با ما بود | نمک اشیا در هر نفسی تو | سیدم کیمتای مهین بود |
| | روح عظم ذره مینسا بود | صورت و معنی جبر بود | |
| بنده خواستش و لیکن سید | سوج کوبندش دلی در ما بود | نگه از موج دریا کف نام | این کسبای کوبید که او را بود |
| قول ما از عالم سفلی بود | این سخن از عالم بالا بود | هر بار ز در بر کوشش | در سر هر کس که این سودا بود |
| نور چشمی در بطن پندار | کی به چند هر که ما مینا بود | در کلمات شهادت رور | سید ما بلبل کوی ما بود |
| | بهر ما در مای فی ما مان بود | آب ما از چشمه حیوان بود | |

کج دل گنج محمور است
جان چه باشد تا حق کو جان
بر که بی بسند از یونیم

گر چه دل گناست از دیرین
بر کسی کین شو جانان
ز آنکه است او آید تکیا

در دور و خوش او زیاده
نوشته است از همه مد است
نوشته است از همه مد است

ترا کند در دور او و در با
تا نیست داری که او پنهان
مخمس در پیراهن همان بود

کج دل گنج محمور است
جان چه باشد تا حق کو جان
خوشتر بر بل بر کن ای جان

بگره ای بی جان بود
گر چه دل گناست از دیرین
بستنی چشمم مر آن بود

اسب ما از چشمه حبه ان بود
جان چه باشد تا حق کو جان
باید تا مدت جام می

بر کسی که عاشق جانان بود
تجربین بعد جان مبدان بود
سید ما پیر سرستان بود

حرف نمک در شمشیر دور
نوشکن دردی فتور و ام
رو چون ماهی بود از اتم

بجو این درویش سرگردان
ز آنکه در دوره او در با
هر که او امروز در ماه بود

خود که دانی یا کنیا با جمال
کج عشق او که در کج دل
سیدستان تا آنکه است

نور آن نرسد که آفتاب بود
کج او در کج این دیرین بود
انکه دایم است باستان بود

دست ما و او من جان
میشم ما دید آب روان
عاشق او زنده باشد تا ابد
هر که در نظر چشمی خوش

نوشته بود که دست آن بود
در نظر در بای بی با بود
جان عاشق زنده از جانان
آن نمیکویم ولیکن آن بود

رو خدایا فیت بر جوان
هر که باشد عارف و دانش
گرچه هست خانه ما است
بجز امانت فنا نوش ساهم

بدستان شیشه شیشه با بود
تا بدار کوفی که نوش بود
جای کجش در دل و دیر بود
غیب به پیر سرستان بود

کج دل گنج عشق است
آفتاب است او و عالم است
رو نما بصیرت کج است

کج عشق که آن و دیر بود
انچنین پیدا چنان پنهان بود
سینج زویان ز ما کیسان بود
جان چنانین تن چنان بود

عشقم با سینه تپان و نظر
دل دریا و ده و با تان
نوشته است در درختان
نوشته بود جانی که با جانان

در استن دیده ما آن بود
تا آنکه بحسب پیمان بود
دیدم و سانی ترستان بود
عاشق سر و ساهان بود

در دستان او و او در د

انچنین در دستان او و او در د

عشقم را خود به ساهان بود

عاشق سر و ساهان بود

هر که او پاستد به طست
عشق او کجای دل و دیران
نورا و در دیده مار و نورا
هر که دیده این کستی منا
کشته او زنده جا و پیش
کفر لغزش و روشن ایمان
لی نشانی آستی در مسکن
حاصلم در دین و دنیا بود
صومانه جامه را شویم با
یکسر مولی نمی یابی از او
موج و دریا نرود با سید
بوی و سببش می آید در
وجه او در وجه هر مکر و نورا
اینکه یک رونما در نظر
رشته یکمونه آره تور
تاشش مستم در کونین

همچو می پوسسته مکر کرد این
جای بخش درد لوی بران بود
دل که بی دلبر بود چنان بود
گر چه از چشم شامنا نبود
بر جمال خویشش سزا نبود
پیش او مردن سزا نبود
خوشبوی و در وی که در آن
حسرتی باشد که ایمان بود
شان او نام و نسان بود
عارفانه گفته سید جوان
انجمن خوش حاصلی سید
کار ما چه شست و شو بود
تا حجاب تو میر کیم بود
هر چه آید در نظر چون بود
گر چه آن یک سیم سیم بود
هر که ابر دست و سیم بود
آن یکی با هر کی میگو بود
چشم ما روشن نورا بود
هر که او با آفت کیم بود
نیک بکار رسته خود میگو بود
عقل کل در بر هم ما سنج بود
چشم ما روشن نورا بود

هر کسی که عشق او کشته شد
سید و بنده اگر خواهی ما
خوش شود جالی که با جان بود
کجای دل کجینه عشق و سیت
ذوق ما از عشق کیم پرس
عفت است در حجاب ما
خرم آنجی که جانان بود
مرد عالم روز و شب کردیم
سوج دریا سیم و دریا سیم
این معانی از بیان او
رود آینه یکی چون رود
آینه کر چه دور و با سده
سید ما از خوب سید
عین او در چشم ما سیم بود
عشق این رشته مکر باشد بود
خبر و جودی اولی ما یکم کرد
زلف سید را نمی آری بد
هر چه می سپیم آن نیکو بود
خیر او چون نیست در دین
عالمی از جود او دارد جود
سید ما در همه عالم کیت
انجمن چشمی خوشی میگو بود

او میسر و زنده جا و دید
عفت است استر که این آن بود
جای کج بخش درد لوی بران بود
این کسی دانند که او را سید
ساقی مرست سحر از این بود
دیده ام پیدا و سپان بود
هر چه ما داریم آن او بود
دو نما دیدان یکی زرد بود
درد و روی آن کیم بود
شاه ترستان شس سنج بود
سیر سیر دیدم همه کیم بود
باده بودی او و جود چه بود
تا حجاب راه تو کیم بود
چشم ما بر روی شمیر بود
ما کجا باشیم کرد او بود
بلکه تود جسم منو خال او بود

اینها با او نشسته و میرود
نظره و دریا نیز و ما کیست
جود او بخشش عالم را جود
ز آفتاب حسن و پرورد
عاقبت معشوق بنام حجاب
سر تو جود است مکتوب یاد
عالمی از جود او در جود
یکسر موی نیانی چو میل او
الشفافی که نخلوت با پیش
دل بود اینه کسبی نما
کشفه ستانه ما دیگرست
سرمای خم می نه با دهیم
یکسر موی بلیغی کی کند
ای که کوئی ترک تیرا کرد
باز نیانی زرت را ندان
چشم پرورد و حسن سبحانه
نامراد از دریا باز کردید

رو سستی آینه از آن بود
دوینا بد و زلفت نه در پای
چو جودی او و جود جود
بر چه ناز میسر از او بود
روشنش شبگیر که آینه بود
عاشق ز چون به کسب جود
مر که در زینت در آنجود
در نظر که نور و دست او بود
هر کجی شایسته برکش جود
تا حجاب تو بر سر کج بود
چشم ما چلو تشرای او بود
اینه پر خنده و ششم بود
در نظر صاحب که کرد
قول ما دیگران دیگران کرد
تاج شاهی لایق این بود
عاشقی از خاتلی بهتر بود
بر که اسودان در سر بود
بر چه فریادی بگویم کرد
گر چه رفعت ساقی کوثر بود
سنت خردم از سر آبا بود
باوه نوشیدن مشک آبا بود
در میخاز ما بقیای ساقی

که تو میکوی که من رشته او
مر که او را داشت او نایبند
نعت الله مظهر اسمانی او
چون از باشد همه میگوی بود
با به و موجود او سپار ما
همین بدیش عالم دود بود
نعت الله قدری و غنچه
بر چه آید از غنچه میگوی بود
پس سلطان ما آنجود
بر که او کم کرده او بارش
نعت الله چون در آید
روی خود دیدن در آنجود
خوش سرداری سر آبا
شود روشن بنور آبا
نعت الله جو که همراهی
خرد در بای خوشتر بود
عقله اشقی نیانی دیگرست
شس سر منت جام بود
نعت الله از خرد جود بود
باز من نیست خرد ز حال بود
عشق مبارم و خاطر کج بود
ز ابد جنت و فردوس بجای

تو عذوب کردی که آن کی بود
چو ما دایم بخت و جود بود
اسم ادوات و صفات
خود بنیاد بر کمال بود
در کیفیت رشته کج بود
این اسم و نعت جود
روز و شب چو نما جود
دو نما بد کرد جود
بر سر دانه چمن سر بود
نور ما از این آن نور بود
تا تراد در عاشقی هر سر بود
دوق عشق و حال دیگر بود
لا حسد سلطان کج بود
بر که آل یار جود بود
مخویم باوه و جانم بجای
جنت عاشق سر حر آبا بود

| | | | |
|------------------------------|--------------------------------|-----------------------------|------------------------------|
| سخنی از دل و دلداری جان | سخنم از سر صد و گرانای بود | پیر صحرایه با سید بوم عشقت | قد بر کس بجالات معالای بود |
| | مشرب تو حیدر ز نایب شود | رنده مست و ذوق ز غم شود | |
| بلیل مستیم در کلزار عشق | صوت بلیل در کهنای شود | خوشبودی که آن در مان ما | درود دل میکش که دریا شود |
| در خرابات مغالست جرم | ساقی ما با حریفان شود | جام در دور سستی در دور | گر نبودوری رسد آن شود |
| یا قسم کهنه و کج تمام | میکنم ایشا رزدا آن شود | نعت ائمه اما ایشا کرد | چنین ایشا رزدا آن شود |
| مطهر افعال و با ستم | فعل عالم ظل فعل است بود | این کسی داد که داد که بود | |
| مرو و ناما سزید پدید زین سخن | خواه کردانی دان شود | نور می باید ستم از آفتاب | گر چه طاهر نور نور مده بود |
| خاکبایش تو سبک چشم با | غیر نادانی که او کرده بود | کی شود مایل بسبک مصداق | هر که او با تو سخی در چه بود |
| | رنده مستی کران در که | نعت ائمه در همه عالم | هر چه منی نعت است او بود |
| گفتم که من بچشم و مستوف سما | حقت من سید و دین من | بر آن تو صحت دلیل سید بود | |
| وزه زره آفتاب جلالش موی | دیدم که او ستان که سخن بود | او نور آسمان است نرود ما | روح تو آسمان تن تو زمین بود |
| اینه خدایت دل پاک و چشم | پند هر آنکه دیده او خوردین بود | حق را بخلق هر که شناسد حق | حق را بچشمش که غار زمین بود |
| نقد خزان ملکست این با هم | زانرو بود که لایق این آفرین | هر صوره یک نفس کم و زین بود | نفس خیالی صورتش غایت بود |
| | بپارش بدست کسی که چون بود | و است که بجان سید که جانم | جام است تا نفس و این بود |
| هر که برخاکد رسد قد چو ما | چشم سبک که بر او افتد | میرند در پاش و در رو افتد | |
| دل بد با داده ایم مرتیم | سکن او جای رندان و | قنایست او و حال ما | وز او بر ما در بر تو او شد |
| بر سر کوی خرابات معال | آخر این کار ما جو او شد | رکت بومی و سبک ز ما | گر سخن بار یک و با او شد |
| دستی چو دهنزار است | گر رسد زینک به پس او افتد | نعت ائمه ساقی مرتیم | بر نگیرد هر که با او او شد |
| و جمال اگر بخر نشیند | گر آتش آه ما در افتد | صد شاه پیکش و ما افتد | |
| | گر دست زینم بر سر افتد | شاد و سجاک و بر نگیرد | هر که بدغای ما در افتد |
| | باید روزی که از خرد شد | رود امن با کسی که ردد | هستم یقین که کمر افتد |
| | باری که رسد مغتیب | بر در که او چو خیز افتد | |

تجربه نمود

کف در دلت
میرود

و مبرود
باید
صفا
و با

باید
باید
باید
باید

باید
باید
باید
باید

باید
باید
باید
باید

باید
باید
باید
باید

شیرین میخ با نسیب نمود

ایمان به نسیب نمود

بازار همه بوی نسیب نمود

مسری همچو نعمت انعام

آیه وی نسیب برود سر

بر سر کویس هر ساد مبرود

سده سر که دان هر مبرود

بدل مرده در مبرود

بچه سبیلانی که در جوش

جان چکار آید تو را جوش

میرود نیم بخت رو انوش

چشم ما خوش چشمش مبرود

دلش شکر زده خود زیر که شکر

سرگی میرود این با او

ناکه محبوب ما ویر مبرود

بیشم ما هر سو میرود

افزین بر روی که مکتوب

که بسینه که به پهلوی مبرود

خوش روان گشته هر مبرود

غفل دور اندیش هر مبرود

زود بگریز در آن دن مبرود

با دل روشن هر جا خوب مبرود

لطف محو بر انا نسیب

از گرم ساز عاشقان بود

ماه رولی جوهر ک سیر

در نیم مست در غریب نمود

میرود در چشم انوشی

مرسی گو مبرود در راه

بر که او نسیب نسیب

آب روی ما هر سو مبرود

میرود دل بر در منی باز

در سپه بان فنا مبرود

نعمت اند میرود در راه

بچین با خوشی بوسه مبرود

ولایت کعبه که کعبه مبرود

دراز انش خیاں و دیده

بر در خلو سزای سیدار مبرود

خوش بدان بر دیده مبرود

آنکه کونی زور و لب مبرود

بیکم خود را ملاست سا ما

رویچ ان نعمت انقدر مبرود

دیکسو پیش همه نیک مبرود

عشق سر سب باز انوشی

بر که در راه خدا میرود و سیر

طالب است که مطرب بود

که نواز در مرا توجب نمود

در همه صبر و در حلیت نمود

بچه سبیلانی که در جوش

که بر و خوش خوش که سگ

حاصل آن سر گشته بر جوش

افزین بر روی که سگ مبرود

میرود با خوش پهلوی مبرود

در پیش میرود که نیک مبرود

در میان این فراق مبرود

تا بد نفسی چشم مبرود

بند کرده از سر مبرود

کی رود دل از دین بود

عمر او که یک کفله بود مبرود

دوره آورده یک مبرود

میرود در جوش مبرود

ملا جیه هر راه ما مبرود

در جهان بجز محبتی روز افکی

چشم ما دیده روز او بجا
عشق سلطان است تحت لکر
عاشق زندی که او سر است

ای دل از قایب خوش
وردمندیم دور و دینوش
اش عشق شمع عالم سوخت

زنده بستم و با سینه زنده
می پاره و در سر که اردابد
در لرستان او تیرگی ما در جان

خانمانها بجا بر دگر کوی
میشرا و چون نخواست گیش
جان من بادش فدای کوی

ملک دل بگرفت عشق ز سر
بر سر زار اگر شخصی کار
عشقه دور بر سر که چون

با دیوان افراشته بلند سر

آب چشم ما بهر سو میرود
بچاشش کینه باقی ننمود
عقل مسکین چون کند کز کوی
از در میخ ز ما کی رود
عشق در دست ما میگرد

عاشقها ز خدا میگرد
دل ما زین دوا میگرد
در تو آسوخه چرا میگرد
عقل محزونست در اندازان

ز غمت از زلس قمار که اوی
هر چه آری تو بری و هر چه آری
گر کسی بر عشق و بر بام و صبر
کز چشم من ما اولد نبار

هر چه از ما دید سر با نبار
جان کند قربان فرما نبار
هر چه خواهد که بر لب تا نبار
کز چشم منست اولد نبار

کز کتاری میکند آنها نبار
و که در آن میکند دلها نبار
آمد شما و شما را نبار
عقل از اینجا بچرا نبار

نست است در سینه از میان

گر چشم ما نشینی خوشبود
این نصیحت گو شکن بر کوی
تخم پیشکی کار و به کاری
نصحت است در جزایا نبار
دل عاشق صفا میگرد

سوج بجزیم و عشق ز دریا
لطفت او عالمی بجا نبار
هر که بکانه کشت کرد
حشمت است از آن و در ما

یکه کوی دل بر سر و جان
گر چه از آینه اش در همه نبار
در بوی نعت است نبار
ملک دل بگرفت و جانمان نبار

هر چه دید آن نبار
سید ما صد نبار را نبار
جان فدای او که جان نبار
گردل ما پر دستگرا نبار

عاشقیم و ما بچسب و نبار
نخت است در هر چه در نبار
برخ از هم بسوزد بی نبار

خار فانه بر سر است

با خار است شد بر آن
هر که کار و هر چه کار بود
هر که بپند در نی او سر

نبرد ما دست ما میگرد
از کرم مسح او میگرد
دلس از آتش ما میگرد

عقل چون قلب با سینه
عاشق است که آن یک در نبار
در کستان بچوستان چاره نبار

را که حشمت نبار
این با هم زرد و هم با نبار
بوشلی خود که او سینه نبار

دل را که دریم و جانها نبار
سند فرما هم که با نبار
ما بگفت می سانه نبار

مصلحت محروست میخیزد
از لب شریک جان پیر که
رستم و سنان بر کشته اند

دل بست باد خواجه
گره نظر زلف و برکت
دل بردن بر مهران

روزی در دیده ما افتاد
باز در با هم دنیا هر که
چو معنی مرگه میجو

جان تو از عالم صلوات
اشا بر روی دره پند
عالم دور از دل

در دو آینه می یاب
خوش درین دنیا در او
ظلمت از نور درین

چون آید در سماغ غافل
غره شود بر شمشیر

چنین سخن می شناسد
کی بر دگر معبر و نام
گر دست افشاد و دست

گر چنین سبیل نفس
یک از باقی که از
از به رود و جمال

مرگه باشد زنده
محمد با حق که
گر چه با همه شمر

حار فان ساکن
مطلوب و جوی
عاقبت بر کس حاصل

در حقیقت کس بود
تا بنواختنی سوسو
انجمن ظاهر کنونی

هر زمان شمشیر
در سواد ملک
فشره با دریا شود

مجانست سگ نشاید
و هم زن از معرفت
نعت اندیز چه با

نایب سگت خوش
تا که تا او که
او چنین از زلف

سیدار دزدی
خوشه و چاک
هر چه آید از نظر

شکل عذر و حسن
نعت نامه جمال
گر چه با همه شمر

زلفش او را بر نشان
کبیره که حجابی
نعت اندیز چون

بر نفس جانی
چون بر آید آفتاب
گر ز شمشیر دیده

سر که آن پسر باره
مردی قل آید با
چنین کشف شمی

وز دوزخ کرد
چون زلفش
ز آنکه خوش

لاجرم هر کس
حل این محل
نوشه در حال

لاجرم هر کس
نوشه حیات
نعت مدد در

تا سوخته که
بوی بوی
هر که او فانی

جان دل چون
ششم با لبی

دست با او در کمر بازی

گر بسوی ما سپید عمارت
اگر که بگذشت از سر برود
عشق زلفش دیکسو داند

مسکلات چون که خلوی لب
حذیرا می باشد مارا بی نظیر
می کشد نفس در میان و در لطف

سوج در بایم در یخون ما
مسکد نقش خیالی در بایم
بابای عشق او چو مسکند

عشق او سر جا میم در او
ساخته کیتی نایمی برید
خاک کیش تو میای دیده

حذیرا می کشد مارا دم
در کشاکش غنا آورده
در خرابات معانی بر تو

کو بخشش میروی با تو

رندستی کو حریف ما شود
گر چه باشد قطره دریا شود
بنده مکتبی چها شود

دور نمود خاطر ما که بگوید
مار و آنخوش میرویم آنجا که بار
هر که پند بچو پند که زیبا

خاطر ما سوی دریا کشد
میرود مارا بهر جا کشد
هم نفسی بر لوح کشد

عشق در بایم مارا موقد
او بهر جا میرود مارا بهر جا
خاطر ستانه زندان مارا

دل و کرم مارا با او
حاکست که می کشد
فی من مشک که می کشد

عشق مارا سوی دریا کشد

سید ما چون سخن گوید

مسکلات او همه جلا شود
چشم مار و دشمن شده از تو
گر بلالی دو مناید رو با

دست ما و من او آنخاکه
بکسیر موی سخن از زلف او
نعمت آمد با دم از خط او

کو بی ما را با او می کشد
حذیرا او می کشد مارا آنچه
در کشاکش غنا آورده

درازل بالا بسین بودیم کو با
با سر زلفش در افسادیم سو
در کشاکش تو می کشد مارا بصید

میل ما و ایم سوی بالا بود
زلف سید دل ز باران
کو بی ما را با او می کشد

عشق مارا سوی دریا کشد

نعمت آمد همچین کو با تو

هر که پند نور او بیاید
او بلا این کار ما بالا شود
سالها بازی چنین بر آید

گر چه سر و قامت او درین
شد بر شاخا طرم هم سر بود
کار رسید لا حرم خطه ما

خوش بود چون توی تعالی
لی من سرگشته شما می کشد
آنچنین نعمت بر ما می کشد

حذیرا او میرسد مارا سال
دلبرت زلف او در دور ما
این کشاکش خوش بود چون

اوقاده کشاکش می کشد
لطف او مارا با او می کشد
در خفاش سر بود

عشق مارا سوی دریا کشد

و بر ما می کشد مار را بخورد
هشتر بر منبت در گویند
خدیجه او می کشد مار را بخورد

مدان موج محیط غسول
بر کشش خود می کشد در کشش
هر کجا او می کشد مار بر دم

سلطان غشش بر زماران
ساقی عیبه او می کشد مار را بخورد

هر نفس بر لوج جا دیدم
عظم جا کرد آن بگردید
که می خاز کشد زندگی ترا
ششم مانس خیال او بر کشد
خاطر مژده بخت که کشد
بدم جام میوه و محرم ساقی

ترک مسرود ساقی کشد
کی کشد مار لطفش بر کشد
سکشم نفس خیالش بر سواد کشد

و شود و دیگر که مار می کشد
سا شقا از خوش باو می کشد
بن کرم من حق می کشد

ای بر منبت مار می کشد
خوش خوشی مار را بد می کشد
زان کشش جانم با می کشد

گشته بم و حق تعالی کشد
هر ده بر نفس و لبا می کشد
وان پیش از خند خود بر کشد
دانم بر سرست از جانم او کشد

ول سوی تنها جان می کشد
پیشانی نیلای می کشد
کرم بوی او بر کشد
نوش سردنند کشد
نور پیش بریم می کشد
جان با جان کشد

نزد آمد ز کشش در کشد
باز کشد و دمار و در کشد
با سوخته خردیم کشد
ناخوانش کشد تا از کشد
صفت آمد حمله خا کشد

هول دست زلفا و در او کشد
می کشد هر لحظه نفسی و زین کشد
هر کجا بر منبت در می کشد

دوست ز ما می کشد مار می کشد
می کشد مار را می خازند مردم
از با چون کار مار را لا کشد
نعت آمد می رود در کشد

پیر خط از جاید که مار می کشد
کود لید بر می کشد در کشد
من منبت آمد می کشد در کشد
پیر زمان نقش نیلای می کشد

می کشد مار مول سوبو
نیلای ناقص کی کشد او کشد
سیدم ساقی جانم می کشد
قدین او را کشد
حشیم در کشد که کشد
در می کشد مار می کشد

گو بر و با او کشد زردار
او کشد خود می کشد مار کشد
از با حشام او چون کشد
جذب او می کشد مار کشد
عدا او که کشد در کشد

وز خیالش سر بر می کشد
همه نفس بر لوج می کشد
خاطر سبب با می کشد

خاطر ما هم با می کشد
بندانی دل با می کشد
خدیجه دارد که می کشد

پوشش چکار آید مرا حشامی
تا توبه بدارد بر می کشد

هر دم از حال بجالی کشد
نفس با می کشد
بهر دم ز می کشد
تا جرم در حال او کشد
خوشن با می کشد
و پیر ز می کشد

که پنجم هنوز که تمام کشد
از زمین بر تو را کشد
در کشش او شادم جو کشد

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>هر کسی نفسی بر آبی میکند که در می بندد نفسی در خیالی در میان را نکند و هم</p> | <p>با خیالی سوسوی خوابی میکند پیش درویم لقای میکند باده نوش نخوش سزای میکند</p> | <p>می کشندم در فرا با معانی عاشقیم و عاشقانه ایچا دمبدم از موج دریا خط</p> | <p>کوبیا مست خرابی میکند می کشند و در حسابی میکند هم ز ما بر ما صحای میکند</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |
| <p>هر چه بکشید با خدا بخشد دردی در خوش او میوشن در خرابات گرفتار کردی</p> | <p>پادشاهی بر کرد بخشد تا بطفش ترا دو بخشد از جانش ترا بقا بخشد</p> | <p>بجز رحمت روان نیاید می به پیکانگی و پوساید بندگی کن که حضرت سلطان</p> | <p>که لطف سگاز در زبان بخشد هزار کبچ پرنده را بجان بخشد شراب و نقل فراوان بخشد</p> |

نارنجی شادیم از جام

جام گیسو مایا بخشید
می خنجره دست افروخت
نقد محبت و بخشیدن

دشمن زهر و سنان
کرد کردت کرد پیران
تو میاید در خاک گیسو

از احمد احمد استگار
آن کی در عهد طبری کرد
موج و بحسب هم غنیمت
آمد شد حدیث خودت

سنان مزبور از خنجر
بر سر کرد در کفر با نیت
ساقه نسر برده چنان

بسیار بود بهر
غور چشمش نور به
عین اول خوشی خنجر

بیاورن مقرب بقا

مغنت اسد رو نه کرد
دولتی خوش با خنجر
ساقی سنن مایا بخشید
مکرم او با عطا بخشید

نست اسد با عطا در
دست خود آرد هر چه
و می شاد دیدم بر باد
خنجر خوش نمانی در

در بقا بخش ساری سمرانی

بسیار بود احمد
بسیار بود احمد
شبه آن گفت ما که از
بسیار بود احمد

نست اسد برده
از مجلس رند انگر با نیت
دارق آید در در
از ذوق که با نیت

بسیار بود احمد
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد

بخشش است هر چه

در خنجر ممشی مایا بخشید
نظری کرد و کنج هر دو
وروی در دول بی خنجر
حاکم است او هر چه

خوش نوانی به بخشید
بسیار بود احمد
کرد و حسن او بد بلا می
مغنت اسد را که در

چهار دیوانه کشف قطره

در شهادت احمد کرد
قطره کعبه موج جوید
قصاب وجود و نمود
خیم می خوش خوشی بخشید

مشکلاتی بود که
مغنت اسد برده
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد

بسیار بود احمد
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد

کس کون که او را بخشید

پادشاهی بیگ کس
حاکمیت در دیار او
کس کون که او را بخشید

میل خنجره بلای بر باد
چو که ناچار است در دور
سفره کرد جهان مایا

میم احمد خنجره
ما کون قطره دریا شد
درد و نیات در
بسیار بود احمد

پنهان ز نظر است کون که
بسیار بود احمد
بسیار بود احمد

خوش در اقا و ذوق در
پادشاه ملک مایا
بزم مستان حبیب

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>دشانی پناه پیدا شد ورس آینه یکی پیش خجرات رشت خاطر ما</p> | <p>سازار ابلطف خود بود صورت و معنی هفتاش دیده روشنی که نیش چون از انجاست باز گشت</p> | <p>نعمت آمد بدوق پیدا خا بره باطنی بس نمود آدم شده حقیقا و بنود جان در یادلم نفس گشت</p> | <p>اول در آخر میا شد بجارت کادو دیا شد مرغ آتی بسوی ماوا شد</p> |
| <p>اوا حدی در شیر پیدا جام کیستی میا و اد هر حسابی که بود از شیر</p> | <p>نعمت آمد خدا میا شد احدی لاجرم هر یک صورت و معنی هفتاش عاقبت باز عین در یاد</p> | <p>نعمت آمد سید بنده پیدا بوی یوسف از مصر گشت نور اول خوشی بجای کرد ورد و عالم کسی کانی بود</p> | <p>چشم یعقوب عقل میا شد بیک سکر که عین آید شد گشت و هفت و هشت گشت</p> |
| <p>سید از ما جدا شد کار جمعی گویشان شد جمع با موبو پرستان شد</p> | <p>سید از ما جدا شد کار جمعی گویشان شد جمع با موبو پرستان شد</p> | <p>چون ز ما بود باز ما شد بار بار زلف او در نزد گفت و گو در میان ما</p> | <p>زلف او هم بر درت آید قصه از گفتگو پرستان شد که چه از زلف او نوبت شد</p> |
| <p>نعمت آمد بی بی در چاره همی گویم که در دل قبول برو عقل از عاقل می شود</p> | <p>نعمت آمد بی بی در چاره همی گویم که در دل قبول برو عقل از عاقل می شود</p> | <p>زلف او محمد دل بود آمد و سو سو پرستان شد چه بیدر کشتا گشتن شد</p> | <p>از اندم که گشتن و لیس ندام تا دل میکنی در بند بگو مظهر منان خوش که باز کرد</p> |
| <p>عقل جان پر ساکن شد کنج است نثارا فرزند چون اول ظهور چون فرزند</p> | <p>عقل جان پر ساکن شد کنج است نثارا فرزند چون اول ظهور چون فرزند</p> | <p>زلف او وجود و بنود بود پیدا و لی نهان شد جام کیستی میا صفت شد</p> | <p>شب امکان چه روز روز آمد اشجا با مبین شد حسن آمد حسن و حسن شد</p> |
| <p>سیر برده میخانه زد و کوا</p> | <p>نعمت آمد جمال از نمود خوشی معتمد بر مغا شد</p> | <p>نور او نور دیده شد خجرات خا رشت بقا نمود</p> | <p>که چه در میگردد بر مغا شد</p> |

که چه در میگردد

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>کرد در سگده پیر نیا شد هر کجا سحر بودیست</p> | <p>باز رده است آن سر کجا کوینا ساسا زنده انجا شد</p> | <p>پس من غیر خیا لش خدی مند با چه سوچم درین کجری</p> | <p>هر چه میم بخیا لش کجا شد کدم م مردم ماسو کجا شد</p> |
| <p>عاقبت سید ماسه خیا کجا اقامت که از سرف کجا</p> | <p>بسیار دیده و بخت کجا که چه از دیده بخت کجا</p> | <p>در چنین شب درین تن خیا هر کجا بوند که فرما و بخت کجا</p> | <p>زندان کشته بودی کجا در همه آینه بر خود کجا</p> |
| <p>که ز مرغ شرف خیا کجا این عجب بین که کجا</p> | <p>صحت سید سرت کجا جامع صورین و جامع کجا</p> | <p>که درین بگرد و سرت کجا چو بختش در سینه کجا</p> | <p>که در می مردم ماسو کجا نام همین کون جامع کجا</p> |
| <p>حق او با بان با کجا مرغ دل در دام زلف کجا</p> | <p>نغمت اسد چو در سخن کجا زنده آمد دل از آن کجا</p> | <p>یاد ما نیست آنکه چو زاهد هر که پنجا م است و می کجا</p> | <p>بختی از اندم زون کجا بختی از دوست قانع کجا</p> |
| <p>تا بدوست جانم کجا بجز صیغه جلی ما کجا</p> | <p>از همه کون مکان کجا نغمت اسد ما شفا کجا</p> | <p>روح قدسی رسی ما کجا ای چشم ما بگلشن کجا</p> | <p>عقل مجبور است از آن کجا خانه خالی در او کجا</p> |
| <p>بجز شمس اگران کجا دیده مانا نظر از ما کجا</p> | <p>بجز غلام عام نعمت کجا و اصل دریا ما کجا</p> | <p>عشق سرت و یک کجا دول ما غیر او کجا</p> | <p>که خوشتر زین دد ما کجا شم ما ز خنای ما کجا</p> |
| <p>بجز غلام عام نعمت کجا و اصل دریا ما کجا</p> | <p>بجز غلام عام نعمت کجا و اصل دریا ما کجا</p> | <p>عشق سرت و یک کجا دول ما غیر او کجا</p> | <p>که خوشتر زین دد ما کجا شم ما ز خنای ما کجا</p> |

بر که آید سوسیر مست

وجود صورت معنی خود ماست
ملک با مر خدا پناه داده است
بسبح جان شود عقل کل

گر ز آن یار یار ماست
شادمانم بیدرت غم او
پادشاهیم و شاه رسا

همه عالم فدای ماست
بود و نای بود صورت معنی
نذرت غیر جاودان دار

بگام ما بود عالم اگر یار ماست
خراب است و نای جام می
بیع خوش اگر گشته شویم

همین دولت و صلح جهان
اگر در وی دار ماه بون

هر که شاه آنگان ماست

پس کس نشسته از نذر ماست

تا حدیث عشق کشته گشته
وجود خود بر ما وجود ماست
برای رفت خود در سجده

در دو عالم که یار ماست
ز آنکه او شکار ماست
بر عین و یسار ماست

هر چه باشد برای ماست
از فنا و بقای ماست
هر که او بستلای ماست

بنده سیدی خرابایم
چنین دولت که در کم عالم
زی تو بر دین جانم خطا

بجان سید عالم که بنده سید عالم
چنین شاهی که ما در کم عالم
که جام در در او و اوجا

شرفش بر همه جهان ماست

در حریم عشق حایس نشسته

چو سید دگری گویند
بباب و موج که بند ماست
حیات نجات از جمله ما

ما کجا دو سید را او ایتم
رندی و عاشق و سوزی
سخن ما که روح می بخشد

عشق ما تاج سلطنت بخشد
در دمنندیم و در دست ماست
عبد عاشقان در مرتبه

و یگری کی بجای ماست
در خلوت سیرای او
سپاه و روی در دست ماست

ز آن مرشد که می در کم ماست
خراب است و نای سیرای ماست
چنان مشرق عشق که در او

در آیره که او بود بر کار

در ره عشق تو ما بود ماست

هر آنچه بود و بود و حق بود ماست
بقای رنده و لایتم بر تو
و باغ حرم معطر زود ماست

گر ز او دو سید را ماست
پسته و کار و بار ماست
در جهان ما دکار ماست

شاه عالم کدای ماست
در دور و شش دو عالم ماست
در خلوت سیرای ماست

چه خوش ذوقی که در نذر ماست
که در وول ما را باز صا و
نی یزیم کی دره که منور خدا

چنین بر می ملوکانه سید عالم
در شهر با هر سو که در کم ماست

دست چون نقاب در میان

| | | | | |
|--|--|---|---|--|
| صورتش مثل و سحرش عمر خواجهی از آن جا که او را پادشاه شایسته حکمران و پادشاه | راست جان و انس و جان ز آنکه او را همین جان نعمت آمد حرم حضرت کشم بسم بوسلت کجانی | هر که با او است سلطان همه محکوم قصرش باشند لا حسرم میر عاتق با کشم که در حرا با خواهم که باز | کشم و اب تمام کشا حشم جانتان خورشید مگر تا علی بگویم غل بگوشه همه عالم خیال او باشد در همه آینه چه حکرم ملک لم یزل خداوند کفر و ایمان نبرد ابله | |
| عظم بر کمال او باشد جنت با وصال او باشد همه را چون کمال او باشد همه آب و زلال او باشد | در خیال آن جمال او باشد سورت پیمان او باشد ابد الایزال او باشد از جلال و جمال او باشد | بزمین بخت آمد جانی هر خیالی که نقش مندم جنت هر کسی نمرای و همه رو با دست از بند و | نقش خیال بگذار غم در خیال آن جمال او باشد سورت پیمان او باشد از جلال و جمال او باشد | مکنه سپیدم بجان یاری از ابدان جان بچشم نور جان جهان نعمت آمد بسی بید کف |
| در قیامت جو بگوید زندگی طلب بدو کند | عشق و لعلت جان دل عشق نثار دبر ناجرم منصب جان نقش روی جمال می | عشق و لعلت جان دل عشق نثار دبر ناجرم منصب جان نقش روی جمال می | عشق و لعلت جان دل عشق نثار دبر ناجرم منصب جان نقش روی جمال می | مان با آن نثار خوش نور او را بنور او نسکر عشق و آفتاب نمانت |
| هر کس که بخویش خوش بیکشم باز خوش اول بکار خوش خوش | ز ابد و رند و رند باز عشقش شاه و کام عشقا زیست کار و لکم | ز ابد و رند و رند باز عشقش شاه و کام عشقا زیست کار و لکم | ز ابد و رند و رند باز عشقش شاه و کام عشقا زیست کار و لکم | عاشق بار خوش خوش بیبست عاشق شیدا عاشقانه بدر دور خوش |

| | | |
|--------------------------|----------------------------|-------------------------|
| مقام جہاں ہمہ سرا جہاں | مست آمد خوشبود با من | بار بار خوش خوش |
| پاکه ماساتی با مجلس خوشی | همشده عاشق مست از کجا | په با بکیت با کجا |
| حنا لعاض و نفس مست | ساکه دیدن او نشا بخوش | رسیده سست سست جام می |
| ما عاشق مست کرامات | مگر که نفس خیالش بخوش | هزار شاه کدانی جناب |
| کفین مست کرامات | نوشته کفته سید که از | بذوق هر که بود بخوش |
| چو خلوت با کورس میخانه | ما باده پریم مناجات | ما بهوم رندان سر برده |
| گر مش کنج پیکران باشد | است کرامات کرامات | ما عاشق مست ز جام وحدت |
| ابر چون ابرو در یادید | با منزل ماراه مناجات | بیزاید سجاده نشین کعبه |
| سے چو در جام کرب ساقی | سید چو همه دوچهره او چنان | احوال بدایات بنایات |
| رندست از بلا نیشد | ابر حمت ز جام جاسا | شد کخته حدوش قدم |
| هر که میخ ز میخود بدست | آب بر روی مار و ابا | خوش کجا بصورت |
| منوانی که از خدم کرد | هر چه در جام باشد | رشد نور خود با باشد |
| هر که در کو تو جانان | نعمت آمد چو ابرو مست | بر سر حلقه عاشقان |
| خلوت نفس خیال بود خا | از فنا و بقا نیشد | در دمندهی که در دمنده |
| مدتی شد که سر کو سوخت | از می و جام مانیشد | هفتاد پیش عشق قدری |
| ما بریدیم و پسر ما | پو خود از فنا نیشد | دو سر را ایم بخند |
| | نعمت آمد کنج اسما | از خطای شما نیشد |
| | نیت ممکن که وی بهوی | نشیند و لمن نفسی از پرا |
| | شوان دید که غیر از تو نیشد | بر سر راه تو کورچه عسان |
| | از دوت دور کن کرچه | کس بفریاد من خاش |
| | نعمت آمد خلوت نشیند | شاہبارست در نشیند |
| | ره رو ایم در مقام | رو توانی زیار مرشد |
| | | که در پسر ما نوام |

بهری ره کخانه است
عسیر مارا کرایه است

چون چشم بدیده رود
مراد آید مردم تشکر کردن
چون چشم نامتعالی آید

چون چشم کسی که نور او
بدر این چشم کتبی اول
اگر چشم در نظر

چشم تا چنان مایه
هر که خود بین بود
عاری کوجال اول

بدره ما تو نور او
رشته کتبی نزد

هر که او را نور او
روی عسیری زنده

این در مادل ما
در چشم

گر شبالی درین
غرق آبم و عین باشد

که که ارشاد و لغت
بهر کسی غریب بود
دلینه دیده بود که
اگر صد سال یکم نماید
بهر چشم که در وی

چون دیده بود
چون که در دست
خود و خوب در چشم

بنیالی که زنده
بسم نور خدا
تا که خود بین
دیده بیند با و

بهر چه چشم
دیده غیر و دولت
نعت است که

بهر چه چشم کتبی
چون چشم دیده
چشم مار یک من

دارد او شب و
در چشم

در و شب از خدای
بهر در و شش بنوعی

و ایما خواهد از
بهر چه دیده اول
چشم او تواند
بهر چشم نامتعالی
این در دیده که

کسی کور بود
کسی بویست
بهر چشم در این

بهر چه چشم
دیده ماند دیده
تا که با نشست
در امیری که

بهر چه چشم
بهر چه چشم
تا که با نشست
هر که در آینه

بهر چه چشم
بهر چه چشم
بهر چه چشم

اول جوهر کار
در چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

بهر چه چشم
بهر چه چشم

دیدم تو را در بند مور و او
 دل میخازد فدا و خاطرش کن
 اول باز غم کعبه معصوم میکند
 خوش آنشی و دود تو سوختم جو
 رند که میرود بخوابت عاقل
 کعبش ملک دل بگره میخازد
 جانم تو میکند در سبزه زار عشق
 عشق سرست در کوه میخازد
 ایچم و میده جانم در لوت میکند
 دست ما که کشت سلطانان را
 شاه شاه بیخواران تو
 عاشق جانم و جانم حرو
 چونم امیر جهان باز در محرو
 درد سرمد و عقل از خانه حرو
 کشته عشق و سنا میکند
 روست جان سنا بلا
 میده بی بند مست تا شود

این غنایت بین که او با
 و ایما جانان از نام میکند
 نعمت استغنی با تمام نعم
 جانم سجود حضرت معبود
 این لطف او که که چه با خود
 با او برو که میل مینماید
 سید سجود بنده معدوم نشود
 خاکست و پادشاهانه نام
 سود می باد درین سود کجا
 میرند خوش حسنی بار اسرار
 نعمت استغنی از عشق و کرم
 قصه جانم بسوز دل بخت
 پادشاه خادما را حاکم میکند
 عاشقانست را با کور خاست
 مطرب عشاق با متا مینماید
 مستم دار نسیم خمخانه حوس
 جانم مستم باوی مینماید
 ایستاده بر دره و ز دره کو
 فی حدیث نعمت استغنی میکند
 مرد و دوا و دوا میکند
 بستل نامه از بلبل میکند
 می نمی بندد ز با میکند

شرح اسما بنویسد دل بوی جانما
 هر نفسش آینه دل کور خود
 ایچم خوش معنی ایشار استغنی
 عود و لیم و آتش عشقش در
 آنس که میجوید غم عشقش در
 او آفتاب عالم و اساس
 می بخشدش و جودی و موجود
 میکند ویران سر بختل
 هر که در دره غلق او بدو
 خلوت تا قبله حاجت مستان
 عقل کما عین این لفظ
 عاشق و مستم عقل از خایه
 در ازل جو اما را میخاست
 پر عاشقت و عود میکند
 نعمت استغنی عقل از وی
 شکا عشق را ساقی برانی
 میده محمود از خورشید انفس
 همش جابده کفها که اما
 نامه شنبو که از جاکو سوز
 پادشاهی که ای او
 ونی و آخرت مده که
 در خرابات عشق مست جرات

خار فانه بود و شب حصار
 ده چه حسنت این که او مادر
 نصیم لمن اگر نفسش رود میکند
 سبکو تجاری خوشی شود میکند
 بند انزمت اگر خود میکند
 اکلی از لطف خود او را غما
 بخورد درین دور دنیا مستار
 هر کجا رزق است می بدکار
 مرشد است ارشاد و دست
 لطف او پوسته با ما است
 در در سبک و دوازده کجا
 اندوا از بهر در و در تو
 یاد سنا این که مر ما خود
 جانم از ذوق اینجاست با
 مینوای در شر میکند
 رزق مست استنا میکند
 باده نوشیم تا تا میکند

نت

که عشق تو چون از نو بیا
اگر با منکده عشق تو با ما

ایکه گوی که ترک رسد کن
رند مستیم نام ما که برد
عاشق و رند مست او با

بدم بکسبیه با تمام سگای سگ
از جام تمساح و د که خنک

همه بارفت تو سبتم خدای
هر خیالی که کش و درش
ور دل باشوا اینا برادر

چشم چه در از عشق و کبر
عشق میگوید دل و کبر
از دل خود و لیر خود طلب

مرغ زیرک من که با من
در خرابات معانی عشق
سهر و لهارا عمارت میکند

نست عشق تو بجایه سفار
بجو منصور قنادار بقار

مزیت با خود هر دو سر را
دل عاشق نظر بجان

رند سر مست آنجان
لی شازرا کسی نشان
عاشق انکار عاشقان

یاری که میوشد از دوش
سجاده را ندیده بزم خلد
هر کوه ندیده و در بلا

سلطان خبر ندارد از
سرموی شکستیم خدای
در نهان نقش بوسه

خبر خدارا بچو سبتم خدای
در خرابات همان سبتم
پشت پای بجز و بر بر

عقل حیران دست بزم
گودم از اسد و کبر
نمیت آمد جان میکند

روز و شب با آه لولو
خیمه دولت بجهت
سجدهش بر بزم و بار

بسیایم تو خیر طارا کند
در دمسایه و در دور

بنده عشق تو چون سدر
عالمش ملبا جان

دینی و آخرت برده که
جرعه می بجا گشت
نمیت آنکه حرف می

تا خورده در روی در دفر
عالم ز عاشق سبتم تا
گویی و ما حرا با رست

اسرار پادشاه هر دو
با خیال تو نشسته
سرمه از نظر اهل نظر

گر همه خلق همان باد
نویسند و آرزیه و سبتم
در خرابات فتنه

دل بجا نشسته
گر چه گشت با سبتم
خیمه بر صحرای محبت

دین بر اندازد با
باش یک با در طرب
میوارد و مظهر شاق

بشن در دوح صاف دور
منصب بر بی عشق و کد

النعانی باین آن کند
کرد سودا می در زبان
هیچکس تو را این زمان

از رضا قلان هم بری
رند که مست باشا

نزد غیر می سبتم خدای
در همه حال که سبتم
گودا بند که سبتم خدای

سای سبتمی کو نبرد
عده درت یک بزم
ز کینان تو صبر و غم

بجای قدم و بر او میر
بزم سبتمی کو نبرد
ساز چون میگویند

عاشقی که عشق او در من
مطرب عشاق بهار ما بود
دوق ما در جهان میگذرد
در دل عاشقا خوشی میگذرد
جانجانان حریف بیکه که
با کلام حسدا که سوزانم
بود ما بود در غمی کج
بعد ازین خود در میگذرد
مرا حالت با جهان کجا
چنان عاشق در داد که در
در حسرت ای که میگذرد
درین حالت حکایت در
چو دل ازین جهان اندر
ز ناله چون ابد بود در
سدم مهر و در عشق
دل خلوی که حضرت آن

نعت آند در دگرستی بود
نشست با بر سر دو عالم
که نوانی ز بر که هم میزند
نعت آند عالم هستی و نیست
حال ما در میان میگذرد
آنچه در جسم و جان میگذرد
غیر رطل کران میگذرد
سخن این وان میگذرد
نعت آند حریف سبای
ما به و سو و در غمی کج
آتش عشق عود در آسود
چند کونی که خوش میگذرد
مرا بیست با بر که دل در
چه سو و نیست عشق رو که در
چه غمت ای که میگذرد
نیم حشر شایم حریف نعت
در دور رس و روایت در
در سجا بر غمایت در
مهر مونی حکایت در
در دل کج سزا از خدا میگذرد
بجانه و آشنا میگذرد

ساختی شادی او میزند
هر که او بشاید زلف رود
از دل ما جو سمای وجود
از اوب و احد اعلم میزند
دل بر دم دل تو آرزو فرمود
ز چاشنی که در سینه بود
هر وای غفل دور شو
بزم عشقت با بکر و هم
غیر او در میان میگذرد
ای که کونی مراد بود داد
ساقی آنجا کجا در مطرب
آتش و دود در میگذرد
ترا با استقامت ما
بر و ای غفل که در آن کوی
لب ساختی لب میگذرد
وصال اندر وصال
همه دل بود و جهان لطیف
بجای کجایت آنجا آورید
درین حالت که سب کرد
چون او کجند سوا میگذرد
بیم کنار خوش کار

کفر و ایمان هر دو بر هم
کو نفس از اسبم غم میزند
در بر دم دل از آن کج
دل چاشنی که در جان
بهر سبیل این زمان
زاهد جان کران میگذرد
خوش بود در میگذرد
ساز و در در میگذرد
در چلو تسربدل کج
ز شو شو خوش خود در
سکر و جانند محمد کران
درین حالت حکایت در
در نفس آنجا حکایت در
بجز شخص ما نیست در
نبوت ما ولایت در
مولی مپسان ما کج

سلطان عشق غافل بود
چون بست بجزئی که گوید
می فراوانست سانس کرم
آبرو که قطره سینهش بریم
کنج او در کنج دیران نهان
عالمی از جود او موجود
جماس عشقت نامست خراب
هر چه دارد امید پشاه که
صد اینسر کرم کی بر من
انگس که خدیو بخشش
سستم و خراب در خراب
بد کن باغ نرسک است
قیمت تو بقدر است
حضور با ده نوشانیم
ز خاک بود اینجا چرا ایام
کند در اینجا کما ریا کنی

در مجلس شد که بکنجد
در خود کبند با بکنجد
هر که جاندر عشق جانانید
می بیرستان فراوانید
در خوش در بای تمامید
وان نشان ما را به میانید
جام ذوق بنیده جانانید
این کرم کرم بلا شایید
ساقی نامی همی میاید
در حقیقت حضرت دیدید
توسید و موحده و موحده
صد یک نماید و کی صد
گو یا که حسرت ندان از خود
با ساقی عشق نشانید
هر که او بگفت بگازید
که بد و نیک میخنی با خود
خواجده از در اینجود
خواب است در جوش سرد
بوی کرمی نور اگر استیم
بوی جام در ماده موجود
که نور و دار و سن از بدن
از سر و ذوق دیده امین

ورد دست ارم و دوز
خوشش خم طریقت است
نایق جانان کشته جانانید
شاد ما پس لطیف و آزانید
جود او بنشید سالها در
سید دست و نشانید
هر بنامند جام می کی برید
رند مرست ارمیاد فرود
در اسم نای عشق آید
عفت اندر بخشید
این برده که نوز آید
بجد و دود در هر سوید
ور وار و جود این عشق
بجز بست و جود لغت
بک و بر هر چه میکنند
عمر ضایع و لغت صد
گوری راه عشق است
سرا ز دستار ما سیر ایام
هر که می بیند با دید
و این سر و جود نماز آید
صراط مستقیم است
بسیار است که مصلحت

باورد و سپهر و آنچه
در جام جهان نما بکنجد
بوسه بر روی هر لیلی
لطف او مونس است
بعد از آن بستانید
همی آواز و بار با میاید
انگهان آوازی میاید
لطف او لغت است
آری چه حد است و حد
در کتم خدمت نه نیست
بوی درین نگاه
خواه بگردد
تاریکی
وان روشن است
که دارد حق سحر که میاید
بهر خود بیکدم هر مورد

حسن و در نظر آید به شمار نیست
بهدم جام بریم ساقی محلیه
درد و همتا خداست در آن
کسی که همدرد جام بر آید
خدا بگوید ثنا بگوید که خود ساقی
درین طریق در همدرد
انکه نام و نشانی خود کم کرد
هر که با بی نوا دمی دین
عشق مست و عقل محمور
گر کماله ز کل چهره بر آید
در شمع تجلیست ولی در آید
کشته غم عشق و کوی نوباد
موج با بحر چون یکا به شود
مژه شعر پیر من در روز
ساقی مست هر نفس جان
لطف سازنده چون بر ساقی
بش عشق جانمار است

روح کی در تن بر آید جام
پیش کی کرده ام ساقی جام
ملک کی ملک کی شایه غلام
دلی که در دوزار و کجی و پویا
حضور ساقی مست نا کجا
ز خود چه بجز پست او خدا کجا
غما بکوشی بخت به بجا کجا
هر که فانی شود بخت با
انکه کم کرده است و آید
خوش نوالی زین پویا
ذوق رندان ما کجا
چشم است تو که از جو اگر آن
ناله از جان دل پر و چون
که چو پروانه روان از جان
در هوای تو چو گل جا به در آن
نور در نور خوش در آید
این دوی از میان به خرد
خاک درگاه یاری نبرد
بیرد و بر سرم فرود نبرد
ساز عشق نوای دل نبرد
هر چه سازد بر ایدل نبرد
سوختن نراه هو ایدل نبرد

گر بصدق زنده رو و غم و صد
نام کی اگر کی صد بند به نبرد
عاشق و مست و الهی هم نبرد
بلا ی عشق زنده نفا کجا
حریف نمانده ذوق نا کجا
سر بر سلطنت عشق با و شایه
بنور عشق تو این است نبرد
خوش فانی ازین فانی
بند که کو که ای سلطنت
غرق بحر محیط هر که شود
عفت است که نور دیده ما
سبک است هر طرقت روان نبرد
سر بلا تو که بر کجمن میل کند
عاشقی بر سر کوی تو نبرد
چشم سید که جی است سبک
آب با آب خوش در نبرد
چشم منش که شایه نبرد
عقب عشق کفش که نبرد
سیدم زلف را چه نبرد
درد و در کوشش و ایدل نبرد
عجب کار دل را که نبرد
دل مقامی خوش نبرد

شخص خیال و صد صد است
صد بود حقیقتش که بود
نور سگرم عشق در ساقی جام
نخوردده ساغوردی دو کجا
خندان بلند متعجب که کجا
کسی که عشق نزار و دوی
پادشاهی دو سورا پد
همین ما آشنای ما پد
نور او را بید با پد
نارون از سر باره صحن کنان
عاشقانه ز سر و در جهان
خوش بود که در جهان
هر زمان فتنه بر کج
بند با پادشاه نبرد
حالی دل در او در نبرد
کار دل هم خدا دل نبرد
جای خود در سر ایدل نبرد

دل صاحب که در دست تو
اگر بشاید نفعی که کند بر تو
اگر سلطان خوش و بیکدل
بجای حالش را مصلحت بر تو
عشق از آنست که جانسوز
بش عشق چون برافروزد
بر یکبرداغ عشق او دایم
سختن گرم کن روان
پای کوی پای کجا خود خواهیم
الوداع زاپدی خواهد بود
خوش را بکازدش خوشتر
جام دردی دور دل شود
سر خوشایم و جام رود
پادشاهی و صورت
کرد در دوا ری از تو و طلبند
از نور جمال او روشن شد
رند که دطن دارد در کوهستان

که ترا نشانیان سبزه
اگر روی تو در غایت زرد
در دهان بخورد که در شیر
تا ایجا بر باغها و در کوه
ولی چون در اینجا بر سر
آستی در دانت جانسوز
رشته شمع جان از آنسوز
عالمی را یک زبانسوز
دل را بر این نشانی
که دل همیشه روان
مانا اتی از غنا خواهیم
دستی از صدق و وفا
جام پر می کید تا خواهیم
این نفس با شستن خواهیم
عاشقی کو هوای ما دارد
هر که بیسل دوا می دارد
عقل مسکین چه جا دارد
بیکهف که ای ما دارد
هر جا که در کجا با ما دارد
زیرا که حسن در با ما دارد
تا یک خاک در دوی ما دارد
گر بر او در دوا ما دارد

دانت است در ترازو سبزه
پوده شد جان بیا و سوز
خی بدیده مردم خیال پرده
که در محدود مر وجود از الطاف
بخش می مردمی با که نویسد
دل همین سوخت جانسوز
گویند خود جسم عشقم
آه داسوز عاشقان سبزه
نام خیرش چو بر زبانم
عفت آمد که در بین والد
نیمه در دار لغت خوانم
در خرابات مغنا خواهیم
گر با سستی بر دل ما کند
چو سبزه در جهان خود
دیگری کی بجای ما دارد
بچندان لذتی که جانسوز
هر چه در کانیات می بینم
نعمت آمد که میرسانست
خود بخش با بر سر ما دارد
وزند بود جا وید که سوز
ای که درین دریا نشسته
خوش شلتقی و ایم زبندی

شاید که نوای دل سبزه
جمال و نماید در حجاب
اگر آنکس چشمی نظری بر تو
خواهد تا نظری بر روی دیگر
که مرا خوش درین سبزه
تا ترا دل بجا سبزه
بش غیرش زبانه سوز
نفس ناله جانسوز
عاشقان را امسلا خواهیم
سعدت از حسیبا خواهد بود
دم ز تو سبزه خدا خواهد
بسهلای بلای ما دارد
جمه نور حسندای ما دارد
هر چه دار و برای ما دارد
این رخا که در چون نور
هر سو که رود از سبزه
این بنده زمین او در بر د

پادای بلبل سدا و اینکار از ما
بسا گو در زلفی ساید حاصل کرد
از چه ذوق میباران عا شود
در سینه راه پی پایین دارد
چو کفر و زلف او دین دلم بر
قدح کردید اکنون بویاست
چون از جان و دل کردیم
هر کجا ما هر در نظر می آید
جانفدا کردم و سر در قدح
بروای عقل که من مستم تو محو
هر که شد مرده در تو نمرد
کفر زلف تو که ایما نشسته
بجان از سر کو نمودل از جان
سخن اهل کجاست که جای
جام می پر می نخازد جانان
بسر برده خست کند خا

چو نور دیده چشم من چنان در نظر
بهر شا که نشستی بسی کلهای
ز عشقم باز سیدار دمنده چشم
دلیک حال سرستان از دور
پهلوی در روپ بر مان کرد
خیال محاسن جانان کرد
نظر بر خاطر ایسان کرد
درین دوران چنین دوران کرد
عشقه و شواری ایسان کرد
پرده دیده من بکش خیال کرد
سبک می منم و ذوقی زوصالت
از چنین بندگی بنده خجالت کرد
تو چو دانی کرد دل از غمش صا
بسته بند با تو عشقانی دارد
گشته عشق تو جاود حیاد دارد
سیاستت که رود حیاد دارد
آفرین بر قدم او که ما دارد
هر که از اهل کجاست جا دارد
آفرین بر نفسش ما که ما دارد
ساز ما چه جیاب از لاد دارد
زاکه در گوشه میخانه میجا دارد
هر کجا ساغریست دارد

چنین بیرو که مندرم که در دور
خرا باشت با سانی جانم
منور روی او دید منور کرد
عشقه رحمت آسرد او در دور
سه رسو و اسپان که دارد
همه کس طالب او ندانم
مرا همان جانست در روز
عشقش چون مجال خود کرد
بهو سدارم که جانم دل
دل شو دیده من شو و صا
پتوئی که کردانی سر کرد
ساقا ساغریه که در لای
نعمت آسردش ایجا نشسته
عشقه بیخ تو غم در جا دارد
حق ابرو تو محراب و کما
هر قدم رنج کنی بر او ای
نعمت آسرد که سلف سنا
خوش گمانی که طالی کجانی دارد
بسته ام نفس خا که نباید
هر که آسرد در نظر هم آید
هر که او مستعد نعمت آسرد
جانم مست ذوق و دار

هر کجا ما هر در نظر می آید
جانفدا کردم و سر در قدح
بروای عقل که من مستم تو محو
هر که شد مرده در تو نمرد
کفر زلف تو که ایما نشسته
بجان از سر کو نمودل از جان
سخن اهل کجاست که جای
جام می پر می نخازد جانان
بسر برده خست کند خا
چون که ایما آن ز تو آسرد
رو زو شب خاطر ما گل
در نظر دیده ما آب و آسرد
چون که ایما آن ز تو آسرد
خوش تما که خا خوش خالی دارد
و تمثال از آسرد مثالی
و ایما از سدار این بنده سو

بر کی سعادت تو معنی
گر زانچه است میوشم
عاشقان بویوشم توان
می جالنت و بیم جانم
خواجده علم بر معنی
عالم از نام او نشاند
صورت و معنی که می
ششم در یادلی بود مار
خوشی بیانی که در
اندل که کوز دور دور
در بحر محیط عشق خورشید
غفتت که در نفس
بیدارست و جام بر
زنده از نرسیم بر دل
از شکلی شک بر لب
براد که جهان برادر است
ابید آید و بوی او
بدر آن با سبزه کنی

معنی از بالوی دارا
نقد نم دل چکه ز میبد
پر که او عاشقت جاندار
حاشی از ثوق عاشقا
بر چه غمی بچین انداز
این معنای از پر انداز
عالم از نام او نشاند
می جالنت و بیم جانم
در نظر کسبر سگر انداز
خوش کناری که این
هر کس که هوای ما دارد
پس در بود و انداز
جز ما شهری ز ما دارد
باشد همه جا و جاندار
دست از معنی و جام
صاحب نظر که که جهان نظر
کمان بر شمشیر
گو که در این معنی
سید و در زلفت که
که می باشد
مهرم از شمشیر
هر که ششم چینی

و این مستم حرام میوشم
معنت است در اینجا بخوبی
عاشقش کنم که انداز
مانند از بی نشا خرابی
هر که با ما است در این
همی مستی خوشی که جو
این شاست کین و انداز
و دو کوا و کیت مادا
ذوق علم بدیع ما پیوی
عنت است در اینجا بخوبی
گو یا نه بر این حسد انداز
بیر حسد که شاه ذوق دار
مایم و نوای بی نشانی
سالت از آن جانیان
زبان فواحن ای
ما را از یک عیبی خرد
کمان بر شمشیر
گو که در این معنی
سید و در زلفت که
که می باشد
مهرم از شمشیر
هر که ششم چینی

کوسته جان بر لوانی دار
هر که بر سیل حیا هم دارد
خوش نشانی که آن
چه از سبب که آن دار
عنت است که آن دار
دو کوا بی تر از ما انداز
که معاست ما را انداز
هر که بر سیل حیا هم دارد
ذوق علم بدیع ما پیوی
عنت است در اینجا بخوبی
گو یا نه بر این حسد انداز
بیر حسد که شاه ذوق دار
مایم و نوای بی نشانی
سالت از آن جانیان
زبان فواحن ای
ما را از یک عیبی خرد
کمان بر شمشیر
گو که در این معنی
سید و در زلفت که
که می باشد
مهرم از شمشیر
هر که ششم چینی

سنت است این رسد
خوش بود که او بک
ناک را و پادشاه گایا
بیر که او شمع بخورد و خوش او
سپهروش از سپهر شد کویا
حشم ما چون بروی او بخورد
کل کجا جاده را قیاس
جامن روی دل نخواست
مقصود و پیوسته حاصل شود
روان لاف نمیزد از کس
در آینه تالس شمال
محبور به دل در دست جا خوا
نوباد سه تا و ما بنده در ما
عمر است که با او عشق ما
نور است که و حشمت ستاره
نور است در پیش که با کس می
شد مشهور به نام که سب

نعت آمد این رسد
در سپهر هم بخاکم رسد
پادشاه نام کدانی برد
شادمان از خوشین بخورد
بیرجه دار و نعت است بخورد
در نظر خیر او کجا کرد
عجبه کز سپهر چون بخورد
کردی روی و کیری کرد
هر که از ذوق نعت است
هر کس که کرد و حاصل شد
آتش در و افشادنی نام
از قباب حسس با خوبی
مانندگی سید کردیم از دل
سلطان همه خلق جهان چو کرد
کز آنکه بخوانی و بر آید
که باقی عمر مثنایی خرد
سپهان شدم از دید رسد
و را شو اندید و نظاره
با سسش تو اکفیت شاره
و با بیهوش سوار هوا
سید هم مردم بر حلو
حاصل عمر غم زشت را بخوا

این اما ش باطل بسیار
را از مردم زان روی او
خنجی او در هوای او چو کل
یکدمی عشق او که عمر است
بیرجه دار و نعت است بخورد
زنده دل نزد کسی شد
مرد عاشق همه کی مند
رندستی که با او می شود
شاد باشد مدام و غم نخورد
که عقل ساده کو نفس خوان
ما در طریق جهان جا سار
هر عالمی که دست ظلم بر ما
سلطان عشق ما خلیل
از ساره دلی آینه نیمه
ما عشق تو داریم در میل
نقش خیالتو کشیدیم
چون نوزدین و دخیالی
با عشق در اهدا دم تقدیر
بر هیبت ملوکانه در نما
و بدست عظمت سر انبیا
الاناف خداوند شماره
چشم مار و از نو به جان

زنده کردم بر سر هم که کرد
جاده جان بر حق خود میدرد
حاصل آندم را از عمرش نهند
که بجای عشق کی گذرد
آن کی در هزاره ششرد
هر دو عالم به هم بخشرد
سپاه عظامی بر آن بسوزد
نقش میک که شصده آن بها
سرا این سحابا عالمی سا کرد
در آب بر خود کزانی حوا
با عشق تو خنایی حوا کرد
کز آنکه توان نقش بخوانی
تدیر می یابم و چاره شو کرد
از ماه جنین بزم کناره هوا
آری طبع عمر دو باره هوا
یکدمی نوزدی از دین خدا

سود و سر ما به کمر در بر کرد
با خا نیم زده خنک ما در بر کرد

حسن او بر چشم ما سید کرد
این عجب من قطره در بر کرد
ساقی سر مست ما را جان کرد

با من عمو آنچه تو آید کرد
تا که دریم جز کسند کاری
از بدل ریش سست ما را

دست با او در کمر خود بگیرد
قصه شیرین خسر و پیرد
شیر و دانه پید املر و نیم
باز می در حمام جانم آید کرد

کرد کار از گرم غیا تم کرد
جسلی ظاهرو باطن
می سخا ز را بمن بخشید
تا نوم در بسر همه زندان

عجب در کاستان مبرم کرد

بچ سود به این در بر کرد
پسنگاف با این سست ما تو

سیدم ابلغم است خطا
در سر ما تخمین سودا که کرد
مسیر با قطره دگر در کرد
تخمین ما را حسرا و بر کرد

عاجت آمد و داد ما را تو
عاجت جز در و آنچه تو کرد
تو با سب خطا به تو آید کرد
خاقیت جز در و آنچه تو آید کرد

ریختی خون نعمت است
خویشتم بر معبر خود بگیرد
ما جرم و نصف سگر خود بگیرد
عالمی ز بر و زبر خود بگیرد
آباد نو ساز را خبر خود بگیرد

نور چشم از دیدنش خواهم
و افشای حال من آید کرد
گاه پیدا و که نهان کرد
ساقی مست عاشقانه کرد
ره نمود و بر برد نام کرد

نعمت آید من خطا فرمود
لبیل از شوق او تریم کرد

بر و از خویش فنا سوختی آید
عنوان این ز در شاه نوی کرد

نور گریست خطا کا خطا
خا اول مدتی تا یکپود
گرچه نفس نفسی در بر کرد
را از نشان پیش مشار یک کرد

عجز او انعام او ما را کرد
جانم سید به آنچه تو آید کرد
گر تو ما را کسرم ما نمی
عاشقان آمدند بر تو آید کرد

نمک خون که آنچه تو آید کرد
بوشه بر اصل او خواهم کرد
روی بر روی ماه رو آوریم
با چنین سودا که ما را در بر کرد
بجا و دان در بحر و بر تو آید کرد

نعمت است در نظر تو آید کرد
من چولی نام و بی شایم کرد
ز دل آید بجای بدل اعفت
شرح غلم بر روح او خواند کرد
چون ز سستی خود غم گشتم کرد

این محسانی از آن پاک
ساقی مست می بر زان کرد

می فنا با دهنی ملک غما کرد
گر کرد اگر کند منع کرد

این زمان رو سر از صحر کرد
چشم ما پنهانی ما پنهان کرد
سهر ما با ز ابروان سید کرد

در ددل جز و آنچه تو آید کرد
کرم و لطف را چه تو آید کرد
طعمه شان خرقا تو آید کرد

این ده نرا بر کمر خود بگیرد
رو بخود را چون قمر خود بگیرد
عاشقانه تر کسر خود بگیرد
باشای بخور بر تو آید کرد

می نشانی مرا نشانی کرد
از خمی خوش بجای جام کرد
رازق رازق سبک نام کرد
باقی ملک جا و دام کرد

حاصل از عشق غمناک کرد

چشم باشد منور از روست
خوش خیالی بخواب میدهد
خشم می خوش نویسی بخوش
دوش تا روز دل از عشق میزد
دل چساره کم کرده خود
باوه با جام سخن بر سر می
در دور دس دو اجابت
آب کجا اگر خوشبو شو
مست باشد مردم خراب
شاه ترستان بحسب خود
نور چشم شاملی از آفتاب
هر کجا جانت دلداد
سلطان این دنیا چه حال
کلسا میل مست سا جام
روانست با چشم که با نوا چرا
جان بجان دل بر او داد
بود میخانه سهل حدش

نظر خویش کشیم بر دم کرد
دوش تا روز دل از عشق
خشم می خوش خوشی بخوش
در پس برده جان سازیم کرد
چاره خوش هم کرد در کم
روح با جسم از خیال کلم کرد
بجکایت شراب توانا کرد
اچنین درد کی خورد پدید
که کلا بست نزد ما آورد
از می ماکسی که جان خورد
عاشق بر روی نور آینه
آمده هندوی نور آینه
دیدم ام از روی نور آینه
آمده آبجوی نور آینه
با ای نور چشم ما خوش سخن
چرا چون با ناسی با ناسی
در فیاده گوینم نوریت از
وقی نشین کشیم با بجا چرا
ای که کوی نیست آینه
جان ازین خوشتر در کوی
رفت و این منصب با این
جان امانت بود ماوی

خاطرم میکند میخانه
عقلی لاشین مجرب
سید مست میل با نغمه
من چه بیلو شتاب بر لب
بر سر کوی امانت گذرد
سید بنده چه در غلوی کار
عشقبازی بچقل شوای کرد
عاشقی کار شیر مرد
مرد کافی که عاشق سر
بمنت آسرا کی دانند
والهم از بوی نور آینه
خوی نور آینه تا توله
کردم صورست و نمانم
از خلیل آسرا مردم
منور سازم مردم را در هم
با دور و مار از دست مار
چرا محو میگردی میا و محمد
میرد منت آسرا شو که جاسا
جان سرد و جان بالکسار
در پوی کلسا نغش او
دیگری که جان بدو آید
خوش آینه با نجان سر

چنین غم مردان مصیبت
عشق آسرا بر او نقد کرد
دوست جو نغز بر تو چشم
عشق دیدم کند و انجاره
بنده عاشق کس تا نقد
کار مردان کجا کند ما مرد
عشق فراوان بر آسرا
هر که او در ده کون با فرد
و کج سم از نور آینه خود
کی در هم یک سم نور آینه
کونتا مدسوی نور آینه
و کرد روی آسرا خود بخود
قدم در راه باران زن بر کن
بروی آسرا در کن آسرا
جان چه چشمه بلب حدش
سید مست اما آسرا

خواهد خافل رفت و سجا
بیت بنداری بودن بر
اصوفی بودی که بنویسد
روزگاری گشتی سخن که می ز کرد
کبسی می سیم در بر هم نهاد
بر سر بل ساختن خواهی
که بصورت سحر و شکر
گرم سدا در امر است
اقتاب روشن را سینه
مانوا خردی که او در شوق
بودیم نشکرده غسته
با نفس خیا تو ز امر و بخار
خوش ایچا میت روان
میسوق می میسوان بست
پس هم شراب عشق
تا کی غنم این آن تو کار
غیر او چون رود باید

بجز از معرفت بود بود
او شاه و شیشه اش نه خور
ترا که عاشق جفا خود
عاشقانه جانیستاری کن
بود روزی تو اچه سالار
عاقبت روزی پر دوج
میل آمد ناگهان خانیز
جان اماش داشت با جان
خونش لبها در ما شست بار
غم مدارم کرد از دور
کی بگر کرد از گروی که
شاید از زنده گوید که او
آن لوطه که جان در شوق
هر چند در حال نه نام
گر روز اول جان کجا
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم پی می میسوان بود
ساعری میسوان بود
مجنون وری میسوان بود
در ماند کی میسوان بود
نقش غیری میسوان بود
بند و نوز و ال خواهد بود

بود محمودی در میسر
بر سر بل ساختن خواهی
اصوفی نوشتد صوفی
نقش آنند جان کجا
سکینه می در دو میسوان
شیشه بودش بر از نفس
هر کجا دیدیم که سر تو
عقلی از جابه سید پش
زانمی ریزم فرود آیم
من زید انما لش و کوه
تو نه مرد و نه روز و در
بزرگی کرد و زهر که
در دیده ما نفس خیا
شقه خیا حیت که ما
کشتی که در این بجز ما
ساقی قبح با ده بلند
بی می خود می میسوان
تا به عشق یاد حور
مستیم و خراب لا ابا
بچو وجود و صفت
چه حال خیا لخواهد بود
او چهلست و بی هم

صاف می بنویسد
میل آمد ناگهان خانیز
هر نفس نوعی ذکر گشتی
رحمت است علیه کوه
او شاه و ان سینه
بود و ما بود جفا
دره سلطت خرد از
رستم و دستا کجا
و هزار راه کبر او
نقش است دید سار
عشق تو در زنده
خدا که نمودی و بدید
اری حکیم مصلحت
بی بودن می میسوان
من نه میسوان
و است که می میسوان
تو چهل و حال خواهد بود

ماه روشن ز آفتاب بود
غیر او در جمال اگر آید
بجز موج و حیات خود
کار غنچه غنچه گریز
هر که کرد پیمان او بکن
هر که آید دستار با
خاطر دل سگسته تخون
عاشق دست رنندگان
راحت جان جسد مجنون
وز به روشن شد از آبی
خود بخود نبوده ام درین
چشم ما بر سوراخ بند
روشنست آینه کتی منا
آفتابی شب بر ما پیش
در محیط پسران افتادیم
همه عالم چهل مید شد
هر که بنا داشت در روز

گرچه بدو بلال خواب بود
تخت ل حال خواب بود
گر یکی در سنزار خواب بود
چار ناچار چار خواب بود
که ترا آن بکار خواب بود
بی میان و کن خواب بود
همه را او دستار خواب بود
جان مجنون فدای لیلی
مبستلای بلای لیلی
روز و شب در فکای لیلی
از جناب و وفای لیلی بود
آفتابی به عشق بی رونق
نور را منکر که مارا چون
تا کنونی او بسا او نمود
آبروی ما از آن رسو نمود
این سعادت من که مارا نمود
حسن روی او بیا سیکو نمود
نور او در چشم ما هر دو نمود
عین ما بر عین ما هر دو نمود
خوش جیای نجواب ز نمود
حضرت او جمال چو نمود
تیس ما دیده سولبو نمود

ملک لم نزل خداوند
همه عالم چه نعمت الهی
او مراد دستار خواب بود
حی ما نوش کن که نوشاد
عقل اگر منع ما کند از
در قیامت چه چشم کباب
سیدی چون رسد ما بند
در دل من هوای لیلی بود
دوق بلی بنودی چون
هر خیالی که نفس بستی
جان سید فدای مجنون
تو کوی من که او سیکو نمود
دیده ام آینه کتی منا
صد هزار آینه آید نظر
خوش ما بر دیده سید
حضرت چون بود چو نمود
ورد و آینه کی مید شد
که بر گستان ما نمود
ما نظر از سید خود دیدیم
نقش نقاش را کوی نمود
جام کستی بنا بدست
چشم احوال کی دو نمود

ملک اولایزال خواب بود
عالمی بر کمال خواب بود
که می چهار خواب بود
تا آید شمس از خواب بود
نظم بر بخار خواب بود
سید مبنده وار خواب بود
بود مجنون بر آلی بود
نظرس بر نقای لیلی بود
ز آنکه مجنون فدای لیلی
تخت لالی بر کالی او نمود
ورد و آینه کی رود نمود
تا به منی روی او نمود
پسکی با سیدی دو نمود
که بند و ستانرا نمود
همه نور دیده او نمود
چون که کرد او با نمود
لاجرم او کی با نمود

رشته کتوتست و در نظر ما
بر چه در کتب و در هر چه بود
حکیم حاج و دیگر با بخشید
نقد کیم مسترانده است
خانه تاریک بود درون
چشم گیتی نابا بخشید
دامن خود دیگر اعیان
ساکه مطر عشاق میوارد
پاکوشده تا شوکه تا شود
رسید عشق زخمی ز قدم
هر کجا صاحب گریه بود
اقشاب خاطر هم مار و
ساجده سجود نرود
سبب آفتاب بود
بزاره نیست در چه کوبست
بیت عشقت که آومی توان

که کجاست مکی ده نوبت
باد شه حکم مار و ان بنویس
نقد ایشا ربه کال فرمود
این عطا او چنان با نرود
عبدالعظام این است
صاحبم آفتاب رو بود
نور شمس بساطت خود
در چنین آفتابان با نرود
تا پای زخوشتم مفضل
ساکه محاسن عشقت طاعت
ساکه معانی وحدت بشود
که هر مسکند عشق این
ساکه که شد دل ز غالی
ساکه میر خرابان نیست
روی او دیدم جویج بود
ازه می میرا و بر گزید
سجده میکنم پایه در جود
کسای ک زده سبک
ز کرب نرود و نمود
و بچو دو کیران بخود
که ایاز نیست بنام که محو
معنی است که در لفظ

در بر آفتاب که در نیم
هم بنام خود را نرود
در میخانه را کتوبد با
رو در آفتاب رو لم نمود
معنی است در آرزو
زهره و ششتری خود بود
آفتاب در آرزو
اشق عشق خود و جام بود
بزم ششقت و سیرم هر
ساکه کوبت و عطش بود
سپاه جان عزیزت بیار و بر
سپاه و جبهه و دستار غلظت بود
سید برکت ال که آفتاب
ساکه آفتاب همه دنیا
باید نشیند آینه عین
از به مودت و سزا بود
دانه زده در آفتاب
لیود نرود در آفتاب از جود
شب مکان خیا بود
مخفی چو شب برش زده
حالی را بر لعل آورده
سپاه بر کار داریه نمود

سپاه نرود در آفتاب
را از نهان با سوا
نام نهان با شمع
تا اید میر جانشان
در آفتاب بر روی کتوب
عود آفتاب شد و نماز بود
میر که آید در آفتاب
که نشن میام با شمع
ساکه از دم بر می بود
نوشته بر ورق جان کانی
آفتاب بود در آفتاب
خوابی در آفتاب
معالی در آفتاب
بسته در آفتاب
خاطر ما ازین و آن بود
قول مستانه که او کرد

خواهی سخن فطرت خواهد بود
در چنین قریه که ما هست
هر که خود را غیب هم بپوشد
مطری خوش بجا فرمود
دل ما را بحال خود بموا
در سخن نه همه عالم
آفتاب از رخ بگناه گدود
هر چه موجود است از خود
پس غشش دلمارا بسوخت
عالم از جود او بود نمود
جام گشتی نمایا نکشد
خوش با جام ما بود
بسر عا سغان غیر بود
اینه چون وجود از او
نشینده ام تیره ام هرگز
خاطرم جام با طهر باوه
هر کسی را غنای فرمود

بنده سخن خواهد بود
نفس اینی کز بد خواهد بود
پس مردم حقیر خواهد بود
سید بانور حضرت او
رو بگوید را بنور خود نمود
رحمتی نم بجای خود فرمود
ساقی ما روی ما بگشود
جان عارف قدر اسید
شب گذشت در روز روشن
خودگی موجود باشد بود
سوحش در عشق او بی تمام
نعت الهی و از خود چهر
مسرحه دیدم بپوشد بود
نور خود را بعباسین ما نمود
ساقی عاشقان چنین فرمود
صفت و ذات او ظهور نمود
در دو عالم جز او نبود بود
قاجرم روی او در در نمود
دل پدید آتش بدود
اولم خبر و حاجت محود
نعت است در راه حاشا
انگشت همه ما نمود

پادشاه حقیقت انسان
پسندانی که این جهان است
و انکوا بی صغیر و خوار بود
سیچ بد در غیر خواهد بود
ساقی ما چون ندستی بود
اشقی را نمود موسی را
ورد در دوش دلی که شکر کرد
که دل عارفان از او بود
شد منور عالی از نور او
نما شاه و صومعه در بیست
انهم ستانه ما قول او
قدر این نعمت نیامی نمود
نام را دیدم او مراد بود
بزم خفقت و تهنیت
خود دل بوحش اس حقیقت
نعت است از آن شده موجود
آن یکی در او کون پیدا شد
سایه بی آفتاب باشد
بیل مت کلس خفقت
نور از می کنی که کشتم
انجکایت که گفت یا که کشند
با به من نور خود و ما را

که ایار است تمام و ک
بانک خواهد بشیر خواهد بود
در قامت کسیر خواهد بود
می سخن نه را با چه بود
در حقیقت اله موسی بود
در داو کج بود به بود
بک ستاره گوشا مرکز
چون در میخانه ساقی بر گشود
تا شکاره سخن باید کشود
با قسم از خطای او منصوب
پیر که آمد بزم ما آسود
خود نوشی که نش میدود
این دومی از آن سبب نمود
خلق بی حق کجا شود نمود
جام از ناله کدی می نمود
پیر بن این سخن کجا فرود
قسم خود را بر ویانک نمود

| | | | |
|--------------------------------|---------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| لیس فی الدار تسره و... | هر موحده که بود این فرمود | مغنت آتده که بیر مست | در میخانه در جهان کشود |
| | ما نیم ایازه یار محسب بود | ما نیم عباد و دست معبود | |
| داندزه و عمر یار خورسید | هشک آتش و جانها شاد بود | چون سایه مرار خاک بود | هرس چه جانگوش بود |
| بر بست زبان مایه حیرت | چون پرده زدوی کار بود | جز خود وجود مطلق حق | در وار وجود نیست موجود |
| کجسته زور دور ساقی | خوردیم چنانکه بود مقصد | مستیم چو سید از می عشق | آسوده شد در بودمان |
| | هر چه امکان و لطف به مست بود | حضرت او بیا عطا فرمود | |
| هر کسی را اراضه محسب بود | در کجسته را بیا بکشود | هل تبسم کنان باغ آمد | چون سرغم ز بیلان کشود |
| عقله و دست عشق لیس | خوش بود آتشی ولی پرد | آتش عشق خود جام سو | به ازین کس سوخت سر کرد |
| هر چه بود دست و هر چه خواهم | بمد از خود او بود موجود | هر که آمد بجا بس سید | نفس خوش ز غم خود آسود |
| | در همه آینه جمال نمود | از بیم رو در بیا بکشود | |
| غیر او نیست آتش غیرت | خوش و داتش همین سید | بوع نفسک بدو قدر پس | تا پای ز وصل او مقصود |
| در دوروش دو ایدرود | نوش میکن که او بود بهر بود | این عنایت مگر که حضرت | در حق بسند کا خود فرمود |
| خود نماید جمال خود پند | از خودش با خود گفت | خیز ساقی بیار جام بهر | وقت صحبت ناهفت مجنون |
| می میخانه حدوت قدم | ساقی مست ما بیا نمود | هر که انجا نعمت آتده | مسکی باشد از خدا مرده |
| | از مرتبه ساجد در مرتبه | در مرتبه عابد و در مرتبه معبود | |
| در مرتبه قیامت در مرتبه | در مرتبه حامد در مرتبه مجنون | در مرتبه باقی و در مرتبه فنا | در مرتبه قاصد و در مرتبه مقصود |
| در مرتبه طالب در مرتبه محفل | در مرتبه معبودم در مرتبه مجنون | در مرتبه آدم در مرتبه خاتم | در مرتبه خلیسی در مرتبه داد |
| در مرتبه پیکر در مرتبه نمود | در مرتبه محمد و در مرتبه معبود | در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن | در مرتبه واحد و در مرتبه نمود |
| در مرتبه نمود در مرتبه فرشته | در مرتبه مقبول و در مرتبه مردود | در مرتبه سید در مرتبه بنده | در مرتبه خمدست در مرتبه نمود |
| هر دم محرابی که باور آید | نکارست من مردم ز نور سار | در میخانه کبشاید برندان ناده | |
| هر چه در سر ساند هر چه در کلاه | چنانجا بود او دلی با کس | جمالش در نظر دارم بهر که غم | چنانکس نفس بدم بهر چه |

بنا ای زمان کن ان اگر...

در آینه وجود عالم
از دور و چشم مست
کلمات و صفات و ذرات

سخن عقل پیش عشق نکوی
جام کیستی تا با خنید
عشق هر لحظه مجلسی ساز

بیشم دارم که لطف او بگرم
در سخن ز او بیا کند
هر که با جام می شود بدم

هر زمان قصه دگر خوا
آبرو را بخاک و زرد
نفس سید کند دلی بجا

برو صافی دمی آرد مست
چنین میخانه در زان سر
بشادی روی سناوین

برو ایدل زمان کوه...

ز سینه طایب دل را می
خود میسند خود بیامان
توبه بکنم خوردنش بد

عقل هر دم که سخن می
که ن سخن خواب کاری با
که بتو و بخوابت ساید

نظری بهم بر بنده فرماید
عقلمن در خیر او که بگفت
یکم از منم خود ساید

عقل ناقص بجا ساید
طرح بنگار سپار آید
لب خشک با ده چاید

از آن عالم دست نیفت
کسی محورا که باز ساید
که می خمر خوروت سید

بدرت معانی که...

دانشد اگر کست بر
د اولت سر کی مع آ
چند آنکه خوریم می ایتم

از دم سر و پا ده بیاید
عق از خود گشتی در
اقتالی با امم از دور

نسی باش بدم سید
لی خیالش بخواه بجا
خاوت حانس او خایه

عقل مست عقل محم
بنده سیدم که اگر کرس
صحبت او مرا منی باید

جهان و سخنش در آید
نور او حمال او بواید
عقل منت الله میساید

برینیت سبب سوک...

با شرم دلی دمی سید
انکه شود و نه هم فراید
است می و جام می

بسیکایان عقل نکند
یک جا و بی بی باید
گر ترا بسد چه جو باید

در سیر اغییر او باید
لب خشک با جام
نعمت آنه خلق بخاید

ز آنکه بر قول بودی
لا حرم و دوستی ساید
بجاست ز ذوق او ساید

اگر آن آقا سبب ما باید
می سبب زنده ما باید
سودن می سبب ما باید

گر آینه روشن اندر نظر
ای عقل تو مخموری عاشق
تا نور جمال او در دیده ما نمود
خاک ریت ابروی
سر که با شقی شود جسم
سینه او مشک که حشود
عفتت خیال من که سر بر
در نور حسن تا بد معنی نماید
ساقی در سحر کس است
بارخ او شکر چکار آمد
کنج و اسما مایه ام
وست با عشق در کردیم
نوشه در دلی دارم در
عقل از سر مخموری شان
در خلوه من خانه زلفت کجا
نوسکن می رشت افرا
نوسکن جام که نوب

مثال جمال او در آینه
در مجلس برستان و غول
نوری بخر آن نورین در
عقل چند آنکه خود بسیار آمد
بادم سر و باد به پای
از دم او می ساساید
کار عاشق ز عقل کشاید
بخت آمد جان کجا یاد
دستی که از آن نفس بگیرد
سر صورت من که مراد نظر
کو عاشق مستی که در نیجاید
صد لغزه بر آید ز دل عاشق
باب او شکر چکار آمد
کشته سیم وز چکار آمد
ناج شده با کمر چکار آمد
بخت آمد حرف مجلس
با کفر سر نفس میان چکار آمد
ما عاشق سر سیم سامان
رو زنده بود آنجا ضحک
باید و سرست با کمران می
لب را غم زحت افرا
تا جانی چون زحت افرا

آن که تو غم خود غم کن
در هر چه نظر کردم چون او
کھنار خوش شد کس که بگو
در نظر هیچ خوب نماید
کشته عشق شو چو زده دل
بعدم خاسی بود بوجو
سزا او سو که حیف بود
خوش بود که قبول فرما
نقاش بهر چکا کس نفس حسا
پرسی جنری دول بجز از
کبدت شب دماه دور
گر کشته ما مطرب بیست
اقای بسا چو رو آورد
ما چو در سیم یا فیه ام
عقل محسور در در سر آمد
غیرب فی ذکر چکار آمد
ولیده بود جانم تو کس عشق
عشق آمد و ملک دل کوب
ما آن ز خدا خواهم صحبت
میور حضور را در کرا
درین شعر غریزه که خدای
شرع غلم بدیع ما در با

چو غم خویش تو بویست منیاید
اقرار بعباد هم او را نیست
آن بزم تو کایست سباید
گر بر اسر جاد و آساید
بوجود جسد باز آید
کار عاشق عقل کشاید
آن نفس رو در سستی فکر
از خنبرای یار بوی خبر آمد
امید که صبح آمد و جور
نور و در سحر چکار آمد
صدف پر کھ چکار آمد
ایچنین در و سر چکار آمد
بخت تا جان این چکار
خز حضرت آن سلطان سخن
صحبت در روان آن
باده و زنت چه بخت افرا
که بیان در سر و زنت افرا

مجموعه جام

دانش بیست و یکمین
یعنی ظهور در مرتبه
پوشیده اوست که
غریبی که در حق

کیمی غریب است
چه سبیل میکند بر کشته
دلی دارم در

دانش عجبانه
هر پسر دانا که است
خوشه دی در چشم

حیا لیسر خوالی
درین خمخانه هر روز
تفسیر و شکر بر زبان

سپیدارم که جان
خوشش آینه است
بر دره ناشین و بکر
در دره ما چون نور

بر همه جام غمت
یا ذات بذات
دار در حیات
جمله مستنات
رودی بر کاش

در دیده سدید
کیمی نفس بر زبان
سواد کفر ایسان
عده آیین این آن

نقد کن چشمه
یا ذات بذات
سنا است و کد است
کین در دواست

آن نور جهان که
بجه عالم سرالی
با جام سرالی
از نورش آفتابی

وجود نیست آینه
جانی که آرزوان
مشتوق بجانستان
تا بار مرا عیان

دانش من دوست
در جام جهان
گر کشته شود
هر خطه چو رانی
نوشته ان با منی

کو نور ذات
در جامه است
په در نه ای که
جانشین من

که بعد از میان
خود که نماند
نفسی که خیال
بر جام حیات

در جامه حیات
بچشم نفس بدان
هر صورت که می
بره جامی بر روز

چو کیمی در خرابی
عینت که صد هزار
از نفس خیل
جان دادن در حق

خود را در بر است
کمان موت حیات
شهرین حرکات
گر در دواست

چه در دست
پوشیده است
که خون در

اجنه حرات
شهرین حرکات
بر کجاست

جهان نفسی
کجا تخیل
که خیر است

و دید این
آن نیست ولی
سود است ولی
صد نفس میکران

خس که کمال جان مایه
سختی و جان سپاری
ساخته و هستی
نوی که خدا بوماید
این لطافت که که یادمان
نقش کنسالی می نگارم
مرا هر دم میسالی بر دلم
کی بود در این سر به نمود
سزاران آینه که در چشم
عالم چه سالست در راه
هر روز ز نور شد حال کس نمود
نقطه ایست کشتی روح
هر که او تین او با جوید
حتی ای که بافت زو
جام کستی نما کرد شد
عاشق است که عشق کجا
میکنند و در هر دست کرد

عبدی که طرد همه روز نماید
بگریم که جوید که مایه
دایم در روی سپیدم
یک عشق و جبهه سزاران
در جام هم بسالی مایه
در صورت هر که یادمان
نقش نقیشتا مایه
در دیده تسدیدم نظر کن
در آن نقش خیالم اوین
کی باشد اگر چه دو مایه
هر مثال او بگرد مایه
همه کس غمت آید
نقش خیالیت که در
نوریت که در صورت جهان
حرفیت که در فصل سزاران
در آینه روشن سپید نظر کن
باید او هر چه از خدا جوید
روز و شب از خدا بیا جوید
هر چه او را سرد و او بود
رندی کستی که غمت با
میرد و میرد با کرده بود
شکافت دلم ز غمت جوید

عبدی که تا سپهر نیاید
در بسایغی جان خود را
در آینه هر چه تو نمایی
سید همه جهان مایه
عین و صفاتش کردی
رندایه نبوغش در دور
در موج جناب بگرد مایه
تا نور خند آید مایه
به پیداری و تو آب چشم
جناب و موج دریا جلوه
و تو نمایی این رند جو
ولی تا او بر کس جوید
ماطل وجودت که موی جوید
خوش جام جانیست که ایست
غمت و صفات که محبوب
تا نور ظهورش تو آب
در دورش بزود جوید
در خرابات غمت است
عقل اندر عشق بجان
رندی و آخرت کجا جوید
همچو مجنون همه جا جوید
عارف ناول و آخر جوید

تا از طلسم تو آن بر مایه
مغشوق به عاشقان مایه
آینه شو همان مایه
روالی ابو بوح مایه
تا در و ترا دوام مایه
جان جوهر مایه
هر صورت مرا سکو مایه
کمی در چشم که در جوید
ولی در چشم تو کجا مایه
همسایه و این بسیار مایه
از غایت لطفت که آن مایه
این مرد و جان مایه
در دمنده که او جوید
دایم کرده و او جوید
شنا مار آشنای جوید
همه بیسلی کرده و جوید
طاهر و باطن و مایه

هر کسی بچو طلب میکند
خوشنایریه
مستایر ساقی از آبرها
خوشنایریه
تعمیر ما پیش بود باز آمد
سرکه ابروی بار مارا
سازمانیم و ما شینت
تعمیر ما پیش بود باز
میکند باز ما ز حور ایله
باز پرواز کرد در بر شاه
داده بصورت کبریا
انچه بود و دارا
مغشوق حرف غیب

و این دست راست
مهرت است که زنده
خورشید در آن کجاست
تعمیر ما پیش بود باز
بهرش ساقی از آبرها
بهر بند آمد سپیده
از دولت او کار
سره و زین سن
ساقی ستر زود
چون خدمت آمد
کجای ساقی از آبرها
بافت تهراب در
غم نزاریم چون ای
ماز آن کرد و باز آن
کار سازیم ساقی از آبرها
اجان محمود و نزار
کردیم خوشی و باز آمد
لغت آمد رسید
کمرت چو بذات دیده
منم بچین نیت
زان کجاست در
سید پهلوی بند

ستاره نام و نشان
و این ساقی سرست
او هر خیزنت که
مستایم و نزاریم
با عشق می بودم خوش
شاه جهان بی
جان ترا می کردم
استعدایه از آبرها
ماستایری معنی
وقت منهن از خوش
جان بجز کتیده
عشق سترست که
و این بدید سپیده
لغت آمد در نزار
مظرم ساریغا
لقد فاهیم در
عشق سترست و
بچین جان از
سحاب محبتش
بگشته او و نو
و این آینه عشق
سقطان کرد

ستاره نام و نشان
خوش خیزنت که
مستایم و نزاریم
با عشق می بودم خوش
شاه جهان بی
جان ترا می کردم
استعدایه از آبرها
ماستایری معنی
وقت منهن از خوش
جان بجز کتیده
عشق سترست که
و این بدید سپیده
لغت آمد در نزار
مظرم ساریغا
لقد فاهیم در
عشق سترست و
بچین جان از
سحاب محبتش
بگشته او و نو
و این آینه عشق
سقطان کرد

| | | | |
|-------------------------|---------------------------|-------------------------|--------------------------|
| گلک غنمش | که غنمش خبر ما رسد | پادشاهی بهر که رسد | |
| در دور رسد این که بوس | بشفا خانه ده اندرسد | هر که چکاکی ز خویش بخت | بسر کوی استنار رسد |
| بند ما از خودی بردن نام | بسر پرده خدا رسد | رسند در حرم و وصل علی | که ز جسد آن بر او با رسد |
| دقن جواب و گل جلا | گرد بر گرد او ز ما رسد | عنبت آتد رسد ما جا | که نجر جان اولیا رسد |
| | دلت غنمش سر رسد | پادشاهی و و حاکم رسد | |
| رسد در حرم کعبه وصل | سر می که بر دور و جفا رسد | نوسکن در دور رسد | وزودی در آن کوه رسد |
| میر و دم بر دور رسد | اگر امید که انجام رسد | پینوایان در مش کعبه رسد | پینوای کعبه رسد |
| برو ایستل کعبه رسد | پادشاهیست در دور رسد | هر که از بندگی پر رسد | بسر رسد ستان که رسد |
| | جام می که دست رسد | پادشاهی باین که رسد | |
| لب جام شراب که رسد | خوشنوی بی پینو رسد | ور قوی در دول اگر رسد | در دمار از آن رسد |
| گر جفا و وفا رسد | خوشبود هر چه از رسد | هر که خالی شود از رسد | بسر پرده لبها رسد |
| بهر عشقت مادر و فتم | هر که آمد با رسد | عنبت آتد رسد | بسر غری که او رسد |
| | دولت و صلواتی رسد | منصب شاهی بکدای رسد | |
| ما نگر در دور رسد | صوفی صافی بکدای رسد | هر که بخود راه رسد | با خودی خود بکدای رسد |
| راه میانان فنا رسد | در حرم و اربعاکی رسد | جام جیام بر آب رسد | جز لب ما بر لب مای رسد |
| ساکن نمخانه رسد | خانه ایت ملاکی رسد | سید ما حاکم و مانند رسد | بهر کعبه چون حاکم رسد |
| | ست بهار دست رسد | استین راز دست رسد | |
| رسد دست جام رسد | او در دست از رسد | بر در می فروش خوش رسد | خاستن از رسد |
| خاقل خود پرست رسد | خاشق خود پرست رسد | از ازل تا ابد بود رسد | او بی از رسد |
| اسمجان در رسد | چونکه بالاولت رسد | عنبت آتد رسد | غیر از آن که رسد |
| درد رسد رسد | بچات از لب رسد | این رحمت مکر که رسد | ما دست من رسد |
| | از دور دور رسد | ما دست برده ام رسد | |

مطربه نوانواست نغاره
چو گشت کرم که ندارد کرام
چو نظره رفته بود از کرم
مجلس غنچه است در خرم
تا سر زلفش بر شاخه زاری
دیده دنیا در چند آنکه کرم
چشمه جیانت این کرم
دل دیده خوشی دید روشن
ای نور دیده ما در چشم ما نظر
جام جهان ما یعنی که نظر
هر نظر که گشت چشم ما
جام می گشت که دور
چشمش که نظر از نظر این نظر
کونی که مرا گشت ما در
غیرت که گشت غیرت تو
دیده نظری ز نور او یافت
از نام و نشان چه بر

ذوقی از آن نوانواست
جزا و کرسی خواند به بار
مخت است است با زبا ما در
آدمی چنان باز با در
کی تواند عقل اینجا
بر سر ما عالمی سودا
اورا بخاوشی اورا با
نوش دیده که او در
بیشم ما نظر کس کان
جانان بر او عالم در
چشمی که چشمه آب چشمه
اینه است روشن اورا
بر کو در نظر که در
در بجز دیده ما در بای
نور است که آن نور
در دور تر هر که نظر کرد
در سر چه نظر کرد و بین
نقش و خیال است که در
چشم نورت درین آن
غیر تو چو گشت چون تو
در زره آفتاب آید
مردید که در کس که

هر روز رو که رشت رسید
میراث سید است که مار
چو که از ما بود با و اسیر
عشق بالایش بجا خوش بود
اموج دریا چون بهم
داد سید حکم مستی ز با
کس که دید او را مید که
جام جهان ما با یکدیگر
حکم ولایت ما شود حسره
ندی که گشت است سر
در چشم او نیاید بر شهر
ما را اگر بوی ما را با تو
از شوق اگر نشانی بریم اگر
ندید که گشت است چشم
بر دیده که آن عین آن
در آینه نمود جمال و جفا
بی نام و نشان سو که نفس
ندیدت که سید جفا
روشن چشمی که آنجا ندید
مسال جمال دیده
بحریم و جباب عین آب
این دیده مست گشت

جا دید میرود نهایت کس
این سلطنت زنده کرد
این علامه از آن بالا
غیب ما کونی بعین کس
منقذ سیاهی غیب بار
دو نور چشم مردم در چشم
توقع آل چند بر کس
هر کس که دید او را مید که
هر کس که دید ما را مید که
بی نام و نشان شای باری
داند که دیده او سر
خود را چه بگو و دید خود
این گشت شای که تو کون
یکه نظر کرد بر در عیان
در جام جهان ما در
این دیده ما عین ما
آن نور عین او

فیرت کند بهت غمست
کونی که چگونه در حقیقت
دیده نظری ز نور او با

هر دیده که او مست ازیم
گریه در کعبه خزان یکسخت

بجسم با جهانی میسزاید
خوشی در چشم مست مانظر
دشمن سوخت است عشق

در جهنم در خواب میگرد
بجو سر کشیده کردادر

چار پا در خلف بی کرده
قطب عالم بکانه شمشیر
هر کسی میل حسرت خود دارد

دیده شمیری بسرو کرد
او نظر کرد و دیده روی
خوش نسانی زنی نشان

تسلی برست در من دان
خبر تو چو مست جوان تو بد
نکند ار نشان کندی نشان
ان نور لطیف او با بند
تسلی برت شایسته که در جوان

در شمع تو آمدن در ساق
ان کج نهان که ز برت
گر بنده سید سواید در پست

در من آینه آلی میسزاید
که بگر بگر آلی مسسوزاید
از انداختن نسانی مسسوزاید

بگر این جام از نعت
دیده به بر آب میگرد
روز و شب در غم میگرد

ز نایب که برسد ماست
تا بوقتی که خود رفت کرده
که چو ما جمله در کف کرده
این یکی کو هر آن حرف کرده

سید ما چه عشق می نمود
بهر اگر دانه چنان کردید
سخن بود آن چنان کردید
تا هم کم کرد و بی نشان

دو من نظری که با بیا
جامست و شراب بر روی
در یامی محیط و در ما
این دیده مست لغت

یا ماه هلالیت که در پست
خورشید جالش سو کرده
ان چنان همه آینه سماوی

نورند که در آینه اجتناب
و لرزنده دلان چون در
اگر منی نور زباده کوی

بیا بر چشم با نشین رها
که از نورش خدای غم آید
بشد و سخت ملک را نکند

سخت جهور ما ندید نور
نیک مست خواب میگرد
آدمی که معرفت دارد

استنای محیط بجز اول
شیر مردی بخیر دستبر
تا چرم این وان محف کرد

چنانی که روی او کردید
دیده بود آفتابی نشد
هر که آمد بسوی چنان

این دیده همین همان
در جام همسان نه روی
این نور همین او چنان

ان نور در آینه جسم تو
مرا بهت توان دیدن ارباب

بمن در اول که جانی حیوان
دیدم بگر زمانی مسسوز
که نور او بر روی منواید

ایرناق در خمیر است میگرد
که سالی من است میگرد

سگت زارم که او کرده
واقف از در و آینه کرده
مرد مطرب سیرا کرده

اگر چه بر کرد این وان کرده
نور با هم با دین کرده
واقف از در و آینه کرده

کردن چنانچه دل بجا نماند
کردن کینه خراب کرد بسی
لطفت تیره بس ما کرد و زود
این و آن بود بر آن گوید
هر که از بهر دمی نسبت
آهنگش زین زمانه بدیدم
عاشق سرست در کینه
دید ز روشنی که آید و رود
سین او در زمین عیان شد
جامی از می مرز میستان
لطفت او این گستی بنا
سالها در طاعت ما سوخته
بی بلای تو اینهاست جهان
می تخانه ستادی بلند تو
از گرم جان حیرم بر جا باد
اشنان همه محض و جان

عزت شد و در دین
پنج روزان بجا نزد انگریز
کنج پنهان بر دغیا کرد
مونس جان ما نشان
و شامی که نعمت است
این بود آنکس آن کرد
محررم از عاشقات کرا
عزت الله رضا است
بغت دیدار بجا آید
فایده است از بیداری
در همین دیده بود و رویش
عزت است جام به
آنکس آن چنین پیدا کرد
این سخن از با جان باید
از برای حضرت خود آفر
سید ما از جمال بجان
بافت مقصد و جان کرد
کل نچی در زمین غما چو
هر که از جام غم انجا رود
بر سر جارسو عشق تو دل سو
دست که بدید مراد
حیف باشد که چنین برود

قطره پس بحر پیکران کرد
گرچه محض بودستی شد
آشانی زلی نشان با
نغمه نایب در را خواند
کرد آن در گنج تو اگر
باز غم بر سر سخن آید
هر که در آن را بدی بر سر
این زمانه یاد تو کرد
دیدم ام این گستی
بجاس طفت سیخ در
بختبازی نیندیش
باشد می که نگر جان
آفتاب است او عالمی
اوره و ای یوسف کلهر
ما جاب زین هاجها
میناید سر زمان حسرت
در و در آن کرچه دیده
حرف عشق و نیست که از تو
اولم از کو خرابات بخنده
نغمت است بسیار و آرزو
دل چه شمع است که در جبین
کنج عشقت که در نیندیش

آنچنین بود آنچنان کرد
نام را ما زنی نشان کرد
آن عشق حانی با عیان
این معانی از آن ما کرد
مونس جان بهر آن کرد
آفرینند عطش آفرید
دوق یاران با دیار بر سر
هر وقت میاید که
چهره ساسی بر سر عالم
بسیر غنچه جاس را با در
نوشکن جامی که در
هر که بشی بکشید در
با خیال تو که بر سر
چشم مرست ترا دیدم
خبر سوختگان را برود
نقد کفنه مادل بر آید

عاقبت نیست که دیوانه شود
در دوزخ لفظه خور سید
در بحر آید حساب کف
بس فکر کند عاقل نفسی
ترک می بخیزد مگر سید
راز نیست میان من و سا
از لغت ترسای که سلام
در سر آمده دلخانه خدارا
گر ساید عطا همه آنرا
در دوزخ احوال است تو ای

سخن عاشق دیوانه بر زبان
گوشه خلوت بجا می آید
الت مستی ما جو سبک سید
نور چشم است بر بندگی
معنی خوب در انصاف
بند سید زنا بجز ابا
مخورش از آن مستی
از دید بر باد با هوس سید
از عمر بماند حیانتش
سید بد میخیزد زان
در جام جم آنحضرت سید
در معنی ماصورت سید
حقیق میدانند و تقلید
سید همه آینه روی هموده
با سخن زاهدی بسیار
از بار پرورشید و باغ
باز لطف هم قصه زمار گوید
از کشته سید غریب
چنین خانه خدا بر خدارا
در بلای برسد جمله بلا
در دوزخش بکف آید
منست اسد اگر من سید

دل مردان خدا بر که بود
صفت اسد بگریه در
با چو غنچه بود اجاره خود
گر ز ما از سرستی سخن
بسیل سخن نه نذر بد
که بزود یک سلاطین
بگانه میباشد سید
دوشن بتواند که نور
کار همه زنا بجز ابا
نور نیست که پیدا شده
در دیده ما نور جالش
گر چه شب قدر است
کشتیم مجرد ز وجود
آن بار که من باز بخت
عاشق مرست کو سید
لعل لب و سخن از غنچه
که که شنیدید سید
ما سخن جز بر خدارا
در خانات فنا سحر
می جشید بر زبان
در نظر دیده ما بجز
در خانات در سید خدارا

گر ساید برید آن دل مرد
بعد ازین حرفه ما را
از سر لطف که هم از سر
که از روق می مستی
که می توانید درین
بر دیده اگر نفس خیال
بر نفسی صمت خود
دید درین دیده
چو روز درین شب
سید درین خلوت
روز را که بکشید و در
بکاشن رویش سخن
دارید که بر سر بار
که از جام سنا
کار خیر است در
که چه خواهد ساید
در خانات در سید خدارا

بنا بدو که ز غصه است
بدروشنی یافت که شد
برف استن از کز راه تو
صد بار درین کوچه اش

انسی در نهاد جان افشاد
عقل مخور منع با میگرد
سره قدی که سر ز ما عهد
بر غول دیده دانه جان

هر که بر خاک راه افشاد
بستان پرده آرزو برد
اشتاب جمال رو نمود

دل بدست زاهد لبر افشاد
بر در سجده با سناشت
از سر هر دو جهان بر جان

رند مسرستی منجان بسید
نار ز ما هم دور با سنا
دل برشت از باور در

عقل آمد با عشق خدا
نوری که از مهرش بر جان
هر عاشق مستی که در
عظیم مکن از زان که گذارم

جان چسپاره در فغان افشاد
مست یروش در میان افشاد
در چمن قدش از میان افشاد
باز در دام زلف از آن افشاد

سیدم او فشا دست
بد کوشش که او کو افشاد
بده سجده گمان بر او افشاد
به بلالی شده تو افشاد

بیت کلف خوب و خور افشاد
پای او بوسید و بر سر افشاد
از سر کوشش کسی کو افشاد
بچشم بپروی با جان افشاد

سر پای خم نهاد از افشاد
عین مار و شش بپن افشاد
عاقبت محمود با افشاد
هر که در دای بی با افشاد

سردر خانه خست زنها
اقا و درین کوچه با بسی
در خواب بخر نقش خیا
هر دمه که او نقش خیا

تا وقت خیرست تند
شمع غشش بپر کشید علم
نه دور از که جاودان افشاد
تاوک آه عاشقا نشسته

از لب او حدیث میگذرد
بتوان کرد و چنان افشاد
بهوایی که خاک او کرد
عشق مستانه در خردش

هر که با چون شاد دور
نظری کن بپن که چون افشاد
در خرابات فاش افشاد
بار با دل در شر افشاد

مردم دیده در بند افشاد
بر خیز و جاودان هر افشاد
همدم جا میم و با سنا
نعمت آسودنم افشاد

با بر سر ما هر که نهاد
المشده که باری و کرم
درد آنکه کسی دیدم از نظر
هر مردم حشمت که دور نظر

سوحش پروانه بر زمان افشاد
هر که از چشم ما فشا
هر چه از حش بر شان افشاد
سخنم تا که از زبان افشاد

رند سر مست کو با افشاد
عقل مسکین کفیک افشاد
نفره که دیدم سو با افشاد

جا خود را دید و جو افشاد
توبه را بکشت و دیگر افشاد
خانگی در بهشت گشاد

در خرابات آمد افشاد
انجمن ذوقی تو ای افشاد
بر درکتی بی جان افشاد

عشق جهان خون برده
انکه جان بفرودست در دل
از سر کویس کسی کو دور
در جام جهان نما نظر کرد
با دل کجاست جانفرد کن
از کیم عدم و جو کجاست
جام می با چکان است دید
کجاست در چون برار دلی
از خصل سخن با من بر کوشید
چو که مخوری بود در دست
بس کران و هم سکین و دل
جام می بر دست سعاد
دردی عشق مستانه
لطف ساقی شراب می
سجورم می با وی معون
شراب پاک سال سواد سر
چه جام کام صبر با می

سعد در جاساقان نهاد
بیک سودا و بیکی این
میر و پا سخت سر کرد
ساقی جامی با این آند
نشال جمال خود بانند
از غایت ذوق جا برد
چیزی به ازین همیشه
در دست دلمه اگر بر زنت
این آجاست همچون آند
دشوار دست آمد اسان
در دست مخمور مستان
هر که او در عشق لبا جان
ورد در ساقی بسرستان
جان عشق او از آن است
فکر این و آن بان زند
جام جسم سجورم که نوشید
دم بدم سجورم که نوشید
بگرم سجورم که نوشید
نه جسم سجورم که نوشید
می محبت او نو سکین
زالال نعمت او نو سکین
بقدر محبت او نو سکین

رند محبتی سر بر کج نهاد
یار مارا کار با غیاث
نعمت است که جان با نداد
خجی ز بدست عاشقان
راهی که نشان آن ز پند
هر داد که جو استیم آرد
لطفش بگرم غیاثی کرد
عشقت در چنان کس لبید
مستانه ورین کو خراب
با دل بسز لطف دل آرام
سید در میخانه کثودت
بوسه بر لب جانان نداد
لایق هر کس خطا او مید
جو داد و بخشید عالم او بود
نعمت است که با او آرد
میجویم سجورم که نوشید
مید هم بوسه بر لب
می خجازه و جو دید
نعمت است که حرف ساید
بیا خدمت او نو سکین
همه رحمت او آبرو و مدد
بیا که نعمت او کرده اعلا

عاشق در مجلس رندان
کار او ای یار یاران
خوش بود حافی که با جان
عشش پنهان نشان
خوش دادی با جان
سید خود را بر بند کانه
این گوشه لبیده چو ضحک
هر بند دل خود پریشان
خود نو تر ازین مرده برید
دوق سرستان چو ران
استکار داد آن پنهان
انچنین دادی بر سلطان
باده هم سجورم که نوشید
در قدم سجورم که نوشید
جام هم سجورم که نوشید
ز آبرجت او نو سکین
خوشست محبت او نو سکین

رشته است درین سبب
بیا نشتر است با بوی خوش
شکر است که بر لبها خاک
ان یکبار از غشوی روح این
عقل اگر همه کس درین
نخاسته بود درین درخت
سختی بنیاد است عقل
عشق سلیق زنتی بجان
غافل که منع زندان نکند
پس آنچه است معرفت
مخوری چه بودیم خوردیم غم
ماست شب ویدار دوادار
ما دست بودیم دست از همه
از سردی و غمش درین
کار ما چون از بلا بالاکش
رو به نموده نور آفتاب

زود است است اول سنگ
ورد صاحب انگیزان
ای که کسی تو بدو باز
ایه گشت ترا باز در بند
واقع چشم بد این
عشق او با بنامن پس
خاطرش چون کجا طهر من
در چه غاشقان بر بند
سر که در دست بار بند
حضرت سلطان ما زین
میل سلطان دایا با بند
در میان غاشقان شکر
ز دل ما ابد شکر ما
بار غم حیران بر سر
در خلوت بیخانه مستقیم
از هستی پائیده مستقیم
با رسم دستانم دستیم
خاستگی کو سر پای ما
هر که با ما پادشاه در میان
مسند بالای ما بالانند
روشنی در دیده ما
دو چشمه دل که عالم شود

شتر است با بوی خوش
فلسه تواند شد در در
والصبر در تو با
سایه این ایام یک نظر
نعمت است بر جانها
دولت شکر در این
بدر ما با و جان من
ساقی میرست لکست تو
در تر با نام معانی
اقرب است به پیش ما
بول به لیر جان بجا
بلبل مستی که میکوی
نعمت است از همه شکر
از دست این زندان
لطافت گرمی تو
از نور جمال او شد دیده ما
تو سید مستانی ما
روی خود در خست
بود در سحر نه هر کو با
پاسند بر فرق عالم
نعمت است از همه انعام
تا بود چنین بود ما

بیار است اول سنگ
قرین بر سر است
سپه دار تو بند
نمک ولس شکر
بانب ساقی لیر
شست تو به دای
سید هر دایم
بر که با ما
چون کجی غشای
بر سر ما
زنا زلفت
از زبده خیر
سینه چون
سردی کردید
بر در کتی
خوان ای شمس

یادش کنیز زاکو در آموخت
از ده کشتی که چنانچه
ساقی و حرفها همه معجزه
در انجلیت سنجایها همین
دل ز دست سفتا و در سیر
درم کشاوه کشم از بند
چو کجا لروی او همی مین
داوست او سرستان
لحظه بی او منخواهیم عمر
پس سلطان ز او سوا کس
درین سر و چون بدین بال
در امانت معان زندگیا
خوشید جلاله نمود سوار
رند انسر برده میخاند در بند
بعضی بره از در میخا که
هر دم ز ساله شراب
رندان قمشه لالابالی

نا کرده فراموش حکور
از عمل رب عالم چو ابریم
بر میست لب کانه بنادیم
ده بهاد سوا انچه شین
په میکنی تو در ایجا ایجا
بسیر کشت بر چاره کیم
دری مانده که آند بر و
و چشم ما بر سر و نه
و دیده ما نا نظر را بر کش
زاد محسود را جا نداد
جان با پیش او کیم مید
تر کس ترم و گریاره کلج
چونکه او سدا با از که
سیر سامی افکنده پیش او
سرخوشا نیاپی کویا نرد
ا بطظر ان دیده مریه
آنها که طلبکار لغا ان
شاید که بیا بوس تو مردم
مستند و با شما لوانند
هر در که بروی ما کشت
و ذوق و گرم همی فراید
مستانه سرود میسرند

چشمی که منور شد از نور جهان
هر است که بر حسن حالش کنیم
سید بود و آنگس که بود سید
موش با هم سیرا که نوشی است
هزار جان فزیریم فدای
دلی کلیپی و معشوق میرود
بجان سید زان که از هر
استک خون آلود ما بر روی
تا بوسد خاک کاشش با
ایکه کوی عقل استا دیو
مغنت است درشت با و او
مکمل بگرفت خان با را
عقل سیر کرد ان پاها و
خوش در میخاند بر رویا
که کسی گوید که سید تو بر کرد
حسن تو در آینه مردم کس
در آینه حسن نماید خدارا
پس روی در دشتوانیا
هرت که سید سرودن
حسن و گری بیامان
در میسکده و لبران
دیدیم جمال ما بر و

که نور و وحشت که از سیم
یاد با که حسن عریس سال
صد جان لغتاش که بود
که خاطر ز منم عشق میبود
در رخ عمر زرت که بسر و
غلام خدمت اویم نباراد
بر سر کوشش نهاد سر نهاد
عقل و در دست و حقیقت او
یا و با و انخت استر با و
پس سستی بدست کس
پس کشتنهای که باره نمود
عاشق بعد این نخواهیم کرد
صاحب نظری که مستو کجا
دلها بیز انخته باندر د
سیرت که مستانه ل
صدول بگریم بر بند
اینه حضرت خد

بشنیدم که ما چه دیدیم
دیدم دوستی خوشی دادیم
بنا و منبرست خداوند
انچه بس از می گماند
در غم بودم که ز یاد غمها سبب
سما کی نیست که تا بر سر
زین حال منور بودی
سبدم روح غمش جوان
صورت جا صحت آرا
غم اوراست دل درجا
ساز و غمی ندانم ای کای
خاکساران کویین نه
منع زمان مکن که غمش
آنها که کار را بکارند
این طرفه که زاهدان
هر کس خط ز غمش در سواد
عاشقانی که عشق بسیار

گر پرده ز روی بر کشید
ساز فانی که ما با جویند
در همه حال ما ظرا ویند
لاجرم بسندگان بگویند
سپو با ما نیز آری کرد
ز دانه مشقه می آید
رندان بسز پرده زین
بچند چنین بوده چندان
کز دوق دی وستی آید
آب و آتش غمش
مغنی ببلند عالمش
نصف باشد اگر غمش
نعمت است اگر با بند
بخدم عاشقان بخوایند
فارغ از نور و امین آید
پند آنها بده که مشایخ
جان سید فدا بریدن
پوسته نکار را نکارند
از مستی ما بسز ندارند
طرحی دکری ز نور آید
مسلم و حریف نعمت
عاشقانه عشق می آید

بر می سازند هر چه
در خستیر که ما با جویند
نوما و را بخور او شنند
نقش غیری خیال گشت
بنده سسید خرابانند
نیام نشانند از آسایش
خوش آینه دارند در آن
عشاق بر آنند که معشوق
گرد دوق دی وستی آید
روح اعظم با غمش
بخدم ما اگر دمی باشد
ساز فانی جز کلام
صورت هم خطمش
پیرستان مدام بید
سر زلف بزم برشان
عاشقان سالها بکشد
که دل بچاکس نیاز آید
جانی با مبتدیان
بعضی بود که بزم غمش
عالمه دانی که در نظر
بچاره کسان که در خانه
مطرانه بود در طرب

با سسید و بنده خوشتر
در همه لا شریک از گویند
غیر چون نیست غیر گویند
سند کا نه مت تمام بگویند
بشنیدم حال خود و بر خود
ای دوق نیوا هم که نیست
جام گویند و هم بس جوان
حاصل غم از مشغول
سخن این آن کس خواهد
ز آید از حسرت بیدارند
جان و دل در همی آید
ماد می چای می بست
هر دم جانی بوسه
اخچ جو تونی که کارد
نقشی که بر آب بکارند
ساز ما را بلطف بر آید

روز کسی بدین جنون
رسد مستی اگر بدست آید

جان و جانان هر دو با هم
گر کسی گوید چپا شد سر جو
دیگری گریه دست از جا برد

دلمه در بکر سکر العرقند
تن با چو بخت چو بخت
بگرد چو شش و باد در کار

بجای رخم عدد و بار دم جا
بر صفت از دست و لطف
نوبهار است گل روزه شب

کفر زلف او با میان داند
حقش اگر گویم که خواهد بود
بواسن محشوق کرده بد

آنها که مهربان شایند
بر تخت قدم شه فرزند
بر تارک چرخ مهر آیدند

ما سر خود پیاشس اندازد
مجلسه با او نام بردارند

لعنت الله و ستار
بمدهند و هر دو با هم سر جو
خوش بگو آسدا عظیم سر جو

از می نیجا سید مدام
چون جیا بند این در العرقند
عشق بگرسست و عاشقا

ببر چپا شد که بگریا نرشد
رند در یاد ایت سید
نوب شکسته و وار سم در جیا

سید در راه روی جزیه میجا
قلمش جانهاست از زبان
اچخواند کس و آن بد

ورد مندانه حریف سید
پرون ز عیندی و شایند
در ملک حدوث پاد ساند

گر صدند و هزار یک ساند
تختین عارفان گریه میگو

عشق با عاشقان محبت
هر کسی نام و نشانی باشد
در خرابات معانی زبانا

زاهدان عاقلان زید هم سی
بچو با محسوس عالم سر جو
خرق آسند و آب میچو ساند

کشتی ما کجا رسد کینار
هفت درین محیط وجود
سید و بنده جا و انرشد

منم و زندگی خاصا انرشد
کنج نیجا ز مرا خلدو شح صیت
در معان از لب جام لب با انرشد

شوار من که درین راه
کشمش جان را بجان کی
عاقلان مخمور رند انرشد

همه با هم بکارند ساند
با کسانان کشته سرانند

تار فان با هم عظم سر جو
باده میوشند و با هم سر جو
خوش تر از اندولی کم سر جو

ارارل ما ابد جان سر شد
ما خدایا درین میان نرشد
دیده ایم و کمان بکانه

فارغ از سرش عا کالان
زاهد گوشه محراب دوسه عا
بمرا دول خود با قدم جا

تخت اچانان با چان
اصیبار خود با نشان کی
عاقلان خود بند تکی

وارنده حبیب و کلاهند
بکده ز لاه و لاله اند
اسوده ز لاعت و کلاهند

خلق دنیا مقید فالند
دیگران گوشه نما خورد
عاشقان بدنام محسوبند

بشی از عشق او در بزم آورد
وصله از غمزه چشمند

بهر در که رسم اندر ما کس بود
نقش خیال عالم باشد جبار
باز آن سرودی خم فسادند

کس تکان از غم او زنده نشد
بند راهبند او میجویند
بسیر عنت ما میگردند

عاشقان اول ز جاندارند
عاشق از خدا از انعامند
جان دل موسی صوبت

خاک ران که گویا کرد
می خجانه حدوت قدم

مانده ذات غمت است
ایل غنچه سی معید جانند
عاشقان گوشه نما خوردند
در کاستا نفس از این

روح محضند هیچ سید ما
خود جانها سفاکند بجز خود
گفته پوشان و آفریننده
بر سر بازار او چون مار

برده چه بر کرد خستی این
سپاسند و گویند خود بود
سزای نامه بر جا گویند
ستانه جا کجا جانان

بچه مار زده پاینده نشدند
زان همه بنده این بنده
آدمی منصف و شرمند

از دم سینه غنچه سی
بعد از آن در عشق جاندارند
بازی سپهر همه باز آمدند
با خدا بخونیش بازار آمدند

سید و باران سید سیدند
کی توانمند کرد ما کرد
باده نوشان بجز خود

نه اقرانید و نه بجا هستند
ای خوشا و ما و فانیان
خار فان محسوس و مقرب
ساکانی که بر تو عیبند

ظن هر کجا بدل غنچه سی
سپردیم و میسرم و کوی می
عاشقان بس غصه آیدند
نقد و سینه این آن درین

از هر در چه با ما کرشمه کرد
کوی شرانخانه در سینه
مضوق و عشق حایق
سر از تحت آمد کهنه

ترا قباب نظروشن او
ببوی لب او عینه کل
کور چشمشان که ندیدند
ترک و تا چیک بسی بود

خوندل در جام جان کردند
نوع و سان سر جان
در هوا بصورت خود شدند
عاشقان خانه سردارانند

عاشقانی که عشق میانی
ورودش بدست رند

که منزه ز قال و از حد
چون الف فرود ال بند
فارغ از راه و نه ساند

نوجوانا کجایان زده زای
عاشقان از عشق و بسیار

و اندر انهر مست و کما بار
آری در زمانه اندر دنیا کجای
که اندکند و بسیار محوم کج بود

ماه رویان همه تابنده
بکشاده چه در خمیده
از نظر زنده چکشنده

بالب معشوقه سنا راند
در حرم مستانه با ناز آمد
باز شهسازان سرور آمد

پس معشوق جانسیر کرد
نه با ترا جوان که نامرد

| | | | |
|--------------------------------|---------------------------|-------------------------------|---------------------------|
| گرد مردان مردمان و مرد | زندگی ای که گسترده است | عاشقانه عشق او در دلم | گردن زده ریزه از اهل |
| | بخت است آمد و نبرد | کرم حضرت خدا و رسول | |
| غار خانه و مردم آسوده | چندم جا آمد و با سائر | دزد و دزدان از مردم آسوده | عاشقان از تنگ آسوده |
| این کدایان از کرم آسوده | لطف سابق می برند | خرمنند و هم غنیمت آسوده | سرخوشند و غار خان آسوده |
| از شراب جام هم آسوده | لب نهاده بر لب جام | عاشقانه از غنیمت آسوده | بت پرستان از شراب آسوده |
| از حدوث و از قدوم آسوده | نمسل کرده در محیط آسوده | این کدایان از مردم آسوده | پادشاهان سیم بر هم آسوده |
| | منهسانه در لغت آسوده | با لغت جاودان باسوده | |
| حالمی بجهانده بر می زبا پیوسته | ما خرابانی و رند و عاشق | تا ابد این سلطنت ما را | از ازل از ماد و میخانه |
| با ده نوشا بجهان از دو قضا | مجلس مستانه ما زیم مستانه | شکرید این آینه روشن چو در | نفس از حال تنبالی با بکل |
| باز مطرب بگرد و نیت تو | عاشقان در حضره معجزه | در سینه اینها ما را بر میخورد | صورت و نفس با این |
| | نور چشم ما با در چشم ما | سلوت دیده مقام | |
| این دولی کونی که گیتا کرد | صورت و وجه هم آرا | نور چشم ما به سید کرده | اقبالی اهویدا کرده |
| خوش بنور خوش بنیاد کرد | چشم مردم دیده اهل نظر | و عوت رندان با شاکر | مجلس مستانه سداوه |
| رحمتی بر حمله اشیا کرد | کنج اسرار ابر کس داد | و همه خود را تماشا کرد | حالمی را سوخته ن |
| | بن عنایت من که با ما کرد | نعمت است در این با بخت | |
| بر جمال خوش دنیا کرد | چشم ما را نور و بخت | از برای بخشش ما کرده | نخ نپسائی که با ما کرده |
| بر همه خود را جوید کرد | جز و کل را جام وحد | هم بگوید خود را تماشا کرد | رو بگوید و هموده اندوز |
| عاشقانه ملک لغت کرده | لطف معنی را تصویر داد | این دوی را باز گویا کرده | دل دوست عالمی بر لوه |
| | اینچو نپیان بود سید کرده | تا عیان کرده چه سید عا | |
| اقبالی در حیا ماه سید کرد | طاق پرویش که شکل ملا | طره زلف هم از نو مطر کرد | نوه ماه مبارک بدین بر کرد |
| آن نظر سبک که با چشم من کرد | نفس می مندم خیش هر که کرد | زان سبب اگشت جان بر سر | نور چشم مرده است از دیر |
| عاشقانه شبیه آن بر صده | صورت و وجه که در در یاد | جاودان بر حسن با رحمت | جام دره بر میگردم |

| | | | |
|--|--|--|--|
| | از برای نعمت شد مجتهد | نکس از برای خود بود کرد | |
| سکات ما چو حلو کرده اند در همه آفتاب بنموده اند مویز لاف میان کشیده اند | صحن ما را چو حلو کرده اند و این نظر با چشم دنیا کرد ای دل را نیک است کرد | شای پی بسیاری رو نمود جام می را عطا فرموده دل منجا ز کشد جان بر حرم | ی شود بنیان جوید کرد دیگران کرده شاکر دیده اند کوشا مسیحا مبارک کرده اند |
| استحکام که بارخ بنامان شد صورت گرانگس بگرد جانبا نه نه عاقل که نظر مشا لا پیره | نعت اترا با بخشه اند وین حرف چون بر زبان شکل لطیف معنی ایمنان | بعد از آن با ما کرده اند بر برگ کعبه از غنم نوشند تا زکیان بغاره روم آمدند | یا مسک سوده برده مال با خود رقم ز کفر بر ایمان دلها چو کوبیدم خرم جوکان |
| خوش در رخ ز را کشاده اند جام می در دست در برده اند | چو سیدان هوا سیر کوی اند باده نوسترا صلا در ده سیر پا بگشتم می بناده اند | خوران قدم ز روضه زین و در خرابات معنان زین خرقه می را ششید ناک | بر در میخانه مست افتاده اند فاریخ از نسیم وار نهجا اند |
| خاک پاک باقی برشته اند خلعت هر کس پوشی در | بندهکان سیدان ز جامان عجز ما با کلاب آغز اند جابه پوشند که ایثار اند | از همه ملک و ملک ازاده اند باز باران بازیاری میکنند آفرین بر همهت صاحبان | سکافت بازیگری کنند ز آنکه جان و دل بجان |
| عاشقان در شاز در دو پای بهستان بهایش ز بلا بگریزند عارفان سپرو پای سر از | حکم سید مهرش کرده اند شکستش از پنج شایسته گرچه از قامت و با لاس | از ولایت این نشان باده نوشا نسروده نمیدانند نیم خشم و غم دل قوت روئان | جرعه در دهر دوش جو دو پای که کسان قوت ازین آمو |
| عارفان سپرو پای سر از بجریان احوال در کفشد قصه یوسف بسی کفشد | تا جرم اجر فدا در بقا خودش ساخرم که معصوم بریان آن کفشد او کفشد | کمان نیکی جو ما غرقه در شده چو سدر ز خود آثار خدایا کلمه بحر و جباب موج جو | کوهر حاصل با در دلها شد |
| کفشد اند اسرار او با هم کرد قصه یوسف بسی کفشد | چو ما کم کفشد اند ما کفشد آنچه بنیان بود سید کفشد | جمله رندان و سرستان این سخنانی لطیف و لید | با شمش از کفشد ما کفشد آمده اینجا و مارا کفشد از کلام حق تعالی کفشد |

مردم مردم جام بر آید
چو در جام پنهان می
هر طرفی که مایل شود
ناگونی که خواجه سنان
حاصل خواجه قبل و قابل بود
خاشقی کوز عشق عالی
پا پچان و اچکان
خراب است و ماست خرم
ز کفر زلف او سیم زان
سلطان که بود کدای
داریم هوا و خوش هوا
گریبار خواهی ما هم بار
سدر اشطارت ما سدر
صاحب دلان حال در عین جان
نور چشم ما چشم ما کن
ذات را با هر صفت بود

عارفان اسرار سید چون
همیشه حاسق شربت
بزر و عقل کجا در حجاب
مانده مراد و سیر است
طریق رسید ز کس است
مالی مال شد و بالمش
عاقبت مرد و قیل و قال
کر چه عاشق نماز جانش
نعمت است ز دیده مهاب
پسای شاه دای سلطان
حریف جمله زندان
از آن محکم بود ایمان
همه کس نعمت است و دست
عالم چه بود فدای سید
آنکه چو هوا بهوای سید
چون نیست لجه سید ما
رو و قد دستا بخواید سید
کر چه بود جهان در اشطارت
بر خاک و شادند در بگذار
کشم که میرساند ما را بجز
پس ما در کجس ما را کن
کج صفت در دو سه لیسما کن

قول و یاران بهر کس
حجاب زاید بحسب روز
لبس پانچا و نهار و بر
بهر غیر مقید نباشد
که بچرخ روز در صفا
خواجه پیوسته در دنیا بود
رفت صاحب دلی از انعام
کوزه کر شکت و پس
در نظر نور همشانش ماند
پا و جام پر کن بماده
سر ما بعد ازین و خالک
کتاب دون اگر خواند
که باشد نعمت است آن
ما جام جهان شنگ اویم
جانی که بقای او سید
خسری بود بجای سید
بر آینه که بینی جام جهان
صبا و عقل اول عالم بود کار
مر جا که ز دستت در کوزه
حق گفت نعمت است سید کار
قطره است که آید در نظر
و حدت و کثرت بهر کس

ولی بزمه سب ما سحر
مکر و جام عیار است
کجا مقدر سید و کتاب
نفس خواجه شد تیس
اشری خوش از آن کمال
عین ستر شمه زلالش ماند
که تا نوشیم با یاران
خاک کی سرشان سید
بود آن آبی در شان سید
او جام جهان مای سید
باقی بود از بقای سید
چون نور میاید روی کار
سیرغ خاف و خراب سکا
باشد چو در و مندان او در
عین ما را جوی در دریا
منظری در منظر اشبا کن

| | | | |
|--------------------------|--------------------------|-----------------------------|----------------------------|
| سازوی می نوشکن سبزه | ذوق سرستی جانما کن | غشقا جالی معین مست | جای آن سچای سرحا |
| قطره و دریا بچشم ما کن | نعمت است در نظر اعینا | گر نظر داری ببا خود را | |
| خط مچو را از میان طرح کن | بچو ما در کعبه ما را کن | بگردان با ما در بندریا کن | آب رو سچوی دور دریا کن |
| در سمر سودا زلف او | بگذر از قوسین او ادما کن | ترک سرستی اگر خوبی کن | لحظه در چشم مست ما کن |
| ورعه پیدا و پنهان از | حال این سودا لی شایسته | ببچ شی بی نعمت است | نعمت است در همه اشیا کن |
| ذات او در بر صفت بود | نور چشم ما بچشم ما کن | عین ما را جو دور دریا کن | آن یکی در هر یکی کنیا کن |
| سازوی نوشکن سبزه | سر این پیدا و آن پنهان | یکو جو دست و نه اش غنیا | مظهری در مظهر اشیا کن |
| گردد اول یکی را دین | کمی حقیقت در بسی کنیا کن | و خدت و کثرت همه یکو کن | گر نظر داری ببا خود را |
| مرجه مظهر عینی اسما می | حال سرستاند و قما | نعمت است در نظر اعینا | |
| گردد پرسی که جای او | قطره قطره جمع کن دریا کن | آب ما میوش و ذوق کن | و در صفای پیرا دریا کن |
| بچشم ما بر سوسه رو | سر بسر کنیا می پنهان کن | ببینه که صد نشاید دریا کن | بکینظر دور روی می پنهان کن |
| گر سچو اسی که بینی رو | مظهر او در همه اشیا کن | افشای می کرد دریا کن | چشم کشا دیده پنهان کن |
| ظاهرو باطن همه یکو کن | جای ما سچای ما را کن | نعمت است در انبوه او معین | حضرت کنیا می پنهان کن |
| در حرایات معان ردا | بکینظر در چشم مست ما کن | نور او در دیده پنهان کن | جای آن سچای ما را کن |
| هر چه هست آینه اسما | گر نظر داری در بندریا کن | در دو عالم مرجه عینی سچو ما | نعمت است در همه اشیا |
| در دوروش نوشکن سبزه | آینه روشن کن و خود را کن | غشقا جالی معین مست | نور او در دیده پنهان کن |
| | عین این پیدا و آن پنهان | ببچ شی بی نعمت است | میش ما بنشین و می ما کن |
| | بکینظر در چشم مست ما کن | عین ما پنهان دور دریا کن | منده کنیا می پنهان کن |
| | ذوق سرستان ما کن | چشم ما روشن بود دریا کن | |
| | بکیسا در همه اسما کن | رند سرستی اگر خواهی ما | |
| | ذوق آن در زمان بود دریا | سیرندان سید ما را کن | |
| | بکینظر در چشم مست ما کن | نور او در دیده پنهان کن | |

| | | | |
|--|--|---|---|
| خوش بسیار چشم نامت هر چه بینی سطر اسما است | سولسومی بن و در دریا یک چک می بین و در آن | رند سرستی خوشی کر با خارخانه سیدستان بن | در خرابات مغاندا کر بنده بیکتای همتا کر |
| ماز دریا هم دور بکین هر چه آید در نظر امورش | کلیطر در چشم مست ما کر نظر داری در بندریا | یاد شهابا تو سیکم ب عالمی از نور اور و شن | گر خبر داری درین شهر اقابلی در همه پیدا کر |
| هر چه هست آینه کنی کلیطر در چشم مست ما | حضرت بکنای همتا کر و دیده بشا در همه شاکر | این عجایب بنگر الصا ذوق اگر داری پیما را | جای آن بجای ما هر جا اقاب ار بیدت مالاکر |
| کلیطر در چشم مست ما چشم ماروشن نور و او | ذوق اگر داری در بند نور او در دیده منا کر | سرفر و بردی چه پی بر در میخاز مست اقا | باشخا از خوش پیما را بست ملا شود در بلا مالاکر |
| کلیطر در چشم مست ما صورت و معنی عالم را | نقد کنج پادشاه انجا نعت اسد را بنور او | از بلا چون کار ما مالاکر اقابلی در شهر پیدا کر | مجلس زندان ما انجا نور او در دیده منا کر |
| در همه آنه کرداری نظر صورت و معنی عالم را | عین ماحی بن و در دریا یک سما در همه سما کر | مسئل ناداری منجا چشم نامنا نه بند روی او | نقد کنجش را بجواشیا کر نور او در دیده منا کر |
| هر چه می بینی با او خوش تبا بی بر کن ارا | ظاهر و باطن بین چشم صورت و معنی بگو | نعت اسد در همه پیدا کر روشنست آینه کنی غنا | رویا و اورا در آنرو آب روی ما بر سو |
| هر خیالی را که آری نظر آینه بسما جمال او | دو کی می بین و یک روی نقش او می بین و در او | در محیط سکران ما رشته بیکه بیت عالم | دو مهن این رشته باتو گویم هر کی جو |
| در نظر خیال نقش او باش با سحر مت زلف | کر پابی سیدی با بند هر چه بینی از جمال او | عقل سنج اجات ما عقل سنج او که باید | نقدت عین زلال او این خیالات جمال او |
| صفت غم و وصل او | میل او با ما و میل او میل او با ما و میل او | میل او با ما و میل او میل او با ما و میل او | میل او با ما و میل او میل او با ما و میل او |

هر چه می پسندی به مطلق کن
مانند ما شیم و نه او فاقه تمام
عشق او چون بسین جانگیر
صورت و معنی جام جم کن
جام می استخوان ساد ما کو
عشق در شورست و دایم در
چار حضرت دیدی حضرت
چشم بینا که نور داده خدا
و بنی و عفتی بهر بکرین
مظهر و مظهر بهر بکر
شکر زگر برین صد هزار
عقل اگر معنی کند از جا
هر چه پسندی بنور او بگر
صفت ما و ذات ما که شد
می بخانه را خوشی میوش
پا دیده ماروی بار ما بگر

گردانی سید برود
خلق را بگذار و جمله حق کن
صورت و معنی این مطلق کن
گلستان و بیس و روی کن
نعمت است که هر دو با ما
نعمت است که هر دو با ما
در صفا کام می مردم کن
عقلک سحره را در غم کن
راه سید که کسی کو گم کن
نعمت است که من و آن شکر کن
و دیده باش حضرت
در وجود این و آن شکست کن
در خرابات معانی در غم
مضری در عالم مظهر کن
یک حقیقت فهم کن در سکر کن
کو شکن آفتول دور و سکر کن
نعمت است که در همه عالم
رومی او را بهین کو بگر
صفت او ذات او
جام می من و هم سیر بگر
نعمت است که در روی
پا بنور خدا حضرت خدایم

الهیست او مال او کن
عشق او دنیا و ما ما بی
عاشق و معشوق سدر عشق
ایه تیزه و ششش سوزن
کو هر دو با او این زور کن
گر می بینی و رای عاشق
غنیچه را اما آن لب خندان
نسم عظم در سواد او نشسته
گر نشش او را و او را که کن
ما می بخساره را که دریم تو کن
عالمه انش لب در خندان
رحمت او داده عالم او
سیدستان آن حضرت کن
خوش حیالی بر کن از بگر
عیسی مریم برین کر خدای
حاصل در یای ما که یاد کن
موزاد و کسر و هم در بگر
جمع بدلان اگر بگر
نظری کن باب دیده
رو بخود را در دست نما
دگر او را بگفت و کو بگر
نظر غیر و بند و چشم کن

حال این ماهی شکر
گر تو شش درین شکر کن
این معبدین و آن این کن
دیده باش در همه عالم کن
سرخ روی این کل خرم کن
در سواد او غنای آن اعظم کن
همدم ما شود می و حدیث کن
گر نظر دارم درین بگر
غام باشد همسرت کن
آبرایندیش با ساغر کن
ورمی منی بره در خند کن
این صرف بشا فخر کن
رلف او کیره موهوب کن
قطره و کسر موهوب کن
جان و جانانه رو بر کن
بردمی نظری کن با او بگر

سایه که تو بکار بستی از
اگر تو استدل زود و صفا
جام حباب پر آب از ما کز
جامی ز می پرورد در زمزم دارد
سیدار کز زیدی آن نور
عالم برع عارفان کز
کرو خود ناظری هر دو در
عقل غیر از عقل است
ملک لم یزل خداوند
تر خیال حال حضرت
نبرد جو دادیم موجودید
دوستان از دوستان
شاهین در شب جانست
با ایازم محمودیم محمود
ای مراد سخن برید
عاشق دست و چو انگش

باشتمالی ما رو با تان
نگاه کن تو در آینه و مر
در حسن ماه رو تان تو آفتاب
معنی صورتش من جام
با دمی بر او را بجاست
باری خیال می بندد
راه شراحتی ز امید
تا که معانی خود با تو کنم ساد
و در صفات ما این در کس
عاشق دست و الهیم
عاشق خبر مجال است
غیر اولان زلال نیست
در خیال خیال نیست
معنت استدر سید ما
غیر او دانی مایم ما بودی
نیست ما را غیر از ما
عجب جز ما باشد
چو این سلطان با خود
سیده ایم و غیر نیست
وی مراد هر طرف
پر دم بگرست در هر
هر کسی در بحر عشق خود اند

تولی دو عده فرود آمد
چو سیدار تو در جمال
در چنین حالی آن عجب
آن کج گشت کز او این
ز آفتاب رویش عالم شده
پوسته نعمت استدی مید
آوش کن و کجا نشو کشف
جام میت چشم و جان
نیز بر ارساله کز ز سر
چو منی گنا بود در هر
مدنی بخت او شنیدم
نوسکن جام می که خوشتر
خوش جمالی که عاشق
که سخن را مجال نیست
بود بود او بود ما خیال
خرفه دادم جریه داد
فایده مقصود عاشق
خود دل در بحر عاشق
خادیم و غیر حق خود
دیده دارم محیطی در نظر
سن نیم دهری و در چشم
معنت استدر او بود

ببین چشم من امروز عالی
سایه ما در جمال ما بگر
اسمای سخن تو در سر
کرو چشم داری در آفتاب
نویس حرف او سو خواجه
کرو تو زالی این خدایت
از دم روح بخش ما شود
بجز از قیل و قال هست
هیچ آب زلال نیست
غیر ازین خود کمال نیست
خود کجا بود جز بود او بود
و ده چو سودا بگوشی کردیم
و ده چو خوش قصه که ما دارم
کس نورد این تویم
روز آن هر گوشه برید
هر آن تو مراد برید
معنت استدر او بود

با قسم که نور تو مانی دگر
دیگران از آب و گل نامند
ما محبان هست خاتم
لعل آن لعل شکر بار میر
سره در برکش محو کوشش
نزد ما جز حسرت براده میآید
عشق جان عاشقانت کس
عشق جانست همه عالم بد
عین غوار و حده و کورت
عشق او ما را بجا است کس
مجلس عشق است ما کس
بهدم جا سیم و با سحر
نه نقاب آفتاب کس
سینا پدر عالمی در چشم ما
بیرستا نیم با سحر
در راه او راه روی کس
جام جهانی کبریا کس

دیدم از مهر تو همسایه دگر
لازل کل عشقیم و از آنی دگر
تو محبت حبب اجبا دگر
سیدم در صحبت عجب کس
و تلبس نشد بخردار میر
در دوسد بر بر سهار میر
نام ما جز بر حسرت میر
نصبت کو هر سید ممکن
عشق جانما بجان جان کس
بچو جان در تن و کس
فایز از شرح و بیای کس
نصبت است دست جام کس
دل که باشد جا کد کس
نمزمای می حرمت کس
عقل را اینجا چه نام کس
منده جانی نمند است کس
نقاب به نقاب کس
چون جهانی بر روی کس
این سعادت را کجا کس
نصبت است دست در خرابان کس
شکم کشا و بدین مزدر کس
صورت ما را بدان مار کس

جز در خطه مسترای عشق
انکه جان ما خیار روی
بی سبب ما با سبب کس
محرم یاران و احباب کس
یا جالش سخن از ماه کس
سینت بر ورق گل من کس
اشسته در من دل سو کس
سخنش بر سر بازار میر
عشق نور دیده مردم کس
آفتاب عشق در هر ساه کس
عاشق معشوق عشقم ای عزیز
ساقی بزم مغالنت کس
عاشق در عشق اگر جبار کس
خوش جهانی بر کن را کس
مرض بگذار و جو اسوده کس
سید عبدالسلام کس
بت چنین باشد و چو رود کس
ساقی ما کرد سجده کس
که بخوانی نصبت به کل نرد کس
عاشق مست خراب کس
بینه شمس و قمر که تو بخوانی کس
هر چه تو داری از آن کس

عینت بر خفا و آتانی کس
و دیده ام پندار و در خوا
ای سبب بگر ای ساقی کس
رسیت ماه سبک سار میر
روشن کلبه غطا ر میر
سر باران بر غنیمت میر
کر چه از مردم نهالت کس
میتوان دید عا کس
کر چنین دانی خا کس
نزد و کامل نامت کس
کمان شراب ما و جا کس
سر چه ما داریم و کس
رو نیست و آفتاب کس
لطف ساقی بچار کس
خر فی از ام الکتاب کس
با تو بگویم تویی حافظ و کس
را که نزد یک ما اتی کس

ذوق عرفان حاصل کن
 نفس بیدار میکند مردم را
 اگر زاهد و قیامت طلب
 در استخوانان ماری طلب
 نعمت اللہ است عالم بر
 چون کی آید باشد کی
 همان که هست تا ساجد
 مدنی کشیم کرد بجز و بر
 کربان تو ای که مانی سحر
 صد هزار آرزوی تو
 روشناس در روز دیده
 وقت فرصت آن پیش
 غم دریا عشق و دست
 کج حقیقت است ماری در نظر
 اصل ذوق عالم بر
 زکی و سگ زرد زمار

عشق بگوید تو عقل نزار
 نیت و لایست نام از
 تو معانی نبد و چنین
 میواید بر زبان در دیده
 او مقیم خانه نو کشته کرد
 نعمت است در دست
 نعمت است در دست عالم کن
 آن کی در هر کی خوش میکند
 سرد باشد تا سخن گویم
 که خبر برسی ز سرستان
 عین نور او نیا مد نظر
 در خراب است فحاشی بر سر
 وارد و صورت کج حقیقت
 نعمت است جمله اسما خواهد
 در نظر نشین و اهل نظر
 صحبت هم عزیزت و غیب
 تا از من دریا چه آید بر ما
 شد عشق و آید عقل از سجا
 بن حقیقت در حقایق
 حق طلب فرما و ارجمند
 کج حقیقت صورتش سجد
 مگذر از محموزی جان عزیز

دانت یکی و صفات بعد
 او در بین سیدم خلق
 با خا لعا خوشن بر آمده
 غرق آبی دشنه سولیکو
 مگر چه از نور و لایست خود
 روح نخواست او کی در
 قانی رونوده رقت
 ذوق سر شامه دار سپا
 سر چه او در جو او وار
 نعمت است جو او وار
 صورت و معنی عالم این
 آن کی در هر کی خوش میکند
 خاتم و خلق حال باشد
 کس سما اسم او خواهد
 از آقا بخش او عالم بر
 او دلبر در سر استان
 نفس بیدی میکند در محکم
 شد در آمد آن که در کرد
 هم حقیقت هم حقایق
 چون کی اندر کی باشد
 قانی نافر بر
 نعمت است جو او آمده

عشق یکی در هزار میکش
 خطه چشم با عین دور
 بدمدم جام در مردم خود
 خرقه باری کن عشق او در
 سید افسانه دور
 از سرد نبی و غیبی در کند
 مستر باشد باشد
 کج و کجند بهر کرد
 رند دیگر باشد و را مدد
 عقل دیگر عشق دیگر
 آنجا مانی که دیده
 نقل بر در مانده و از حال
 بر دمی نفس خالی مانی
 با خود اگر زانکه دست
 آن کی در عین ایمان
 شده سید افسانه دور

کینظر در چشم است ایگر
ایکه می پرسی ز ما و حال ما
حالتی زندی و سرستی ما
عینت ما از هیچ غیری در نظر
حیث عالم بحر بی پایانی
بر لبه مانی و دنی بوسه
راه را کم کرده جان بد
ذوق اگر داری که پستی
مکو خود دست و صفای در نظر
مسال حسن است بدین
نفس خیا لعیق و نیک کج
ساقی امدام ساغومی مید
مکو بود و صد هزار آن
کج اگر جوی بکو در کج
در بیدم ساقی کرمی
در خرامات معان در
خاقلان که پیا بگر و من

بایستی نور دیده در نظر
مسترد از خود و مندر چشم
شهرتی خوش یافته در بگر
معنت است معیت با هم
نام غیری نزد ما دیگر
صورت ما چون تصویر
لطف مانی میدد در
گر فرود شد آفتاب سیم
خوشی را کم کن که بیانی
خوش چشم ما در او در
آن یکی در هر یکی خوش
جام جهان مشارکت دارم
ما نور آفتاب که پدید
مگذر غیر او و هم از غیر
نوشیم حاشقانه و جویم در
نور روی او است ما را در
آن یکی در هر یکی خوش
عینت کردی در زرد
عاشقانه نوشگون بود
عمر خود در پای خم پیر
دل قدر کرده ایم و جان
خوش رو و ایندنا حاضر

ما خرابانی در نزد ما هستیم
از گرم لطفی کن با ما قی
درد دل آنکس که خوش
میرود در پای خم غیری
کرد تو سخی ای که پستی
کو صدف در چشم و در
خلوت من گوشه میجا
معنت است کشت بد
عشق بازی که کنی با ما
اینکه کو صدف ما در هزار
عاشق و معشوق در نظر
در روی نگاه کن که بیانی
در چشم روشن تو از آن
ما سیم کج خلوت ز ما
از چشم است سید ما که
اینکه بر دار و درش
ذوق ما داری در بند
سما ان حضرت او
اینکه کو صدف ما در هزار
عشق بازی معتبر ما
خان دمان باخه جان
دانش را اگر بدست

خاسته از سر ما در
جام بر می آورد حالی
شود از خلق و کشتی
اینکه بر دار و درش
چو با ما فرود کرد
میرم در با چشم غیری
دل پیاز و جان بد
سینت با عشاقی در نظر
نور او دار و همیشه در
در هر چه بگری به چشم
دایم نشسته ایم و کرم در
نور محبت که بدست
ما و می از حال ما و از
نور او می بین و در عالم
منها با عشاقی در نظر
کار خود سد خود نیاسد
سر پایش همیم و جان

نگه سودا از لطف او داد
خشم می خوش خوش آمد
خوش میانی گرفتیم
مجلس دعا خواندند
مردم جامع می روی بر ما
ریس خیمه خوش بود ما
کردید جلوه صورتی بگریز
خشم نور دیده رویش بود
اندک شکر بود مرا از سودا
خیال من و آن کبیرا اگر بار
حیات طریقه روزمانی هم
ساز بود و از ما بود بکند
وسيله کبر اعفایت کرد
اگر داری هوای کج
عقبانی از سر جاید کرد
را به ان کر عیب زندان
از دوی بگذر که با می کنی

دیک سو دار و درون
رفت مستان از زمان
ناج آید از انیان بر سر
عشق جان من زجا خوشتر
صحت بزم جاشا خوشتر
پسنگ از نگر جا و دا خوشتر
نزد در کجسر بیکر خوشتر
آری خایضه خواهم در
چونش با تو شیم و شام در
سکرت که میت جی هم در
بهر محیط قطره اسم در
اگر سودا میا دار ز سودا
چندیدی نفس حاصل ساز
بهشت جا و انوار بر سر
اگر کنی طلبکاری که در دوزخ
ازین درد سر هموده کند
ز معصومی می و معصوم کند
ریول قلب بسم اندوده کند
حریف سید مرست با ما
کفر بگذار و در میان کند
در گذر از جرم نپا ندر کند
شود خوشتر مردا ندر کند

خاکها بس که باج و حق
بست پرست از غمناک
بخت آند جان بجان داد
دوق ما از همه جان خوشتر
ما معانی خوش سا کردیم
آب دیده روان شدم
خوش بود جور رحمت الهی
بمبوه کانیات بر سر در
خورد لاکا و دست شفا هم
هر که بخورد ایامی دو غم
بر لوح دل نوشام هر روز
و کر مار از زرد ز سودا
خوابت و ما سر شام
در آبدیده با خوشال ایام
یا پی نعمت آند از کور
ز غنرت عزا دار دل مکن
ازین نیای می حاصل چه جا
بداندیشی اگر گوید ترا
ز فرمان خود فرموده کند
دینی و حقیقی را من س کند
ورودش تو بیکر کن
در طریق خاشاقی مردا ندر

سید هم بچو سردان بر سر
سرینار و روان بیان
دل و دین ترا من جان
این معانی از آن پاک
بخت من آبرو روا خوشتر
بخت آند ازین و خوشتر
عالم نموده جام بر سر در
کریمه درامست و حرام در
باشد دام بچو کتا هم در
اگر پیش بیان کرد خوش
قدم بر دیده ناتر ز بحر سکن
ز غمیش چون فرسوده کند
مشا الوده و اسوده کند
نوبکی کن سخن بشنو بکند
بچو آداین و آند کند
در و صدانه ز در ما ندر کند
تا باقی دوق مستان کند

عاشق آن قطب الدین
 مست بجز از قدمش
 ایست در بند ساندازد
 جام کسبش منابت آور
 این بر همه جهان فشان
 آبر ز سگت چو در بند ری
 بشو و حضرتش بدست آور
 ولما ر هست اتمت عالی
 آنقدری که در جنت آید
 یا صاحب نظر بدست آور
 کر نشب اقباب مچولی
 با هنر مند صحتی میدار
 برود لبری بدست آور
 عاشق دست زند او
 ساد و کدی با ما بر آور
 بر آور کام جان جنت

مکلف نعمت استدر کج
 وان یاران قطب الدین
 باوه نوشتان قطب الدین
 حق شناسان قطب الدین
 همچو سیدی نزد کج
 معنی انما بدست آور
 واسن کبریا بدست آور
 عین ما را با بدست آور
 محبت اسن وان بجا بکند
 منصب خدمتش بدست آور
 اول بچو جنتش بدست آور
 در میان حضرتش بدست آور
 نعمت استدر اطلب میکن
 حاصل بجز بدست آور
 ماه دور دست بدست آور
 غار فانی هنر بدست آور
 بنده بندگی سید شو
 بسوی عاشقان دست آور
 شاهد می پرست بدست آور
 نعمت خلق را بجا بکند
 زمانی با من سید بود
 گرم کن کام جام ما بر آور

وز خیال نفس میدارد کز
 دوست دارم بخاندل
 حلقه در گوش و طوق قدر کرد
 بهتر از صورتش در معنی
 یا یاران قطب الدین
 عشق و واراد خود بکند
 در دوش بنوش زندانه
 زده سیم قنایت او
 نعمت استدر با بدست آور
 سر خود را پای او اندازد
 جام کسبش نمای بود
 بکسی ای عزیز عزت مال
 منعم و تمش بدست آور
 خوش درین بحر ما در ایا ما
 هست در مصر پیکر پیا
 آنچنین دلبری که شنوی
 منصب مقبر بدست آور
 بزم غنفت عاشقانه
 مرغ دام فاجعه خوا کرد
 نعمت استدر با بدست آور
 چه لیلی جاست همچون
 روی لطف خویش بنما

دوستداران قطب الدین
 تا جداران قطب الدین
 با کباران قطب الدین
 رورضای خدا بدست آور
 آنچنین خوش دواد آور
 نقد کج بقای بدست آور
 واسن دو کس بدست آور
 منظر جنتش بدست آور
 عزت عزتش بدست آور
 صدف پر کمر بدست آور
 سگ از بگر بدست آور
 ره بچون جگر بدست آور
 ساغری از می الت آور
 شایبار بقا بدست آور
 مراد خاطر ما را بر آور
 فغان از پر وار بر آور

چو دل به خواصان فرود
ز ناز ساسا و پنجه ساسا
دلجوت عشقت در دلم
مردار شود بر که رود در دلم
در گوشه مخفی نشسته و گریه
با نقیب شرکوبیم که در دلم
که حلقه ز ناز احرار است
سرد قدش با حسد بگریه
مار آید محو رود که اسب گریه
خوش بر روی خاکی عشقم در گریه
باغ فانی محسوس در گریه
ماهر و خدایم بر ستم خدای
گرویش او دستم در گریه
نیش چشمش میسر و شمشیر
چو دانستم که خیر او کسی نیست
نهان بر خوام از بار خنجر
ز خود یکستم و مپوستم

چو ما کو هر ازین در بار آور
شادی هفت آنگه جامم
دستی بزین و ساعه و ساعه
رو صانع اینجی که آنگه
این مرتبه شاهد عالی بد
از بندگی سید سنا آنگه
خور و میم می و تو به سنگتیم
در کو میغان عاشق و سیم
نهان شو آنکه در که سیم
گر توجه دانی بچه و سیم
باز آید محو رود که اسب گریه
ز ناز نه می توبه سنگتیم
بر ستم ز در و سرد ستم
خود را بخدای پر ستم
مار را لب جوی مجور آنگه
ز دست عقل دار ستم
بچه صد که سر ستم
ز غیرت غیر پر ستم
خوشی در غار نشسته و گریه
از آن کفیم که پر ستم
حریف سید سر ستم
ای هوای او بسیار در دلم

که گر خواهی عیادت جاود
و ما را ز ناز مدد سار آور
و ذوق اطلالی گنجین
سرور قدم او نه و جان بر
در کج لب کج خوشی طلکین
جام لبان می مسایه
تا وقت ز ناز بچه و گریه
در عقل بر لبان که مراد
در خلوت دیده بختوی
هر غ دلم افتادند ام سرور
هر سید مستان پر ستم
تا توبه سنگتیم ولی غم
در خلوت ز ناز ستم دور
در دیده ما نقش خفا نظر کن
چون سدار انجوی ستم
بصد و ستان گریه
پر ستم بر میان ز ناز
پر اگر ست سستی سستی
بسرستی لبش را بوسه
بچرخ صد مده در بند بود
رخ جام عشق او ستم
گر ز کار و بار عشق او بود

و می با جام جانم بر آور
در مجلس ما شصت ساسا
گر دست و مدد این جانم
نقدی نوار سگوتد و ساسا
نه مار سر زلف ستم و گریه
المشده صد که بر ستم و گریه
با نقش خیالی تو ستم و گریه
نقشم شوان هست بختیم
با ساقی ستم ستم و گریه
المشده صد که بر ستم و گریه
کمان نقش خیالی که ستم
ز ناز دستنی گریه ستم و گریه
با نقش توبه سنگتیم و گریه
ز خود میت و ما و ستم
ب خود را را ستم و گریه
شکسته بند را ستم و گریه
با سر و سودای به گریه

گر بنام عکس او درم
عنان من گزیند کار او

بگام نامی و جام و جسم جان
چار حرف کبر و خوی گویند
چار طبع مخالف مزاجند
تمام دینی و عقوبتی و صورت

گر خدای او در مصطفی
در دیندار میاورد و در دین
بوشید که بگذرد که با اسود

کر بود مردم وجدی ای بار
لو بگشت چنین کوفی
همه عالم خراب غصت

کره ات کند ظهور ای بار
چون هستی تو حجاب را
جانی که یک دست جان

یار باران یار باش ای بار
سرمونی حجاب اگر دار

با شراب عشق و حمار چکار
یا مراد جان انکار چکار

چیه خوش بود که بود ما و او
یکانه باش کی در روان
بین مخالفت این مخالفان
خدای عشق شما میکنم روا

چهار مرتبه سید شری و مراد
در محبت مصطفی مرضی را
خوش بود دردی اگر دار
بچه مار انوالی که مزار او

عنت است در بند سیرم با
کی در آید بچشم تو اشیا
و م ز نوید منرفی سید
خوارش بین و خشنود

عنت است در دلم سر
نه یار سباندونه اختیار
لطیفی کن و آن حجاب کردار
چه جای مرست و این

ردانه در این زم سید
چکنی دوستی تو با اختیار
سیرا که از میان بردار

دل بمن عشق او نه سید
من اما حق کفلام خوش

و نه به کفشار بسیار چکار
جباب و قطره و در ما چو در
حریف سرخوش و ساقی مرست
یکبیت اول و آخر ظاهر

چهار بار رسولند و ساقی
ترقی میکنی ز عاشقان
از سر صدق و صفا که خرقه
فی فنا و از بها آمد و ثواب

چنین یار خوشی بهر خدای
جام تو حید نوش شاد
جام کستی نماید است او
وروی درد نوش زینده

در خرابات سدم خمار
نه جام سباندونه باوه
کجرف و معانی فراوان
از نقش خیال غنچه کلک

جامی ز شراب اوید
یار چون یار دانی سوز
جان بجای سار و خوش

صداع عقل سبب چکار
ور نه چون منصور در دلم

چین ما نظر کن یکسب انکار
بیدست که باشند جاودا
چهار اسم سما کی بدان
بدوستی کی دوستار

بیت خرد بدان الحار
کرینجا چاد و آشوبی خیار
ما محب دوستار انوار

تا که کردی ز خبر بر خور
نظری کن بجمع انوار
ول سبب سگش چکار

بست بماند و نه شاد
کینه و اغمت بسیار
تا خد کنی تو کار می کار

تا تو تا ترا سوزد نار
دل ره کن سبب است دلدار

کار ما عاشقی و میجو است
ورده لا شریک که کفتم
در طریقی همیشه با شش اینی
بجان جاوید که همیشه
سر سولی اگر حجاب بود
موی کجند میان ما و بار
ذوق عاشق تا کی بجز
در سرم سودا و جام بد
شتم آینه حقیقت یار
خانه خالی و یار در جوی
شوان یافت در میخانه
زربکی و سگ زرشان
نشسته آنکس با شش
هر چه باشد مست ما را در
آهالی رخ نموده بهین
چشم عالم و شنت از کون
ماه باران اگر انیست

غیر ازین شب عاشق
کردم استراری کنم انکار
کفتم سبدم خوشی منون
در منزل سباش ای غبار
جان بجایان خوشی نشنا
بسر ما که از میان برد
کار حقیقت کار ما نیست
عشق در جانت جان کنای
روی کلر ایندی میجواری
برینم عشق ساقی بریا
در خرابات جانم کجی
گرچه باشد حقیقت آردار
بیس فی لدار غنبره و یا
همچون دردمند در میجو
همدم جام و محرم با
آن کی در هر کی خوشی
ساغوم می را میگو کرد
تا میان گرفت در گشت
نعت است در عالم گشت
کنج نهانت کشته شکار
خوش خیالی نقش سینه
جاودان میرود زیره مراد

زندست از خاور حیدر
کی حد و لرا تو قلب منون
نعت است در زیادیم کجی
جام می عاشقانه میجو
گر کی در پسته از پیش آید
ترد ما موج و بجز زود گیت
نعت است آینه کار خود کجی
زند قلا شیم از یاد پرو
خود چه دانند عقل و دهن
در دلدارم اگر نایم شو
همچو سپید در و مندی در
نور چشم نعت در دین
در خرابات عشق میجو
فارغ از محبت کجی
نعت است در حرف سینه
در حقیقت زری میجو
چشم عالم و شنت از کون
نقل می شد کی خوش
گاه نهانت کجی
اینچه محمد من بنده کی
زند سر سیم در کون
ذوق اگر داری در یاد

ز آنکه باشد درام باغها
باشد آن نقد سخن است
تا که گردی از غم پر خوردا
آن کی در هزار خوشی نشنا
عشر نیست از کجی
لا ابا لیم ساقی می پیا
خود که باشد او چون
ناله ام بشنوی معذور
نیت جزو یخوب او دید
عاشق در دلا ابالی دار
آمده مست بر سر بازار
معنی یک باشد بصورت
خوش خیالی نقش سینه
تاشقان شده جاندار
آن کی در هر کی خوشی
با خسار این و آنجا
عشق بیازی دمی با ما